

افسانه‌های مردم ایرلند

ترجمه محمد گذرآبادی



افسانه‌های ملل ۱۵

افسانه‌های مردم ایرلند

به روایت آیلین أفانولین
ترجمه محمد گذرآبادی



کتابهای کیمیا

با همکاری

مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدن‌ها

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Children of the Salmon and Other Irish Folktales
Eileen O'Faoláin
Ward River Press



کتابهای کیمیا (وابسته به انتشارات هرمس): تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک،
شماره ۱۳۳۷-تلفن: ۸۷۹۵۶۷۴
با همکاری
مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدن‌ها: تهران، خیابان شهید لویسانی، پلاک ۹۱-تلفن: ۲۲۰۶۶۳۷-۹

افسانه‌های مردم ایرلند
به روایت آیلین آفانولین
ترجمه: محمد گذرآبادی
طرح جلد: واحد گرافیک هرمس
چاپ اول: ۱۳۸۲
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
چاپ: معراج
همه حقوق محفوظ است.

اوفیلان، آیلین، O'Faolain, Eileen
افسانه‌های مردم ایرلند / به روایت آیلین آفانولین؛ ترجمه محمد
گذرآبادی. - تهران: هرمس (کیمیا)؛ مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدن‌ها، ۱۳۸۲.
شش + ۴۲۱ ص: مصور.
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).
عنوان اصلی: Children of the salmon and other Irish Folktales.
۱. افسانه‌ها و قصه‌های ایرلندی. الف. گذرآبادی، محمد، ۱۳۴۵-
مترجم. ب. عنوان.
۷ الف ۸ الف ۵/ GR ۱۵۳/ ۲۰۹۴۱۷ ۳۹۸/۲۰۹۴۱۷
۱۳۸۲ ۸۱-۱۹۷۰۱ م

ISBN 964-363-154-0

شابک ۰-۱۵۴-۳۶۳-۹۶۴

فهرست

قصه‌های پریان

۲	 میزبان جن (اسلوآشی)
۱۱	 آیا خیاط به نخ دست یافت؟
۱۵	 آخور خالی گاو
۱۷	 مسابقه‌های نیمه‌شب
۱۹	 کشتی جادویی
۲۱	 خوکی که نصیب جنها شد
۲۳	 جشن در بالیکامیر
۲۵	 شام جنها
۲۷	 قصه نورا مک‌کی و جنها
۳۱	 گاوه‌ای جنی
۳۷	 بچه‌جن
۴۳	 جن پرستار
۴۹	 لوریکین زرنگ
۵۱	 پادین اُکلی و راسو
۶۱	 افسانه تبه بطری

قصه‌های عجیب

۷۷	 سیتاک و بلاک‌برد
۱۰۱	 پادشاه دروغها
۱۰۷	 یلای‌من، پسر سیب، در قلمرو پادشاه ساحل سپید
۱۴۱	 پسر زن بیوه و جادوگر
۱۶۹	 لیام دان

عقاب خائن	۱۸۳
دزد نوآموز	۱۹۵
آهنگر	۲۰۹
پیتر مگراب و برادرش، جان	۲۱۹
ماجراهای کشاورز و جادوگر سرخ	۲۲۹
موی‌رین	۲۴۵
شوآن مک بروگان و پادشاه قوم سفید	۲۶۷
شاهزاده‌ای که اطاعت نکرد	۲۸۷
دختر پادشاه یونان	۳۰۳
افسانه ناکجینی	۳۲۹
فرزندان قزل آلا	۳۴۵
خرس قهوه‌ای نروژ	۳۵۹

قصه‌های جانوران

خروس	۳۷۵
سفره‌ماهی	۳۷۷
تواناییهای گربه	۳۷۹
بینایی خوک	۳۸۱
کلاغ پیر و کلاغ جوان	۳۸۳
جای گربه کنار آتش	۳۸۵
زیگ، سلطان پرندگان	۳۸۷
رویا، سمور آبی و گرگ	۳۸۹
سوسک حمام	۳۹۱
بوته زیبای تمشک	۳۹۳
موش و گربه	۳۹۹
خلقت نخستین گربه	۴۰۱
جک و رفقاییش	۴۰۵
جانوران حق شناس	۴۱۵

قصه‌های پریان

میزبان جن (اسلوآ شی)

اسلوآ شی چه کسانی هستند؟

وقتی در یک شب سرد و طوفانی زمستان کنار آتش نشسته‌ایم دوست داریم قصه‌هایی ترسناک و شگفت‌انگیز درباره کارهای آنها بشنویم، حتی زمانی که از ترس به خود می‌لرزیم. در حالی که باد زوزه‌کشان از تپه‌ها سرازیر می‌شود و امواج وحشی با صدایی رعدآسا به صخره‌ها می‌خورند، کمی به هم نزدیکتر می‌شویم. همچنان که طوفان و قصه‌ها پیش می‌روند از فکر اینکه در راه بازگشت به خانه توسط آنها ربوده شویم خون در رگهایمان سرد می‌شود.

آنها، اسلوآ شی، چه کسانی هستند؟ داستانهای زیادی درباره‌شان نقل می‌شود اما با وجود این، چیز زیادی درباره آنها و زندگی‌شان نمی‌دانیم. برخی می‌گویند اسلوآ شی فرشته‌های مغضوب هستند که خداوند آنها را به خاطر غرورشان از بهشت بیرون کرده است. برخی آنها را از مابهران می‌نامند. من نمی‌دانم چرا باید آنها را از مابهران بنامیم چون تا به حال نشنیده‌ام لطفی در حق کسی کرده باشند، در حالی که حتی به خیلی‌ها آسیب رسانده‌اند.

آنها نه فقط در خشکی بلکه در دریا هم هستند و برخی می‌گویند تعدادشان در دریا بیشتر هم است. گفته می‌شود آنها باعث طوفانهایی هستند که جان افراد زیادی را گرفته است. گاهی نیز اقیانوس را مثل

یک آبگیر آرام و ساکن می‌کنند. گاهی شب‌هنگام وقتی قرص ماه کامل است ماهیگیران آنها را در حال قایقرانی می‌بینند. آنها اغلب برای چپ‌های خود درخواست آتش می‌کنند و ماهیگیران نیز آتش را به آنها می‌دهند زیرا اگر از این کار امتناع کنند، از مابهران دیر یا زود انتقام خود را می‌گیرند و با فرستادن طوفانهای ناگهانی قایق‌های ماهیگیری را واژگون و تمام سرنشینان آنها را غرق می‌کنند.

اگر فرد جوانی بمیرد؛ بچه‌ای زیبا، دوشیزه‌ای نجیب، پسری خوش‌قیافه یا مادری جوان، سالمندان باور نمی‌کنند که مرگش طبیعی باشد بلکه فکر می‌کنند که اسلوا شی او را با خود برده‌اند.

فقط شبها نیست که جنها مردم را می‌دزدند، این اتفاق در طی روز هم می‌افتد، خصوصاً اگر شخص در مکانی خلوت باشد. اما زمان مطلوب برای ربودن آدمها معمولاً دم غروب، صبح خروس‌خوان و نیمه‌شب است.

وقتی اسلوا شی کسی را می‌ربایند گاهی یکی را جای او می‌گذارند، مثلاً جنی را که دقیقاً شبیه فرد ربوده شده است، یا ممکن است چیزی را جای او بگذارند که شبیه انسان باشد مثلاً بوته خار، چون آنها قادرند به هرچه که دوست داشته باشند شکل و شمایل انسانی بدهند. سالها پیش دختر جوان و زیبایی مُرد و چنان که رسم آن روزها بود، مادر و تمام بستگانش برای او عزاداری کردند. مدتی به همین ترتیب گذشت تا اینکه زن عاقلی از همان محل که مدتی را با اسلوا شی گذرانده بود و رسم و رسوم آنها را می‌دانست، نزد مادر دختر آمد و به او گفت که آنچه به شکل دختر مرده روی تخت خوابیده در واقع یک بوته خار است و دختر واقعی پیش از مابهران است.

شخص ربوده‌شده را می‌توان از جنها پس گرفت اما او باید تا زمان مشخصی نجات پیدا کند، برخی می‌گویند تا هفت روز. اما اگر ذره‌ای

از غذایی را که در دنیای جنها به او داده می شود بخورد برای همیشه نزد اسلوآشی می ماند، زیرا تمام خاطراتش را از زندگی در میان انسانها از دست می دهد.

برای بازگرداندن یک شخص از پیش جنها به چند چیز نیاز است: علف قلعه جنها، شمع مومی و یک چاقوی دسته سیاه.

در زمانهای خیلی دور زنی نیمه شب از خواب برخاست تا کره درست کند. او مجبور بود برای آوردن آب خارج شود و به سر چاه برود. شوهرش فکر کرد که از زمان بیرون رفتن او مدت درازی گذشته و لذا نگران شد و به سر چاه رفت تا ببیند چه چیزی مانع از بازگشت او شده است. او زنش را کنار چاه در حالی یافت که بی جان نقش زمین شده بود. سه روز بعد زنی عاقل نزد مرد آمد و گفت که زنش او را فرستاده تا بگوید که هنوز ذره ای از غذای جنها را نخورده و اگر مرد همان شب به کنار فلان جویبار کوچک برود و تا نیمه های شب منتظر بماند اسلوآشی از آنجا عبور خواهند کرد، او سوار آخرین اسب خواهد شد و وقتی پاهای جلواسب روی پل کوچک جویبار است، اگر مرد بپرد، با دست او را بگیرد و از اسب پایین بکشد، زن آزاد می شود تا با او به خانه برگردد و جنها دیگر هیچ ادعایی نسبت به او نخواهند داشت. آن گاه آن زن مقداری از علف قلعه جنها را به مرد داد و پاسخ تمام سؤالاتی را که احتمالاً از مابهران از او می پرسیدند به او گفت. اما همه این کارها بی فایده بود زیرا مرد دیگر هرگز زنش را ندید.

بارها و بارها شنیده ام که کسانی را از دست جنها نجات داده اند. اگر نسلی که اکنون پایش لب گور است حقیقت را گفته باشد در روزگار جوانی آنها تعداد زیادی از این افراد زندگی می کردند.

بسیاری می پرسند که جنها کجا زندگی می کنند؟ ظاهراً آنها در جاهای مختلفی زندگی می کنند. گاهی می شنویم که خانه های مجلل و

قصرهای آنها در دل تپه‌های جنگلی و زیباست. گاهی نیز می‌شنویم که آنها خانه‌هایشان را در دره‌های تاریک و سیاه می‌سازند، جایی که تاریکی شب همواره سایه‌گستر است و بندرت سکوت آن با صدای بزها و جیغ عقاب یا صدای ناخوشایند باد زمستانی شکسته می‌شود. اما محل سکونت جنها هر جا که باشد آنها از قطعه زمین پاکیزه و پوشیده از علف کنار در قلعه خود لذت می‌برند چون در آنجا می‌توانند دراز بکشند و خود را زیر نور خورشید گرم کنند.

چیزی که آنها را بیش از همه عصبانی می‌کند این است که یک انسان خانه‌ای نزدیکشان بسازد یا حتی از محلی عبور کند که مسیر رفت و آمد آنهاست، و خدا رحم کند به آن بیچاره‌ای که جرئت کند و به حریم آنها تجاوز نماید. ممکن است خودش یا یکی از اعضای خانواده‌اش ناگهان بمیرد، دامهایش مریض و ضعیف شوند و یا محصولش کاهش پیدا کند.

معروف است که جنها غذای خوب به وفور دارند؛ نان جو و گندم، قالبهای کره شیرین، بشکه‌های پر از ماهی، شیر تازه، عسل زرد و موم و شربت، خلاصه هرچه دلتان بخواهد. اما نباید فکر کرد که آنها دائماً در حال خوردن و نوشیدن هستند. آنها ورزش و رقابت هم دارند، دوئل و مسابقات کشتی برگزار می‌کنند، زیر نور ماه روی سطح همواره نوک قله‌ها جشن می‌گیرند، در دشتهای صاف می‌پرند و می‌دوند و در شیب تپه‌ها کله‌معلق می‌زنند. حتی ممکن است زمین را بکنند، بیل بزنند، علفها را درو کنند یا در دریاچه‌ها و رودخانه‌ها قایق‌سواری کنند.

زمانی مردی روی یکی از معادن مس بیرا کار می‌کرد. او خانواده‌ای بزرگ با تعداد زیادی فرزند خردسال داشت و اگر نبود، همسر خوب و زحمتکش او هرگز نمی‌توانست حتی نان شب بچه‌ها را فراهم کند،



چون پول کم بود و سخت به دست می‌آمد. تابستان نزدیک بود و او علفزاری داشت آمادهٔ درو، اما چون روزها درگیر کار بود باید شبها به درو می‌رفت و در تاریکی شب کار را به بهترین نحو انجام می‌داد. یک شب وقتی به خانه آمد یک بطری نوشیدنی هم با خودش آورد. بطری را بلند کرد و لاجرم نوشید و بعد داسش را برداشت. شب بود اما نور ماه آن قدر روشن و شفاف بود که همه جا مثل روز روشن شده بود. به مزرعه رفت، داسش را تیز کرد و دست به کار شد. آرام آرام کار می‌کرد تا اینکه محوطهٔ کوچکی را در اطرافش درو کرد. بعد داسش را دوباره تیز کرد و مشغول چیدن پیچه‌های شبدر و علف کوهی شد که در اطرافش موج می‌زدند. مدتی به همین ترتیب کار کرد اما لحظه‌ای دست از کار کشید و به دور و برش نگاهی کرد. در همین موقع هفت دروگر را دید که زمین را ماهرانه داس می‌زدند.

دوباره شروع کرد و حتی یک لحظه دست از داس زدن نکشید چون می‌ترسید اگر چنین کند کمک‌کننده‌ها هم از او تبعیت نمایند. وقتی ردیف خودش را تمام کرد هفت ردیف جلوتر رفت تا فاصلهٔ خودش را با دوستان دروگرش حفظ کند. مطمئن باشید زمان درازی طول نکشید که آن هشت نفر نیمی از مزرعه را درو کردند. اما در این موقع هفت جن دروگر آن قدر به او نزدیک شده بودند که ناخواسته به وحشت افتاد و موهای سرش مثل موهای کوتاه و زبر خوک وحشی سیخ شد. بعد از مدتی ترس بر او غلبه کرد و به خانه برگشت، درها را پشت سرش خوب قفل کرد و تا صبح خوابید.

روز بعد زنش به مزرعه رفت تا کار شب قبل شوهرش را ببیند، اما عوض اینکه تمام مزرعه درو شده باشد - حرفی که شوهرش زده بود - از هر هشت ردیف فقط یکی درو شده بود و بقیه علف داشت.

از ما بهترین ازدواج می‌کنند و جشنهای ازدواج و نامگذاری هم دارند. زمانی مردی بود که دو چلیک کوچک کره را برای فروش به شهر کورک می‌برد. پیش از آنکه به خانه برسد تاریکی شب فرارسید و او جایی برای بیتوته کردن نداشت. در حالی که در جاده پیش می‌رفت غریبه‌ای به او نزدیک شد و پرسید که آیا می‌پذیرد پدر تعمیدی بچه‌ای شود که در کلبه‌ای در همان نزدیکی در حال مرگ بود. چون مرد ناشناس بود تمایلی به رفتن با او نداشت اما فکر اینکه کودکی بدون غسل تعمید در حال مرگ است باعث شد عزم رفتن کند.

اسبش را به بوته‌ای بست و به دنبال غریبه از روی حصار کنار جاده رد شد و اندکی بعد خودش را در آستانه‌خانه‌ای زیبا یافت. حدود یک سال پیش تنها دخترش موقع زایمان درگذشته بود و به محض اینکه وارد یکی از اتاقهای خانه شد دخترش را زنده و سالم روی تخت دید. بچه‌ای هم که باید غسل تعمید داده می‌شد فرزند دخترش بود. بعد از مراسم، شخصی به او نزدیک شد و پرسید که چه هدیه‌ای به کودک، یعنی نوه‌اش خواهد داد. مرد گفت:

– بهترین گاو شیرده‌ای را که در طویله دارم.

و دوباره راه کورک را در پیش گرفت و بعد از فروختن چلیکهای کره به خانه برگشت و از زنش شنید که شب قبل بهترین گاو شیرده‌شان مرده است. اما دلیلی نداشت برای مالش غصه بخورد چون از آن به بعد ثروتمند شد و تا پایان زندگی، دنیا به کامش بود.

از ما بهترین همه نوع دامی دارند؛ گاو، بز، گوسفند و اسب، درست مثل ما. بارها شنیده‌ام که کسانی از کنار قلعه‌جنها رد شده‌اند در حالی که آنها مشغول درست کردن کره بودند. می‌گویند که آنها معمولاً یکشنبه‌ها کارهای خود را انجام می‌دهند.

اگر یکی از اعضای خانواده مریض باشد و گاوی یا اسبی بمیرد،

گفته می‌شود که جنها سعی کرده‌اند شخص مریض را بدزدند اما چون موفق نشده‌اند در عوض گاو یا اسب را برده‌اند.

تردیدی نیست که کهنسالان ترس زیادی از اسلواشی دارند اما این ترس هم مثل چیزهای دیگر به سالهای گذشته در ارین تعلق دارد و بسرعت در حال نابودی است. این ترس می‌رود در حالی که دیگر کسی نیست تا قصه پهلوانی‌ها، قدرت و ماجراهای جنها را به زبان زیبا و آهنگین نیاکان یعنی زبان گالیک بازگوید.

آیا خیاط به نخ دست یافت؟

قصه ما درباره مردی است که دوباره زنده شد. او دویر از بیرنا بود که حوالی سولوهد است.

سابق بر این، خیاطها همیشه در خانه کشاورزان کار می‌کردند. همسران کشاورزان شخصاً پشم گوسفندانشان را شانه می‌زدند و می‌ریسیدند. بافندگان در تیپ‌رری پشم آنها را پارچه می‌کردند و پارچه آماده را در اختیار خیاط می‌گذاشتند.

در آن موقع سر خیاطها خیلی شلوغ بود و وقتی به جایی می‌رفتند همیشه کار زیادی پیش رویشان بود. گاهی خانواده کشاورزان باید تا مدتی بعد از زمان مقرر منتظر خیاط می‌ماندند. خیاط ما برای دویر از بیرنا کار می‌کرد. او سخت مشغول کار بود چون قول داده بود که یک هفته بعد جای دیگری باشد. کار دوختن لباس برای مرد جوان خانه داشت تمام می‌شد و شب یکشنبه خیاط از پشت میز بلند شد.

– هنوز اینجا بی؟! –

این خیاط بود که می‌پرسید.

– من نخ برای دوختن دکمه‌ها ندارم و تو هم لباس را برای یکشنبه می‌خواستی.

مرد جوان گفت:

– یک لحظه صبر کن. اولاً از اینجا چندان دور نیست، فوراً به

آنجا می‌روم و برای یک عالم نخ می‌آورم.
و همان لحظه چوب‌دستی‌اش را برداشت و راهی او‌لا شد.
شب فرارسید و خبری از او نشد. با تاریک شدن هوا بستگان مرد
جوان نگران شدند. تعدادی از همسایه‌ها را خبر کردند و راه میانبر به
او‌لا را گشتند. صبح روز بعد جسد او را کنار نهر یافتند. جنازه را به
خانه آوردند، عزاداری کردند و آن را به خاک سپردند.
خود مرد جوانی که برای آوردن نخ رفته بود تعریف کرد که وقتی از
روی نهر گذشت گروهی را دید که هرلینگ^۱ بازی می‌کردند و تعداد
زیادی چوب بازی کنار زمین افتاده بود. مدتی بازی را تماشا کرد،
چون خودش هرلینگ‌باز ماهری بود. یکی از بازیگران با چوب بازی
آمد و گفت:

— به ما ملحق شو!

اما بازیگر دیگری آمد و گفت بهتر است به راهش ادامه بدهد. مرد
فقط برای اینکه کمی ورزش کرده باشد چوب را گرفت و به دنبال
توپ دوید.

وقتی بازی به پایان رسید فکر نمی‌کرد که بیش از پنج دقیقه طول
کشیده باشد. همه زمین بازی را ترک کردند و وارد خانه‌ای در همان
نزدیکی شدند. مرد مدتی در خانه استراحت کرد و بعد جمعیت زیادی
از مردان را دید که پشت در صف کشیده‌اند. هیچ‌کدام از آنها او را
دعوت به رفتن نکرد، بنابراین همان‌جا که بود نشست. وقتی همه
رفتند مرد بسیار پیری نزد وی آمد و گفت:

— اگر بخواهی به خانه بروی می‌توانم همین حالا اجازه بدهم خارج
شوی.

۱. نوعی بازی ایرلندی با چوبهای سرپهن که بی‌شابهت به هاکی مدرن نیست.

آیا خیاط به نخ دست یافت؟ ۱۳

مرد جوان از اینکه کسی راه خانه را به او نشان داد خوشحال شد چون آن مردان و آن خانه، همگی به نظرش غریب می‌آمدند. وقتی به حال طبیعی برگشت فهمید که روی تپهٔ درک است. به نزدیکی خانه که رسید به یاد کاری که برای انجامش رفته بود، افتاد اما می‌دانست که بلایی به سرش آمده است. با خودش گفت: «بروم داخل ببینم خیاط آنجاست یا نه.»

یک شب تابستانی بود. تمام اعضای خانواده در حال خوردن شام بودند. وقتی دیدند که مرد مُرده بازگشته فریادی کشیدند و همه به غیر از پدر از خانه گریختند. مرد جوان با خونسردی کامل گفت:

– پدر، خیاط نخ پیدا کرد؟

– اما بیش از دوازده ماه از زمانی که خیاط اینجا بود می‌گذرد. مگر ما برای عزاداری نکردیم و تو را به خاک نسپردیم؟ چه چیزی عذابت می‌دهد که دوباره برگشته‌ای؟

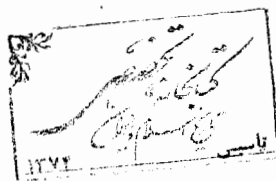
مرد جوان برای پدرش توضیح داد که می‌داند کجا بوده و تمام دوستان و همسایگان آمدند تا او را ببینند. اما معما این است که چگونه آدمی که دفن شده بود به زندگی برگشت و بعد از آن، سالها در بی‌رنا زندگی کرد.

آخور خالی گاو

در شرونل - بگ طویله‌ای وجود دارد که گاوها را در ماههای زمستان در آن نگه می‌دارند. یک روز به آنجا رفتم و از پسری که به گاوها غذا می‌داد پرسیدم:

- چرا در آخور وسطی هیچ گاوی بسته نیست؟
پسرک گفت که جنها گاو را باز می‌کنند (او را از آخور بیرون می‌آورند) و ادامه داد:

- وقتی بار اول به اینجا آمدم در جایی که اکنون آخور است یک در بود. گفتیم در بدون استفاده است و آن را بستیم و جایش یک گاو گذاشتیم. صبح روز بعد گاو باز شده و گریخته بود. اول اعتنایی نکردیم. فکر کردیم حتماً زنجیر پوسیده بوده. اما بالاخره فهمیدیم که به هیچ طریق نمی‌شود گاوی را در طول شب در آن آخور نگه داشت و به همین دلیل است که آن آخور اکنون خالی است.
ندکرو که در کوندون از توابع شرونل کار می‌کند، این داستان را برایم تعریف کرد.



مسابقه‌های نیمه‌شب

آن شب را خوب به یاد دارم. اوایل بهار و هوا سرد بود. سر شب کمی برف بارید، فقط تا حدی که زمین را سفید کرد. مدتی از شب گذشت و یخ نازکی روی برفها تشکیل شد. شبی مهتابی بود.

آن شب در بایل و لیومن سیرنا از مابهتران اسبها را از خانه‌ها بیرون آوردند. صبح ردّ اسبها پشت درها دیده می‌شد. وقتی مردم از خواب بیدار شدند جای سمها را روی برف دیدند.

آنها از کارخانه قدیمی تا گورستان مسابقه داده بودند. در زمین پشت گورستان چاله‌ای بود و جای سمها همه جا دیده می‌شد. نه تنها من با چشم خودم دیدم بلکه همه دنیا هم دید. بعضی‌ها صدای آنها را هم شنیده بودند.

پدرم آن شب در راه ترالی بود و همه تعجب کردند که چطور آنها را ندیده. اما او ندیده بود. آنها به سمت غرب شاید تا بان کوناراچ رفته بودند.

یکی از پسرهای روستای پایین که قبلاً با آنها مراوده داشته و آن شب هم با آنها بوده می‌گفت وقتی با آخرین سرعت به سمت غرب می‌رفتند گاوی از روستای فلاهرتی لیوس سیرنا مقابل آنها در جاده بوده و باعث شده یکی از اسبها و سوارش زمین بخورند.

پسرک گفت:

– اما آن گاو دیگر هرگز کسی را زمین نخواهد زد.
راست می‌گفت، صبح روز بعد گاو با پای لنگ کنار حصار نشسته
بود و خیلی زود مُرد.

کشتی جادویی

پاییز بود و ما مشغول ماهیگیری بودیم. از آن هنگام بیش از چهل سال می‌گذرد. شب خیلی خوبی بود، در آسمان ابری نبود که ستاره‌ها را پنهان کند و هوا به هیچ وجه تاریک نبود. ما سه نفر بودیم، دو نفر خودمان و دیگری مورفی، پسر بسیار جوانی از اهالی دهکده که پدرش مردی به نام اویب راتا‌ک بود. از نیمه‌شب گذشته بود، شاید ساعت یک یا دو بود و ما تورها را در دهانه‌ی کوآسن ناسینان در شرق خود سینان به آب انداخته بودیم. شش تور ما به سمت غرب در دریا پیش می‌رفتند و ما در انتهای آنها نزدیک ساحل بودیم. هر سه نفرمان با هم آن را دیدیم، کشتی بزرگی که با تمام سرعت پیش می‌رفت. کشتی بین ما و میونان قرار گرفت و حدوداً صد قدم دورتر از ما مثل برج سیاهی از ابر ایستاد. ما طبعاً ترسیده بودیم و به همدیگر می‌گفتم که بهتر است تورها را جمع کنیم و بگریزیم. مورفی گفت که تورها را به حال خود رها کنیم چون برای جمع کردن آنها باید به سمت کشتی حرکت می‌کردیم و این کاری نبود که علاقه‌ای به انجامش داشته باشیم. ما نمی‌دانستیم چه کنیم و مورفی جوان خیلی ترسیده بود. قایق دیگری در سمت شمال ما، میان ما و بین پوینت، تور انداخته بود و مورفی داشت فریاد زنان با آنها حرف می‌زد:

— آهای شماها که آنجا هستید، بیایید و به ما کمک کنید.

چون فکر می‌کرد کشتی ناگهان به ما حمله خواهد کرد. هر سه نفرمان حسابی ترسیده بودیم. کشتی حرکت نمی‌کرد و چنان ارتفاعی داشت که برای دیدن نوک بادبانهایش باید به سمت بالا نگاه می‌کردیم. آنجا ایستاده بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد، مثل تودهٔ سیاهی که از آب بیرون زده باشد. نه نوری دیدیم و نه کسی را، صدایی هم نشنیدیم. خیلی عجیب بود، اما چون به ما نزدیک نشد ترسمان کمتر شد و تورها را جمع نکردیم. کشتی نیم ساعتی همان جا ماند. بعد کم‌کم کوچک شد و ابتدا قسمتهای بالایی آن ناپدید شد. آن قدر کوچک و کوچک و کوچکتر شد که دیگر از یک قایق بزرگتر نبود. و بعد کاملاً از بین رفت. ما تا صبح آنجا ماندیم اما فکر می‌کنم ماهی زیادی نگرفتیم. دو قایق دیگر را که در همان اطراف ماهیگیری می‌کردند دیدیم و آنها به ما گفتند که هرگز آن کشتی را ندیده‌اند.

خوکی که نصیب جنها شد

حدود پنجاه سال پیش، حوالی ساعت دو صبح مردی که به دنبال خوک ماده‌اش می‌گشت از کنار قلعه‌ای در ناکنابولی عبور کرد. روستائیان بر این عقیده بودند که آن قلعه محل زندگی از مابهران است. مرد داخل قلعه یک خوک ماده دید و رفت تا آن را بگیرد اما خوک تکان نخورد و فقط خُر خُر کرد. آن‌گاه تعداد زیادی مرد کوچک‌اندام مرد را دوره کردند و گفتند:

– خوک را به حال خودش رها کن! این خوک تو نیست، خوک ماست.

مرد به جنها گفت:

– شما دروغ می‌گویید. این خوک مال من است.

آن‌گاه یکی از آنها گفت:

– یک شانس دیگر به تو می‌دهم، اگر نیروی خوک تو را خواهد خورد!

خوک هم رو کرد به او و گفت:

– دور شو، مرد خوب!

مرد گفت:

– حالا که خوک هم زبان باز کرده بهتر است بروم.

بنابراین به خانه رفت و روز بعد مرد دیگری که نامش جک بیرون بود و در مزرعه نزدیک قلعه داشت شخم می‌زد به او گفت:

– چیزی به اسم جن و پری وجود ندارد.
مرد گفت:

– وجود دارد چون من شب قبل وقتی دنبال خوکم می‌گشتم آنها را
در قلعه دیدم.
– دست بردار مرد! جن کجا بود! اگر آنها جلو من نان و کره نگذارند
قلعه را شخم خواهم زد.
– چنین کاری نکن! آنجا قلعه‌ای هست که محل زندگی از ما بهتران
است.

آنها به قلعه نزدیک شدند و آنجا سفره‌ای پهن شده دیدند که روی
آن نان، کره، پنیر و کیک کشمش و خیلی چیزهای دیگر بود.
مرد به جک بیرن گفت:

– خوب، حالا از اینها می‌خوری؟
اما هیچ کدام لب به آن غذاها نزدند. آنها مزرعه نزدیک قلعه را
شخم می‌زدند که اسبها شروع به لگد زدن کردند و بیرن بین آنها گیر
کرد و جانش را از دست داد.
شب بعد همان مرد از کنار قلعه عبور می‌کرد که موسیقی بی‌نهایت
خوشایندی شنید و صدایی به او گفت:
– داخل شو و چیزی بخور!
مرد پاسخ داد:

– نه، متشکرم، دوستان خوبم. به خانه می‌روم تا شوربا بخورم.
– آه، ما اینجا برایت بهتر از شوربا داریم.
اما مرد از رفتن امتناع کرد، بنابراین صدا گفت:
– خبر خوبی برایت دارم. بزودی پول زیادی به دست خواهی آورد.
و همین طور هم شد. روز بعد در حین شخم زدن جعبه‌ای پیدا کرد
که پر از سکه‌های طلا بود.

جشن در بالیکامبر

یک شب مرد جوانی برای شرکت در جشن به بالیکامبر می‌رفت. او از راتکوک میانبر می‌زد که از درون قلعهٔ جنها که سراسر روشن شده بود، صدای موسیقی و آواز بسیار گوش‌نوازی شنید. در آنجا دختری را دید که جنها او را دزدیده بودند. او به قلعه رفت و با جنها اوقات خوشی را گذراند. جنها با میوه و انگور و همه‌جور خوردنی نزد او آمدند و از او خواستند که چیزی بخورد اما دختر گفت که چیزی نخورد و گرنه او را آنجا نگه می‌دارند. بعد گفت که از آنجا دور شود و تا وقتی از رودخانه رد نشده پشت سرش را نگاه نکند. مرد رفت اما در میانهٔ راه به عقب نگاه کرد و سرش به یک طرف چرخید و تا روز مرگش به همان حالت ماند.

شام جنها

مردی به نام کِنی به قلعهٔ رَسْمِیگ رفته بود تا برای آقای ویلوبی از اِهالی موین کار بکند. وقت شام دختری برایش غذا آورد و مرد غذا را خورد. مدتی بعد دختر دیگری با غذا آمد و مرد از او پرسید که با آن دو پُرس غذای قبلی کجا می‌رفته؟ دختر گفت که قبلاً آنجا نیامده. شامی که اول خورده بود به جنها تعلق داشت. آن مرد مدت زیادی زنده نماند.

قصه نورا مک‌کی و جنها

روزی روزگاری زن فقیر و بیوه‌ای در کسل هکت نزدیک ناکما در گالوی کانتی زندگی می‌کرد. نام او نورا مک‌کی بود. نورا قابله‌ای بسیار فقیر بود.

یک روز برفی زمستان نورا بیرون رفته بود تا برای درست کردن آتش و گرم کردن بچه‌هایش هیزم جمع کند که ناگهان پشت سرش صدای چکش زدن شنید. نگاهی به اطراف انداخت و مرد جوان و کوچک‌اندami را دید که کتی قرمز و نیم‌شلواری چرمی به تن داشت و پیش‌بند بسته بود. در همان لحظه به ذهنش رسید که آن مرد باید لپرچان، جن کفش‌دوز، باشد. نورا در سراسر زندگی‌اش خیلی چیزها درباره او شنیده بود. می‌دانست که اگر کسی به لپرچان نگاه کند و حتی یک لحظه هم از او چشم برندارد، او تمام طلاهایش را به آن شخص می‌دهد. ولی اگر چشم از او بردارد، حتی برای یک ثانیه، ناپدید می‌شود و آن شخص دیگر هرگز او را نخواهد دید.

نورا به سمت لپرچان رفت و به محض اینکه به او نزدیک شد جن از جا پرید و تکه چرمی که در حال چکش زدن به آن بود، به زمین افتاد.

جن به او گفت:

– آن را بردار!

نورا خم شد تا چرم را بردارد ولی وقتی دوباره سر بلند کرد اثری از جن نبود. نورا به خاطر از دست دادن او سخت ناراحت و غمگین شد و با خودش گفت: «گنجم را در همین لحظه از دست دادم، اما چاره‌ای نیست و به هر حال از این ستون تا آن ستون فرج است». با ناراحتی هیزمها را به دوش کشید و راهی خانه شد. در راه مردی را سوار بر اسبی سفید دید که به سمتش می‌آمد. مرد به او تعظیم کرد و گفت: - زنی به نام نورا مک‌کی را در این حوالی می‌شناسی؟
نورا گفت:

- چه تصادف خوبی آقا، چون من همان زنی هستم که به دنبالش می‌گردی.

اسب‌سوار گفت:

- اگر این طور است پس پشت من سوار شو!
آن‌گاه اسب را به کنار خاکریزی کوچک برد و نورا پس از پایین گذاشتن هیزمها بالای خاکریز رفت و روی اسب پرید. آن‌گاه مرد با آخرین سرعت تاخت. مرد به نورا گفت که وقتی قصر را ترک می‌کرده نوآلا، ملکهٔ فینوارا، پادشاه جنها، سخت مریض بوده. و نورا فهمید که آن اسب‌سوار جزو از مابهتران است.

بعد از مدتی وارد دالانی دراز و تاریک زیر یک تپه شدند. نورا هنگام عبور از دالان تاریک بسیار ترسید. طولی نکشید که خانه‌ای را مقابل خود دید، خانه‌ای که در زیبایی و عظمت نظیرش را در تمام عمر ندیده بود.

اسب‌سوار تا در بزرگ قصر تاخت و در آنجا نورا را از اسب پیاده کردند. مقابل او کنار در دوازده ندیمه ایستاده بودند. تک تک آنها او را به نام خطاب کردند و به او خوشامد گفتند.
نورا گفت:

— زنده و پایدار باشید! اما بگویید اسم مرا از کجا می‌دانید؟
یکی از آنها پاسخ داد:

— نورا، حالا به این مسئله فکر نکن.

آن‌گاه نورا را به اتاق ملکه در طبقهٔ بالا بردند و او را با ملکه تنها گذاشتند. از ورود نورا زمان درازی نگذشته بود که ملکه پسری به دنیا آورد. همه در قصر از شنیدن این خبر خوشحال شدند.

نورا هر کاری که لازم بود برای ملکه انجام داد و بعد به نوزاد لباس پوشاند و او را به تخت‌خواب ملکه برگرداند. آن‌گاه زن جوانی وارد شد و ملکه به او گفت که نورا را بیرون ببرد و چیزی برای خوردن به او بدهد. به نورا غذا و نوشیدنی دادند. او در زندگی‌اش چنین غذای لذیذی نخورده بود.

نورا یک ماه در قصر نزد از مابهتران ماند. در تمام این مدت فکر می‌کرد در خود بهشت است و اصلاً به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که چنین جای زیبایی را ترک کند.

ملکه زمانی که بهتر شد و از جا برخاست یک روز به همراه ندیمه‌هایش از قصر بیرون رفت. داخل قصر، کنار در ورودی، حوض کوچکی بود که ملکه و تمام همراهانش قبل از خروج نوک انگشت خود را در آن فرو کردند و آن را به چشم راستشان مالیدند. نورا متوجه شد که آنها هر بار قبل از ترک کردن قصر این کار را تکرار می‌کنند تا در برابر انسانها نامرئی شوند. یک‌بار که آنها بیرون رفته بودند نورا با خودش گفت: «اگر برای آنها خوب است حتماً برای من هم خوب است» و کار آنها را تقلید کرد و آب را به چشم راستش مالید.

مدت کوتاهی بعد از آن، ملکه دستمزد نورا را داد و به او گفت که دیگر لزومی ندارد از خانه و بچه‌هایش دور باشد. بعد از نورا پرسید که آیا گاو دارد یا خیر. نورا گفت:

– عزیزم، اگر راستش را بخواهی ندارم.
ملکه گفت:

– این ده پوند را بگیر و یک گاو بخر.
در آن زمانها گاو ارزان بود و ملکه به نورا گفت که بعد از پرداخت پول گاو، آذوقه نیز بخرد.

نورا خداحافظی کرد و برای ملکه آرزوی سلامت نمود. آن‌گاه به بازار تورامور رفت و یک گاو خرید. در حال خروج از بازار بود که دوازده تا از زیباترین زنانی که به عمرش دیده بود مقابلش ظاهر شدند و ملکه پیشاپیش آنها و از میان جمعیت به سوی او آمد. نورا از او احوال نوزادش را پرسید. ملکه گفت:

– خیلی خوب است. اما بگو ببینم با کدام چشم مرا دیدی؟
نورا در حالی که انگشتش را روی چشم راستش می‌گذاشت گفت:
– تو را با این چشم دیدم.

ملکه فوت کوتاهی به زیر آن چشم کرد و به او گفت:
– حالا دیگر هرگز مرا نمی‌بینی.

نورا با ناراحتی به خانه برگشت. وقتی صبح از قصر خارج می‌شد هرگز فکر نمی‌کرد که در بازگشت به چنین وضعی دچار خواهد شد. درست است که صاحب یک گاو شده بود اما آن گاو برایش خیلی گران تمام شد زیرا در مقابل آن، چشم راستش را از دست داده بود. تمام پولی را که بعد از خرید گاو باقی مانده بود با خود به توأم برد و با آن آذوقه خرید. بعد از آن، مدت زیادی با یک چشم کور زندگی کرد اما دیگر هرگز از ما بهتران را ندید.

گاوهای جنی

در روستای درامور کشاورزی زندگی می‌کرد که نامش تام کانرز بود. تام تکه‌زمینی مرغوب و چهار گاو داشت. او مردی سالم، قوی و درستکار بود و زن و پنج فرزند داشت.

یکی از گاوهای کانرز بهتر از سه تای دیگر بود که او را کوبی می‌نامیدند. این نام را به این خاطر رویش گذاشته بودند که شاخهایش به داخل و به سمت چشمهایش پیچیده بود. آنها معمولاً به او در خانه غذا می‌دادند و گاو هم علاوه بر آرام بودن پنج یا شش سال می‌شد که هر سال یک گوساله می‌زایید.

در گوشه‌ای از مزرعه کانرز یک قلعه جن وجود داشت و کوبی عادت داشت به این قلعه برود، هرچند که کانرز همیشه او را از آنجا بیرون می‌آورد و به زن و پسرهایش می‌گفت که او را از قلعه دور نگه دارند. کانرز دلیل می‌آورد که علاقه به رفتن به قلعه جنها برای هیچ گاو یا گوساله‌ای خوش‌یمن نیست.

آنها خیلی زود متوجه شدند که شیر کوبی در حال کم شدن است و او دارد لاغر می‌شود. کوبی همان غذای همیشگی را در خانه می‌خورد اما هیچ چیز او را از رفتن به قلعه باز نمی‌داشت.

یک روز صبح وقتی کانرز رفت تا گاوها را برای دوشیدن شیر به خانه بیاورد کوبی را در مزرعه در حالی یافت که دو پای جلوش

شکسته بود. همان لحظه به خانه دوید و چاقویی برداشت، گاو را سر برید و پوست کند، آن را به چهار قسمت تقسیم کرد و در زنبیلی گذاشت و زنبیل را به پشت گرفت و به خانه آورد.

کانرز مقداری از گوشت را نگه داشت که تازه و گرم مصرف کنند و بقیه را نمک زد. او و خانواده‌اش هر از گاهی در شبهای یکشنبه یا روزهای تعطیل مقداری از گوشت را با کلم می‌خوردند و مدتها طول کشید تا آن را تمام کنند.

یک روز صبح که تام به دشت رفته بود تا علف درو کند، زنش برای دوشیدن شیر از خانه خارج شد و چه چیزی ممکن بود ببیند الا گاوی که به درون قلعه می‌رفت و ظاهرش با کوبی مونمی‌زد؟ گاو خیلی زود بیرون آمد در حالی که به دنبالش دختری نیز سطل به دست می‌آمد. خانم کانرز گفت:

— اُ، عجب! قسم می‌خورم که آن گاو کوبی است. مگر ما بیشتر آن را نخورده‌ایم؟ او خالهای سفیدی بر پشتش دارد و شاخهایی که به سمت چشمهایش پیچیده است.

دخترک گاو را دوشید و بعد هر دو ناپدید شدند. خانم کانرز قصد داشت همان شب درباره‌ی گاو با شوهرش صحبت کند اما فراموش کرد، چون برای شام گوشت نخوردند.

روز بعد تام دوباره برای دروکردن علف رفت و همسرش برای دوشیدن گاوها و دوباره گاو را دید که به داخل قلعه رفت و بعد دخترک با سطل بیرون آمد و پاهای گاو را بست و نشست و شیر دوشید.

خانم کانرز با خودش فکر کرد: «خدا می‌داند که این همان گاو است! چطور ممکن است که من کوبی را با سه خال سفید و شاخهای خمش نشناسم.» آن‌گاه گاو و دخترک را تماشا کرد تا اینکه دوشیدن

شیر به پایان رسید. او با خود گفت: «امشب به تام می‌گویم. او هر کاری دوست دارد بکند اما من کاری با قلعه و جنها ندارم.»
وقتی کانرز شب‌هنگام به خانه برگشت اولین چیزی که شنید این بود:

– امشب برایت خبری دارم تام!

تام پرسید:

– و آن خبر چه باشد؟

– کوبی را به خاطر داری؟

– چطور ممکن است به یاد نداشته باشم در حالی که بیشتر آن را خورده‌ایم؟

– تام، راستش من امروز کوبی را دیدم. کوبی در قلعه بود و دختری او را می‌دوشید.

– خودت را مسخره نکن. مگر می‌شود گاوی که داریم آن را می‌خوریم در قلعه باشد و شیر بدهد؟

– باور کن تام! من او و خالهای پشتش را دیدم.
تام گفت:

– گفتن این حرفها به من چه فایده‌ای دارد در حالی که فقط دو یا سه تکه از گوشت کوبی در تغار باقی مانده است؟

– به هر حال من امروز کوبی را دیدم.
تام گفت:

– بسیار خوب، فردا صبح می‌روم و اگر کوبی ما آنجا باشد او را با خودم به خانه می‌آورم حتی اگر تمام شیاطین درون قلعه مقابلم بایستند.

– آه تام، اگر تصمیم داری به درون قلعه بروی فراموش نکن قبل از رفتن آب مقدس روی خود بریزی.

صبح زود تام از مزرعه‌اش گذشت و تا رسیدن به قلعه توقف نکرد. در آنجا گاو را دید که از یک شکاف به قلعه می‌رفت. بلافاصله او را شناخت و گفت:

– این گاو من کوبی است. آن را به دست می‌آورم. دوست دارم ببینم چه کسی می‌تواند جلو مرا بگیرد!
در همین لحظه دخترک با سطلش بیرون آمد و به سمت کوبی رفت.

کانرز فریاد زد:

– همان جا که هستی بایست! آن گاو را ندوش!
و با شتاب به سوی گاو رفت و شاخش را گرفت و گفت:
– گاو را رها کن! این گاو من است. یک سال می‌شود که او را گم کرده‌ام. پیش اربابت برو و بگو نزد من بیاید.
دخترک به درون قلعه رفت و از نظر ناپدید شد اما خیلی زود مرد جوان و خوش‌قیافه‌ای آمد و با کانرز صحبت کرد و پرسید:
– اینجا چه کار داری و چرا نگذاشتی خدمتکارم گاو را بدوشد؟
تام گفت:

– آن گاو مال من است و پیش من هم می‌ماند. به همین دلیل نگذاشتم آن دختر او را بدوشد.
– چطور ممکن است آن گاو مال تو باشد؟ مدتهاست که من صاحب این گاو هستم. مگر تو گاو را نخوردی؟
تام گفت:

– اهمیتی نمی‌دهم که کدام گاو را خورده‌ام. این گاو پیش من می‌ماند چون همان کوبی من است.
آنها بحث کردند و بحث کردند و تام گفت که گاو را به خانه خواهد برد و ادامه داد:

– اگر سعی کنی جلو مرا بگیری، قلعه را خراب می‌کنم و گاو را با خودم می‌برم.

– عجب! پس بدان که نمی‌توانی قلعه را خراب کنی.

تام چنان از کوره در رفت که به سوی مرد هجوم برد. مرد دوید و تام به دنبالش وارد قلعه شد. وقتی تام وارد قلعه شد جنگ و دعوا را بکلی فراموش کرد. افراد زیادی آنجا جشن گرفته بودند و تام فکر کرد: «چرا من هم به آنها ملحق نشوم؟» بنابراین جلو رفت و به نوازنده‌ی نی گفت که آهنگ ملوانی را بنوازد. نوازنده نیز چنین کرد. تام می‌خواست دو پنس به نی‌زن بدهد اما او حتی یک پنی هم از تام نگرفت.

مرد جوان آمد و گفت:

– خوب، تو مردی شجاع و پردل و جرئت هستی و ما از این لحظه به بعد دوستان خوبی می‌شویم. تو می‌توانی گاو را با خودت ببری. – من آن را نمی‌برم. تو می‌توانی آن را پیش خودت نگه داری چون شما همگی مردم بسیار خوبی هستید.

مرد جوان گفت:

– خوب، گاو متعلق به توست. من او را به این دلیل آوردم که در قلعه تعداد زیادی بچه بدون دایه بود، اما حالا از آنها مراقبت می‌شود و تو می‌توانی گاوت را ببری. من یک اسب پیر ولگرد را به جای کوبی گذاشتم و کاری کردم که شبیه گاو خودت به نظر برسد و در واقع گوشتی که در این یک سال می‌خوردید گوشت همان اسب پیر بود. از این لحظه به بعد تو ثروتمند خواهی شد و شانس با تو خواهد بود و ما نه تنها مزاحمت نمی‌شویم بلکه به تو کمک هم می‌کنیم.

تام گاو را گرفت و آن را به خانه برد. از آن زمان به بعد گاوهای

تام کانرز هر کدام دو گوساله، مادیانش دو کُره و گوسفندش دو بره می‌زاید و محصولی که در یک سال از هر جریب زمین به دست می‌آورد برابر بود با محصولی که دیگران طی هفت سال از همان مقدار زمین برداشت می‌کردند. بالاخره کانرز به ثروت زیادی رسید. و چرا نه، وقتی از مابه‌تران به او کمک می‌کردند؟

بچه جن

در زمانهای دور دریانوردی بود که به همراه خانواده‌اش در گرانج زندگی می‌کرد. یک‌بار که او هفت یا هشت ماه از خانه دور بود زنش پسری زیبا و سالم به دنیا آورد. زن تصور می‌کرد که شوهرش زود برمی‌گردد و دوست داشت مراسم نامگذاری را تا بازگشت او به تعویق بیندازد. زن و شوهرش بومی آن منطقه نبودند و به اندازه مردم ما از تأخیر در نامگذاری بچه وحشت نداشتند.

باری، بچه رشد کرد و بزرگتر شد و هرچه همسایه‌ها به زن گفتند که او را نزد پدر روحانی ببرد و نامگذاری کند به گوشش نرفت که نرفت. او فکر می‌کرد که شوهرش زود برمی‌گردد و مراسم نامگذاری خوبی ترتیب می‌دهند.

از قضا تا مدتی هیچ‌کس در آن محله مریض نشد و کشیش هم به آنجا نیامد و چیزی هم درباره تولد بچه نشنید و همسایه‌های زن نیز نمی‌توانستند خودشان را راضی کنند که زن را لو بدهند چون خبرچینی را کار زشتی می‌دانستند. از طرفی بچه کاملاً سالم و سرحال بود و هر لحظه هم ممکن بود پدرش از راه برسد.

زمان گذشت و کودک یک سال و نیمه شد. یک شب وقتی مادر از مزرعه به خانه برگشت آه و ناله‌های عجیبی را از تخت کوچکی که

کودک در آن می‌خوابید شنید. با شتاب به کنار کودک رفت و از او علت ناراحتی‌اش را پرسید.

— آه مامی، من مریضم و گرسنه و سردم هم هست، پتو را کنار نکش.

خوب، زن بیچاره دوید و بسرعت نان و شیر گرم آماده کرد و از پسر دیگرش که حدوداً هفت ساله بود پرسید که بچه کی مریض شده. پسرک گفت:

— آه مادر، او مثل یک پادشاه خوشحال و سرحال بود و حدود دو ساعت پیش کنار آتش بازی می‌کرد. من در اتاق بودم که ناگهان صدای عجیبی شنیدم، انگار تعداد زیادی پرنده از دودکش پایین آمده بودند. شنیدم که برادرم فریاد بلندی کشید و بعد صدای دیگری آمد، انگار پرنده‌ها دوباره از همان مسیر رفتند و وقتی وارد آشپزخانه که او در آن بود، شدم چهره‌اش آن قدر رقت‌انگیز بود که به زحمت شناختمش. دائماً موها و لباسش را می‌کشید و صورت تکیده‌اش خیلی کثیف بود. نگاهی به او بکن و ببین اصلاً می‌توانی او را بشناسی!

وقتی مادر رفت تا به بچه غذا بدهد بسیار ترسید چون صورت او مثل صورت پیرمردها تکیده شده بود و بدن، پاها و دستهایش لاغر و پرمو بود. اما باز هم شبیه فرزندش بود و دائماً «مامی، مامی» می‌گفت. زن شنیده بود که مردم جن‌زده می‌شوند و فکر می‌کرد که برای فرزندش هم همین اتفاق افتاده اما هرگز به ذهنش خطور نکرد که بچه خودش را برده و یک بچه‌جن به جایش گذاشته باشند.

باری، زن بیچاره از آن لحظه به بعد شبهای زیادی را بیدار ماند و هرگز آرامش نداشت چون بچه دائماً برای غذا گریه می‌کرد و فریاد «مامی، مامی، مامی» و ناله‌های او یک لحظه قطع نمی‌شد. گویی می‌خواست زن بیچاره را خانه‌خواب کند و با کار زیاد و غصه از پا



درییاورد. با وجود این، هیچ چیز نمی توانست زن را متقاعد کند که آن بچه متعلق به خودش نیست.

یکی دو تا از همسایه ها نظر خود را رک و بی پرده به او گفتند:
— خانم، حالا می بینی که بچه را نامگذاری نکردن یعنی چه. اگر وظیفه ها را انجام داده بودی نه جن، نه روح و نه شیطان بر فرزندت مسلط نمی شد. آن موجود بداخلاقی که روی تخت افتاده بچه تو نیست بلکه بچه جنی است که از ما بهتران برای تو گذاشته اند. به هر حال اگر او را آماده نکنی و با ما نزد پدر روحانی نیایی فوراً خودمان می رویم و همه چیز را به او می گوئیم. این بچه باید همین امروز نامگذاری شود.

بنابراین مادر رفت و بچه را آرام کرد و به او گفت:
 - بیا پسر، بیا لباس تنت کنم تا برویم و مراسم نامگذاری را انجام
 دهیم.

جیغ و فریادی که در این موقع از گلوی بچه درمی‌آمد همه را به
 وحشت انداخت.

بالاخره مادر گفت:

- من دلش را ندارم و مطمئناً اگر او را با این وضع ببریم تمام مردم
 این منطقه دنبال ما راه می‌افتند و می‌ترسم کشیش ناراحت شود.
 شب بعد وقتی مادر از راه رسید کودک را دید که کاملاً تر و تمیز
 شده و موهایش را شانه کرده‌اند. او به پسر دیگرش گفت:
 - آه پت، تو این کار را کردی؟

پسرک چیزی نگفت تا اینکه با مادرش کنار آتش تنها شد. آن
 نکبت هم در اتاقش روی تخت بود.
 پت به آرامی به مادر گفت:

- مادر، همسایه‌ها حق دارند و تو اشتباه می‌کنی. من مدت کوتاهی
 بیرون بودم و وقتی داشتم برمی‌گشتم پشت دیوار اتاق بودم که صدای
 خوشایندی شنیدم، انگار کسانی در خانه آواز می‌خواندند. بنابراین از
 لای شکاف دیوار نگاه کردم و دیدم که تعداد زیادی زن کوتاه‌قد با
 لباسهای سبزرنگ زیبا دور تخت جمع شده‌اند. آنها در حالی که آواز
 می‌خواندند بچه را لباس پوشاندند و موهایش را شانه کردند و او هم
 می‌خندید و با آنها شاد بود. مدت زیادی تماشا کردم و بعد بی‌سر و صدا
 به طرف در رفتم اما لحظه‌ای که طناب قفل را کشیدم آواز تبدیل
 به صدای گریه و شیون بچه شد و وقتی وارد اتاق شدم جز او کسی
 آنجا نبود. سر و وضعش کمی بهتر شده بود اما مثل همیشه تلخ و
 بداخلاق بود.

مادر گفت:

— آه، تو هم همدست این همسایه‌های بدذات شده‌ای! یک کلمه از حرفهایت را باور نمی‌کنم.

روز بعد پت داستان تازه‌ای تعریف کرد و به مادرش گفت:
— مادر، وقتی تو بیرون بودی من اینجا نشسته بودم که سکوت او کم‌کم مرا به شک انداخت. بنابراین وارد اتاق شدم تا ببینم خوابیده است یا نه. او با همان صورت چروکیده‌اش آنجا نشسته بود. چیزی نمانده بود از ترس قالب تهی کنم. خیلی روشن و صریح به من گفت: «برو چپق مادر را روشن کن می‌خواهم کمی دود کنم. از خوابیدن روی تخت خسته شدم.» من گفتم: «ای دزد. صبر کن ببین وقتی به مادر بگویم با تو چه کار خواهد کرد.» او جواب داد: «دهنت را ببند ای انگل! یک کلمه از حرفهایت را هم باور نخواهد کرد.»
مادر گفت:

— واقعاً هم یک کلمه از حرفهایت را باور نمی‌کنم.
عاقبت نامه‌ای از پدر رسید. او در کشتی فاتریوم مشغول خدمت بود و نوشته بود که با آخرین سرعت در راه خانه است. زن بیچاره گفت:

— حالا به هر حال مراسم نامگذاری را اجرا می‌کنیم.
بنابراین روز بعد به نیوراس رفت تا شکر و گوشت بخرد با این نیت که به مناسبت بازگشت شوهرش میهمانی بزرگی بدهد. اما همسایه‌های عاقل از فرصت استفاده کردند تا انتقام خود را از بچه‌جن بگیرند. آنها دور خانه جمع شدند و یکی از زنان شجاع کنار تخت رفت و بچه‌جن را پیش از آنکه بتواند از خود دفاع کند در لحاف پیچید و در حالی که تمام مردم شهر پشت سرش حرکت می‌کردند راه بورو را در پیش گرفت. بچه‌جن می‌خواست فرار کند اما آن زن او را

چنان محکم گرفته بود که انگار لای گیره باشد. هرچه او بیشتر فریاد می‌زد مردم بیشتر می‌خندیدند تا اینکه به کنار رودخانه‌ای رسیدند. بچه‌جن وقتی احساس کرد که نزدیک آب است مثل گاو فریاد می‌کشید و مثل شیطان لگد می‌انداخت اما آن زن شجاع ترسی به دل راه نداد و روی اولین سنگ وسط آب رفت. بچه‌جن مثل سرب سنگین بود اما زن توانست روی سنگ دوم برود و بعد روی سنگ وسط رودخانه رفت و آن‌گاه بچه‌جن مثل سنگی که از لای دستمال چیت بیفتد از لای لحاف به درون آب افتاد. بچه‌جن در حالی که ترسناک‌ترین خنده‌ها را سر داده بود و دندانهایش را نشان می‌داد و انگشتش را به طرف مردمی که در ساحل ایستاده بودند تکان می‌داد، می‌چرخید و می‌چرخید و با آب می‌رفت و می‌گفت:

– فکر می‌کنید خیلی باهوش هستید؟ از طرف من به آن زن احمق بگویید که فقط متأسفم از اینکه چرا خفه‌اش نکردم یا قبل از بازگشت شوهرش بلای دیگری سرش نیاوردم! لعنت به همه شما!

آن‌گاه مردم همگی با خوشحالی برگشتند، هرچند که ته دلشان هنوز کمی می‌ترسیدند. اما زمانی واقعاً خوشحال شدند که دیدند زن بیچاره با بچه‌ای سالم و زیبا در بغل به سویشان می‌دود. زن هنگام بازگشت از شهر بچه را در خوابی خوش یافته بود. می‌توانید مطمئن باشید که او را همان روز غسل تعمید دادند و روز بعد هم پدرش سالم به خانه برگشت. خوب، لزومی ندارد که بگویم آنها چقدر خوشحال بودند. اما یکشنبه بعد وقتی پدرجیمز در کلیسای راتنور درباره ضرورت غسل تعمید دادن کودکان بلافاصله بعد از تولدشان و گناه تأخیر در این کار موعظه می‌کرد زن کمی از خودش خجالت کشید.

جن پرستار

روزی روزگاری کشاورز خرده‌پایی بود که با همسرش در نزدیکی کولگارو زندگی می‌کرد. آنها سه فرزند داشتند و داستان من زمانی روی داد که کوچکترین فرزند آنها هنوز شیرخوار بود. همسر مرد زن خوبی بود اما تمام فکر و ذکرش خانواده و مزرعه‌اش بود و کم پیش می‌آمد که برای دعا زانو بزند و به خواب نرود و فکر می‌کرد زمان صرف‌شده در نمازخانه بیش از حد طولانی است. بنابراین یک روز به شوهر و دو فرزندش گفت که قبل از او به آیین عشای ربانی بروند و خودش در غیاب آنها دربارهٔ بیماری یکی از گاوهایش به مشورت با یک جن پرداخت. وقتی به کلیسا رسید مراسم تمام شده بود. او تمام روز بعد را تأسف می‌خورد چون شوهرش از دیر رفتن او به کلیسا ناراحت بود و او به شوهرش بسیار علاقه داشت.

نیمه‌های همان شب مرد با فریاد بچه‌هایش که صدا می‌زدند: «مادر، مادر» از خواب پرید. وقتی بلند شد و چشمهایش را مالید فهمید که زنش کنارش نیست و وقتی از بچه‌ها پرسید که چه بلایی سر مادرشان آمده آنها گفتند که اتاق پر از مردان و زنان کوتاه‌قامت و قشنگ شده که لباسهای سفید، قرمز و سبز پوشیده بودند و مادرشان نیز میان آنها بوده و طوری از در خارج شده که انگار در خواب راه می‌رفته. مرد با شتاب بیرون دوید و اطراف خانه را زیر و رو کرد

اما تا چندین روز هیچ خبری از زن نشد.

خوب، مرد بیچاره خیلی ناراحت شد چون همان قدر که زنش به او علاقه داشت او هم عاشق زنش بود. وقتی بچه‌هایش را می‌دید که بی‌پناه و کثیف شده‌اند اشک به چشمش می‌آمد. تنها کسی که به فکر آنها بود همسایهٔ مهربانی بود که هر وقت فرصت می‌کرد سری به بچه‌ها می‌زد. بچهٔ شیرخوار را هم به یک دایه سپردند.

حدوداً شش هفتهٔ بعد، درست وقتی که مرد صبح‌هنگام قصد خروج از خانه را داشت، یکی از همسایه‌ها که معمولاً زنان را به خاطر ماندن در رختخواب سرزنش می‌کرد نزد او آمد و تا مزرعه با او همراه شد و به او گفت:

— دیشب درست لحظه‌ای که داشتم به خواب می‌رفتم صدای سم اسبی را روی چمنها شنیدم و بعد کسی در زد. وقتی در را باز کردم مرد جذابی را دیدم که بر اسبی سیاه نشسته بود و به من گفت که هرچه زودتر آماده شوم چون زنی شدیداً به من احتیاج دارد. به محض اینکه شنلم را پوشیدم دستم را گرفت و قبل از آنکه تکانی بخورم مرا پشتش نشانند. من گفتم: «ما کجا می‌رویم، آقا؟» پاسخ داد: «بزودی می‌فهمی.» آن‌گاه انگشتانش را روی چشمهایم کشید و همه جا تاریک تاریک شد. من او را محکم گرفتم و اصلاً نمی‌دانستم که جلو می‌رود یا عقب و نفهمیدم که چه مدت در سفر بودیم تا اینکه دوباره دستم را گرفت و من زمین را زیر پایم احساس کردم. بعد انگشتانش را در جهت مخالف روی چشمهایم کشید و دیدم که مقابل در یک قصر هستیم. وارد سرسرای عظیم و بعد اتاقهایی بزرگ شدیم که همگی رنگ سبز زیبا و تزئینات قرمز و طلایی داشتند با فرشها، صندلیها، میزها و پرده‌های خیلی قشنگ. آنجا زنان و مردانی زیبا و خوش‌لباس در رفت و آمد بودند. عاقبت وارد اتاق خوابی شدیم که

زنی زیبا در آن خفته بود و آن مرد مرا با او تنها گذاشت. کوتاه‌زمانی بعد پسری خوشگل و چاق و چله پا به دنیا گذاشت. زن دستهایش را به هم زد و فیر دوروچا (مرد سیاه) داخل شد و زن و پسرش را بوسید و پس از تعریف و تمجید از من، شیشه‌ای پر از پماد سبزرنگ داد تا به تن بچه بمالم.

پماد را به تن بچه مالیدم اما چشم راستم شروع به سوزش کرد و انگشتم را به چشم بردم و آن را مالیدم. لعنت بر من اگر در عمرم آن قدر ترسیده باشم! اتاق تبدیل به غاری بزرگ و زشت شد که آب از لای سنگهای آن نشت می‌کرد، آن زن و مرد و بچه به آدمهایی فقیر و مفلوک و لباسهای فاخر هم به لباسهای کهنه و مندرس تبدیل شدند. طوری رفتار کردم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و لحظه‌ای بعد فیر دوروچا گفت: «به کنار در سرسرا برو. من چند لحظه بعد پیش تو می‌آیم و تو را سالم به خانه می‌رسانم». درست وقتی به قسمت بیرونی غار پیچیدم زنی را دیدم که کنار در ایستاده بود و نگاه می‌کرد. او کسی نبود جز مولی بیچاره! در حالی که با وحشت اطراف را می‌پایید در گوشتم گفت: «مرا آورده‌اند تا به فرزند پادشاه و ملکه جنها شیر بدهم و فقط یک راه نجات دارم. جمعه‌شب آینده تمام افراد دربار به قصد دیدار از جنهای اولدراس از تقاطع نزدیک تمپل شامبو می‌گذرند. اگر جان بتواند دست یا شئل مرا در حال عبور بگیرد و آن قدر شهامت داشته باشد که رهایم نکند نجات پیدا می‌کنم. پادشاه آمد، دهلانت را برای جواب دادن باز نکن. دیدم که با آن پماد چه اتفاقی برایت افتاد.»

فیر دوروچا اصلاً به مولی نگاه نکرد و به نظر نمی‌رسید به من مشکوک شده باشد. وقتی خارج شدیم نگاهی به اطراف انداختم و حدس بزن کجا بودیم، در آب‌بند راس حوالی کرموگ! دوباره سوار

اسب شدم، اسبی که چیزی نبود جز یک بوتۀ بزرگ. می‌ترسیدم هر آن از روی آن بیفتم اما هیچ اتفاقی نیفتاد تا اینکه فهمیدم به خانه رسیده‌ام. به محض اینکه پایم به زمین رسید پادشاه پنج گینی^۱ کف دستم گذاشت و پس از تشکر به من شب‌بخیر گفت. امیدوارم دیگر هرگز چشمم به چشم او نیفتد! به رختخواب رفتم و تا مدتی نمی‌توانستم بخوابم. وقتی صبح آن پنج گینی را که دیشب در کشوی میز گذاشته بودم درآوردم، چیزی نبود جز پنج دانه برگ خشک‌شده بلوط. خدا لعنت کند دهنده آنها را!

خوب، حتماً می‌توانید حدس بزنید که وقتی زن داستانش را به پایان رساند مرد بیچاره ترس و غم و شادی را یکجا داشت. آنها حرف زدند و حرف زدند اما لزومی ندارد بدانیم که تا زمان موعود یعنی جمعه‌شب چه گفتند.

آن شب هردو جایی ایستادند که جاده کوهستانی به جاده راس می‌رسد. آنجا ایستاده بودند و به پل توآر می‌نگریستند. شب تاریکی بود و نور ضعیف ماه از بالای کیلاچ دیارمید می‌تابید. بالاخره زن حرکتی کرد و گفت:

— اگر اشتباه نکنم دارند می‌آیند. جرینگ جرینگ اسبها و صدای حرکت پرها را می‌شنوم.

مرد نگاهی کرد اما چیزی ندید. زن به لرزه افتاده بود و با چشمهای از حدقه درآمده به مسیری می‌نگریست که به سمت گذرگاه بالیناکولا می‌رفت و گفت:

— همسرت را می‌بینم! آن قدر بیرون از جمع اسب می‌راند که تقریباً از کنار ما رد می‌شود. طوری رفتار می‌کنیم که انگار نه انگار چیزی

۱. سکه طلا معادل ۲۱ شیلینگ. — م.

دیده‌ایم و وقتی از مقابل آنها رد می‌شویم حواست به من باشد. اگر وظیفه‌ات را درست انجام ندهی، خدا به دادت برسد!

هر دو بی‌خیال راه افتادند اما قلبهای بدبختشان در سینه می‌تپید. گرچه مرد چیزی نمی‌دید اما صدای خفیف جرینگ جرینگ و خش خش را می‌شنید و بالاخره زن تنه‌ای به او زد. مرد دستهایش را دراز کرد و کمر همسرش را گرفت. می‌توانست او را ببیند اما چنان هیاهویی به راه افتاده بود که انگار زمین می‌لرزید. مرد خودش را در محاصره چیزهای ترسناکی یافت که سرش نعره می‌کشیدند و سعی می‌کردند همسرش را به زور بکشند و ببرند. اما او بر سینه‌اش صلیب کشید و به آنها دستور داد که به نام خداوند دور شوند و همسرش را چنان محکم گرفت که انگار دستش از آهن و فولاد بود. لحظه‌ای بعد همه جا را سکوتی گورستانی فراگرفت. زن بیچاره بی‌حال روی دستهای شوهر و همسایه خویش افتاده بود.

زن توانست خیلی زود مراقبت از خانواده و شوهرش را از سر بگیرد و به شما اطمینان می‌دهم که بعد از آن تجربه ترسناک وقت بیشتری را به عبادت اختصاص داد و در تمام روزهای هفته، خصوصاً یکشنبه‌ها، از جنها دوری کرد.

اما نمی‌شود با از مابهران سر و کار داشت و نیش آنها را نچشید. قابله شجاع ما بار دوم نتوانست جان سالم به در ببرد. یک روز پنج‌شنبه در بازار انیکورتی مردی را دید با ظاهری بسیار گرسنه که میان تغارهای کره می‌گشت و از هر تغار ملاقه‌ای برمی‌داشت. او کسی نبود جز فیر دوروچا.

زن با حماقت تمام گفت:

— سلام آقا، امیدوارم حال خانم و شاهزاده کوچولو خوب باشد!

پادشاه جنها که کمی ترسیده بود گفت:

- خیلی خوب‌اند، متشکرم. لباس تازه‌ام چطور است؟
و رفت و کنار زن ایستاد.
زن گفت:
- سرورم، نمی‌توانم شما را خیلی خوب ببینم.
مرد در حالی که از پشت زن به طرف دیگر او می‌رفت گفت:
– حالا چطور؟
- راستش سرورم، کت شما مثل برگ خشک‌شده ریواس است.
مرد گفت:
- شاید این‌طور باشد اما حالا عوض می‌شود.
و با ترکه ضربه‌ای به چشم زن زد. زن از آن لحظه تا روز مرگش از
دیدن دنیا محروم بود.

لوری‌کینِ زرنگ

یک صبح تابستانی دختر جوانی که در کسل‌کاری نزدیک اوندری زندگی می‌کرد برای آوردن کوزه‌ای آب به چاهی در همان نزدیکی رفته بود که چشمش به مردی افتاد که در گوشه‌ای دنج زیر گونی کهنسال نشسته بود. آن مرد کسی نبود جز لوری‌کین که با شور و حرارت روی کفش کوچک و کهنه‌ای که فقط مناسب پای جنی مثل خودش بود کار می‌کرد. لوری‌کین آنجا نشسته بود، سوراخ می‌کرد و نخ موم‌اندود را می‌کشید. کلاه سه‌گوش کوچکی با توری زربافت سرش بود، نیم‌شلوار به پا داشت، کوزه آب کنار دستش و پیپ به دهانش بود. او چنان سرگرم کار بود و با چنان علاقه‌ای یک ترانه قدیمی ایرلندی را می‌خواند که اصلاً متوجه بریده‌ین نشد تا اینکه دخترک پشت گردن او را محکم گرفت. مرد گفت:

— آه، چه کار می‌کنی؟ رهایم کن دختر! مگر دزد گرفتی؟ مگر چه کار کردم که با من باید این‌طور رفتار بشود؟ پست‌ترین و بی‌شرف‌ترین آدم شهر هم چنین کاری نمی‌کند. بیا، بیا، دوشیزه بریجت، دستت را بردار، بنشین و اجازه بده مثل دو تا آدم حسابی با هم حرف بزنیم. — آه، آقای لوری‌کین، ادب و نزاکت شما یک ذره هم برای من اهمیت ندارد. چیزی که من می‌خواهم پولهای شماست. نه رهایت می‌کنم و نه چشم از تو برمی‌دارم تا اینکه مبلغ زیادی از آنها را به من بدهی.

— گفتی پول! آه، کفاش پیری مثل من پولش کجا بود؟ این دور و بر هیچ پولی نیست و اگر دستم را رها کنی جیبهایم را بیرون می‌آورم و کشوی صندلی‌ام را باز می‌کنم، هرچه در آنها یافتی مال خودت.

— این حرفها به دردم نمی‌خورد. تا طلا را نبینم مثل سوزن رُفوگری به تو چشم می‌دوزم. اگر عجله نکنی تو را دست و پابسته به دهکده می‌برم و به جای یک جفت سی جفت چشم به تو دوخته خواهد شد.

— خوب! خوب! تاکنون هیچ کفاش بیچاره‌ای این طور گرفتار نشده. اگر این کار را یک آدم ابله بی‌سرو پا کرده بود تعجب نمی‌کردم اما دختر پاک و خوشگلی مثل تو چرا ...

— این تعارفات را بریز دور. این حرفها به درد من نمی‌خورد. طلا! طلا! طلا! با این مزخرفات هم وقت مرا نگیر.

— خوب، اگر طلایی در کار باشد زیر قلعه قدیمی است. باید برویم آنجا. مرا زمین بگذار تا حرکت کنیم.

— بگذارم زمین؟ نه بابا! این حقه‌ها کهنه شده، خودم می‌برمت.

بریجت یک لحظه می‌خواست چشمانش را از مرد کوچولو به سوی قلعه بچرخاند اما به موقع یادش افتاد و جلو خودش را گرفت.

آنها بالای تپه کوچکی رفتند در حالی که لوریکن رفتاری کاملاً دوستانه داشت و دائماً می‌گفت و می‌خندید. اما وقتی به نوک تپه رسیدند نگاهی به بالای جوی آب کرد و فریاد بلندی کشید انگار کسی دم گوشش بوق زده باشد:

— آه، خدای من! کسل کاربری آتش گرفته!

بریجت بیچاره تکان شدیدی خورد و به قلعه نگریست. در همان لحظه دیگر وزن لوریکن را احساس نکرد و وقتی دوباره به جایی نگاه کرد که او لحظه‌ای پیش آنجا بود، هیچ نشانی از او نیافت. گویی هرچه بود خواب و رؤیا بود!

پادین اُکلی و راسو

در زمانهای خیلی دور مردی به نام پادین اُکلی بود که نزدیک توأم در کانتی گالوی زندگی می‌کرد. پادین یک روز صبح زود از خواب برخاست در حالی که نمی‌دانست چه وقتی از روز است چون نور ماه همه جا را مثل روز روشن کرده بود. او می‌خواست به بازار کاهر-نا-مارت برود و الاغش را بفروشد.

هنوز سه مایل بیشتر در جاده پیش نرفته بود که همه جا تاریک شد و رگبار تندی گرفت. در همین موقع در فاصله پانصد متری و در میان درختان خانه‌ای را دید و با خودش گفت: «به آنجا می‌روم تا رگبار تمام شود». وقتی به خانه رسید دید که در باز است و داخل شد. در سمت پیش اتاق بزرگی بود که آتش خوبی در بخاری‌اش روشن بود. روی چهارپایه‌ای کنار دیوار نشست و داشت خوابش می‌برد که راسوی بزرگی را دید. راسو به کنار آتش آمد و چیز زردرنگی را که به دهان داشت جلو بخاری انداخت و رفت. اما دوباره خیلی زود برگشت و باز هم چیزی زردرنگ به دهان داشت. مرد متوجه شد که آن چیز سکه طلاست. راسو سکه را جلو بخاری انداخت و دوباره رفت. همین طور می‌رفت و می‌آمد تا اینکه انبوهی از سکه‌های طلا جلو بخاری جمع شد. عاقبت در فاصله‌ای که راسو رفته بود، پادین برخاست و تمام سکه‌ها را در جیبش ریخت و خارج شد.

هنوز خیلی دور نشده بود که فهمید راسو در تعقیب اوست و چنان جیغی می‌کشد که انگار نی‌انبان می‌نوازند. راسو مقابل پادین رفت و جاده را بست. خودش را به جلو و عقب پیچ و تاب می‌داد و سعی داشت گلوی پادین را بگیرد. پادین چوبدستی بلوط خوبی داشت و با آن حیوان را دور نگه داشت تا اینکه سر و کلهٔ دو مرد که به همان بازار می‌رفتند پیدا شد. یکی از آنها سگ خوبی داشت و سگ راسو را به درون سوراخی در دیوار فراری داد.

پادین به بازار رفت ولی عوض اینکه با پولی که از فروش الاغ پیرش به دست آورد به خانه برگردد - کاری که صبح در فکر انجامش بود - رفت و با مقداری از پولی که از راسو گرفته بود یک اسب خرید و سوار بر آن راهی خانه شد. وقتی به جایی رسید که سگ راسو را به درون سوراخ دیوار فراری داده بود بار دیگر راسو مقابلش ظاهر شد و با یک پرش گلوی اسب را گرفت. اسب رم کرد. پادین قادر به متوقف کردن او نبود تا اینکه عاقبت به درون آبیگری پر از آب و لجن افتاد و در حال غرق شدن بود که چند نفر که از گالوی می‌آمدند راسو را فراری دادند.

پادین اسب را با خود به خانه آورد و آن را در آغل گاو جا داد و به خواب رفت. صبح روز بعد اول وقت بیدار شد و رفت تا به اسبش یونجه و جو بدهد. وقتی دم در رسید راسو را دید که از آغل بیرون می‌آید و سر تا پایش خونی است. پادین گفت:

- هفت هزار لعنت من به تو! می‌ترسم کار خودت را کرده باشی. وارد آغل شد و دید که اسب، دو گاو شیرده و دو گوساله مرده‌اند. آن‌گاه بیرون آمد و سگش را به دنبال راسو فرستاد. سگ راسو را گرفت و راسو سگ را. سگ پادین سگ خوبی بود اما مجبور شد قبل از رسیدن پادین راسو را رها کند. با این حال چشم از او برنداشت تا

اینکه وارد کلبه کوچکی در حاشیه یک دریاچه شد. پادین دوان دوان آمد و وقتی به کلبه کوچک رسید سگ را تکانی داد تا تحریک و عصبانی شود و بعد او را به داخل فرستاد و خودش نیز دنبالش رفت. سگ به محض ورود به کلبه پارس کرد. پادین پشت سر او وارد شد و پیرزن زشتی را در گوشه‌ای از کلبه دید. از پیرزن پرسید که آیا راسو را دیده یا خیر. پیرزن گفت:

– نخیر. من بیماری خطرناکی دارم و اگر فوراً بیرون نروی تو هم آن را از من می‌گیری.

در حالی که پادین با زن جادوگر حرف می‌زد سگ آرام آرام جلو رفت تا اینکه بالاخره پرید و گلوی پیرزن را گرفت. پیرزن جیغ کشید و گفت:

– پدی کُلی، سگت را دور کن تا تو را مرد ثروتمندی کنم!

پادین از سگ خواست که گلوی پیرزن را رها کند و گفت:

– بگو که هستی و چرا اسب و گاوها را مرا کشتی؟

– تو هم بگو چرا طلاهای مرا که پانصد سال است از گوشه و کنار

دنیا جمع کرده‌ام برداشتی؟

پادین گفت:

– من فکر کردم تو یک راسو هستی وگرنه به طلاهای دست

نمی‌زدم. و یک چیز دیگر، اگر پانصد سال است که در این دنیا هستی

حالا وقت آن رسیده که استراحت کنی.

پیرزن گفت:

– من در جوانی گناه بزرگی مرتکب شدم و حالا اگر بیست پوند

بپردازی تا صد و شصت بار آیین عشای ربانی برای من اجرا کنند،

برای همیشه از رنج و بدبختی خلاص می‌شوم.

پادین گفت:

— پول کجاست؟

— برو و زیر بوته‌ای را که کنار چاه کوچکی در گوشه آن مزرعه هست بکن. در آنجا کوزه‌ای پر از طلا خواهی یافت. بیست پوند را برای مراسم عشای ربانی بپرداز و بقیه را خودت بردار. وقتی کوزه را برمی‌داری سگ بزرگ و سیاهی بیرون می‌آید اما از او نترس. آن سگ، پسر من است. وقتی طلاها را برداشتی خانه‌ای را که مرا بار اول در آن دیدی بخر. پول زیادی بابت آن نخواهی پرداخت چون مشهور شده است که در آن خانه یک روح زندگی می‌کند. پسر من در زیرزمین آن خانه هست. او به تو آسیبی نمی‌رساند که هیچ، برایت دوست خوبی هم خواهد بود. یک ماه بعد از آن روز من خواهم مرد و وقتی مرا مرده یافتی، زیر این کلبه زغال‌سنگ بریز و آن را بسوزان. درباره من با هیچ‌کس حرف نزن و بدان که بخت با تو یار خواهد بود.

پادین گفت:

— نام تو چیست؟

پیرزن گفت:

— ماری کروان.

پادین به خانه رفت و وقتی همه جا در تاریکی شب فرو رفت، بیلی را به دست گرفت و به سراغ بوته‌ای رفت که در گوشه‌ای از مزرعه قرار داشت و شروع به کندن کرد. طولی نکشید که کوزه را یافت و وقتی در آن را باز کرد سگی بزرگ و سیاه بیرون پرید و دنبال او راه افتاد، سگ پادین هم پشت سر او حرکت کرد.

پادین طلاها را به خانه آورد و در طویله پنهان کرد. حدوداً یک ماه بعد به بازار گالوی رفت و یک جفت گاو، یک اسب و یک دوجین گوسفند خرید. همسایه‌ها نمی‌دانستند که او این همه پول را از کجا آورده و بین خود می‌گفتند که او با ما بهتران سر و سری دارد.

یک روز پادین لباسی رسمی به تن کرد و به سراغ صاحب آن خانه رفت، همان خانه بزرگی که راسو را اولین بار آنجا دیده بود و از مرد خواست تا خانه و زمینهای اطراف آن را به او بفروشد.

— می‌توانی خانه را بدون پول برداری اما یک روح در آن هست و دوست ندارم این را ندانی و در آنجا زندگی کنی. ولی نمی‌توانم از زمین دل بکنم مگر اینکه صد پوند بیشتر از آنچه که می‌خواهی به من بدهی، از تو بگیرم.

پادین گفت:

— شاید ثروت من کمتر از تو نباشد. اگر حاضری که مالکیت آن را واگذار کنی فردا با پول اینجا خواهم بود.

مرد گفت:

— من آماده‌ام.

پادین به خانه رفت و به همسرش گفت که خانه‌ای بزرگ و زمینی وسیع خریده است. زن گفت:

— پول آن را از کجا آوردی؟

پادین جواب داد:

— مگر برای تو فرقی می‌کند که پولش از کجا آمده؟

و روز بعد نزد آن مرد رفت، پول را به او داد و خانه و زمین را به نام خود کرد. آن مرد تمام اسباب و اثاثیه خانه را هم به او بخشید. پادین شب را در آن خانه ماند و وقتی هوا تاریک شد به زیرزمین رفت و در آنجا مرد کوچکی را دید که روی بشکه‌ای نشسته بود.

آن مرد به پادین گفت:

— خدا تو را حفظ کند ای مرد درستکار!

پادین جواب داد:

— خدا تو را هم حفظ کند!

مرد کوچک‌اندام گفت:

– اصلاً از من نترس. من دوست تو خواهم بود، در صورتی که بتوانی رازی را در دلبت نگه داری.

– حتماً می‌توانم. من راز مادرت را نگه داشتم و مطمئن باش راز تو را هم نگه می‌دارم.

مرد کوچک‌اندام گفت:

– شاید تشنه باشی؟

پادین جواب داد:

– همین‌طور است.

مرد کوچک‌اندام دست در بغل کرد، جامی طلایی را بیرون کشید، آن را به پادین داد و گفت:

– این را از شربت‌ی که در بشکه‌ی زیر من هست پر کن.

پادین جام را پر کرد و آن را به مرد کوچک‌اندام داد. مرد گفت:

– اول خودت بنوش.

پادین لیوان را سرکشید، بعد آن را دوباره پر کرد و به مرد داد. مرد کوچک‌اندام آن را سرکشید و گفت:

– آن را دوباره پر کن و بنوش. می‌خواهم امشب خوش بگذاریم.

آن دو همان‌جا نشستند و نوشیدند تا اینکه سرکیف آمدند. آن‌گاه

مرد کوچک‌اندام از روی بشکه به زمین پرید و به پادین گفت:

– با موسیقی چطوری؟

پادین گفت:

– عالی است! راستش من خیلی موسیقی دوست دارم.

– پرچم بزرگی را که آن گوشه هست بلند کن و نی مرا از زیر آن

بردار.

پادین پرچم را بلند کرد، نی را برداشت و آن را به مرد کوچک‌اندام

داد. او هم نی را به دهان گذاشت و نواخت.

مرد کوچک اندام گفت:

– کاری را که مادرم گفت انجام بده. من هم تو را به گنجی بزرگ می‌رسانم. می‌توانی همسرت را به اینجا بیاوری اما به او نگو که من اینجا هستم. او هم مرا نخواهد دید. هر وقت که شربت خواستید به اینجا بیا و بردار. حالا خدا حافظ. برو استراحت کن و فردا شب دوباره نزد من بیا.

پادین به رختخواب رفت و طولی نکشید که خوابید. صبح روز بعد به خانه رفت و زن و فرزندان را به آن خانه بزرگ آورد. آنها در آنجا راحت و آسوده بودند. همان شب پادین به زیرزمین رفت. مرد کوچک اندام به او خوشامد گفت و پرسید که آیا دوست دارد به موسیقی گوش کند. پادین گفت:

– قبل از آنکه شربت بنوشم، نه!

مرد کوچک اندام گفت:

– تا می‌توانی بنوش. این بشکه تا زنده‌ای خالی نخواهد شد. پادین جام را سرکشید و جام بعدی را به مرد کوچک اندام داد. آن‌گاه مرد کوچک اندام به او گفت:

– من امشب به قلعه جنها می‌روم تا برای از مابهران بنوازم. اگر با من بیایی بسیار خوش خواهد گذشت. اسبی به تو می‌دهم که هرگز نظیرش را ندیده‌ای.

پادین گفت:

– با کمال میل با تو می‌آیم، اما چه بهانه‌ای برای زخم بیاورم؟

مرد کوچک اندام گفت:

– وقتی هردو خوابیده‌اید تو را طوری می‌برم که اصلاً متوجه نشود و بعد تو را به همان شکل برمی‌گردانم.

پادین گفت:

— حرفی ندارم.

و به بستر رفت. وقتی بیدار شد، دید که بر روی یک جaro در نزدیکی قلعهٔ جنها می‌راند و مرد کوچک‌اندام نیز در کنار او بر روی جaroیی دیگر می‌راند. وقتی به تپهٔ سبز قلعه رسیدند مرد کوچک‌اندام دو کلمه بر زبان آورد که پادین نفهمید. تپهٔ سبز گشوده شد و آن دو وارد تالاری مجلل و زیبا شدند.

پادین پیش از آن هرگز جمعی شبیه به آنها که در قلعه بودند ندیده بود. همه جا پر از آدمهای کوچک‌اندام بود؛ مرد و زن، پیر و جوان. آنها همگی به دونال (مرد کوچک‌اندام نی‌نواز) و پادین اکلی خوشامد گفتند. پادشاه و ملکهٔ جنها نزد آنها آمدند و گفتند:

— امشب ما همگی به کُناک‌ماتا می‌رویم، نزد پادشاه و ملکهٔ اعظم مردمان.

آن‌گاه همگی برخاستند و خارج شدند. برای تک‌تک آنها اسب مهیا بود و پادشاه و ملکه سوار کالسکهٔ بی‌سرا شدند. نی‌نواز پیشاپیش آنها می‌رفت و بایشان نی می‌نواخت. طولی نکشید که به کُناک‌ماتا رسیدند. تپه باز و پادشاه داخل شد.

فینوارا و نوآلا، پادشاه و ملکهٔ جنهای کونات، و هزاران فرد کوچک‌اندام آنجا بودند.

فینوارا نزدیک شد و گفت:

— قرار است امشب با جنهای مانستر مسابقهٔ هرلینگ بدهیم و اگر

۱. کالسکه‌ای شبیه‌مانند که شب‌هنگام همه جا می‌گردد و سرنشینان و رانندگان آن همگی بی‌سر هستند.

توانیم از آنها ببریم آبرویمان برای همیشه می‌رود. مسابقه قرار است در مویتورا انجام شود.

اهالی کونات همگی فریاد زدند:

– ما آماده‌ایم و شک نداریم که آنها را شکست خواهیم داد!

پادشاه اعظم فریاد زد:

– همگی حرکت می‌کنیم. مردان تپه نفین پیش از ما در زمین

مسابقه حاضر خواهند بود.

همگی خارج شدند در حالی که دونالد و دوازده نی‌نواز دیگر پیشاپیش آنها حرکت می‌کردند و می‌نواختند. وقتی به مویتورا رسیدند جنهای مانستر و جنهای تپه نفین قبل از آنها در محل حاضر بودند. و اما برای جنها ضروری بود که در حال جنگ یا مسابقه هرلینگ حتماً دو انسان زنده را در کنار خود داشته باشند و به همین دلیل بود که دونالد کوچک‌اندام پدی اُکلی را با خود آورده بود. مردی هم از اهالی اینس در کانتی‌کلر، همراه جنهای مانستر بود که او را کج‌خُلق می‌نامیدند.

طولی نکشید که دو گروه در جای خود قرار گرفتند، توپ را بین آنها به هوا انداختند و بازی با شور و حرارت آغاز شد. آنها هرلینگ بازی می‌کردند و نی‌زن‌ها می‌نواختند تا اینکه پادین اُکلی متوجه شد جنهای مانستر میدان را در اختیار گرفته‌اند و از این رو به کمک جنهای کونات رفت. کج‌خُلق به طرف پادین آمد و به او حمله کرد اما پادین او را زمین زد. کار دو گروه از بازی هرلینگ به جنگ کشید اما جنهای کونات خیلی زود بر رقیب خود پیروز شدند. آن‌گاه جنهای مانستر خود را به سوسکهای پردار تبدیل کردند و هرچیز سبزی را که سر راهشان بود بلعیدند. آنها در حالی که سرزمینهای پیش رویشان را نابود می‌کردند تا کانگ پیش رفتند. در این موقع هزاران کبوتر از گودالی بیرون آمدند و سوسکها را بلعیدند. نام

آن گودال پول-نا-گولام یا گودال کبوتر بود. وقتی جنهای کونات در نبرد پیروز شدند با شادمانی و مسرت به کناک‌ماتا بازگشتند و فینوارا، پادشاه جنها، کیسه‌ای پر از طلا به پادین داد و نی‌نواز کوچک‌اندام نیز او را به رختخوابش در خانه بازگرداند و پادین به خواب رفت. یک ماه از آن حادثه گذشت بی‌آنکه اتفاق قابل‌ذکری روی دهد، تا اینکه یک شب پادین به زیرزمین رفت و مرد کوچک‌اندام به او گفت: — مادرم مُرد. خانه را بسوزان.

پادین گفت:

— راست می‌گویی. او گفته بود که بیش از یک ماه در این دنیا نخواهد بود و آن یک ماه دیروز به پایان رسید.

صبح روز بعد پادین به محل کلبه رفت و دید پیرزن مرده است. بنابراین زیر کلبه زغال‌سنگ ریخت و آن را به آتش کشید. آن‌گاه به خانه آمد و به مرد کوچک‌اندام گفت که کلبه را سوزانده است. مرد کوچک‌اندام کیسه‌ای به او داد و گفت:

— این کیسه تا روزی که زنده‌ای خالی نخواهد شد. تو دیگر هرگز مرا نمی‌بینی اما از راسو همیشه بخوبی یاد کن چون او دلیل اصلی ثروتمند شدن توست.

آن‌گاه رفت و پادین دیگر هرگز او را ندید.

پادین اکلی سالهای سال با همسرش در خانه بزرگ زندگی کرد و بعد از مرگش نیز ثروتی عظیم و خانواده‌ای بزرگ برای بهره‌مند شدن از آن ثروت بر جای گذاشت.

این بود داستان ما، از کلمه اول تا آخر به همان شکلی که از مادر بزرگم شنیده بودم.

افسانهٔ تپهٔ بطری

در دوران خوبی که مردمان کوچک‌اندام – که با گستاخی تمام جن‌ناییده می‌شدند – به مراتب بیشتر از این دوران که دوران بی‌اعتقادی است دیده می‌شدند، کشاورزی به نام مایک پرسل چند جریب زمین لم‌یزرع را در منطقهٔ مورن حدوداً در سه مایلی مالو و سیزده مایلی شهر زیبایی به نام کورک اجاره کرد. مایک زن و چند فرزند داشت. آنها همگی کار می‌کردند اما باز هم کافی نبود چون هیچ‌یک از فرزندان مرد بیچاره به اندازهٔ کافی بزرگ نبود تا به او در کارش کمک کند. تمام کاری که از همسر مایک برمی‌آمد این بود که مراقب بچه‌ها باشد، گاو را بدوشد، سیب‌زمینی‌ها را بپزد و تخم‌مرغ‌ها را برای فروش به بازار مالو ببرد. اما به‌رغم تمام تلاشی که می‌کردند برایشان دشوار بود که اجارهٔ زمین را بپردازند. باری، تا مدت نسبتاً زیادی از عهدهٔ این کار برآمدند اما بالاخره سال بدی از راه رسید. دانه‌های کوچک جو از بین رفتند، مرغها مریض شدند و مردند، خوک هم بیمار شد و او را در مالو فروختند که تقریباً هیچ سودی نداشت. مایک بیچاره که دید حتی نیمی از مبلغ اجاره را هم ندارد و زمان پرداخت هم نزدیک است، به همسرش گفت:

– خوب، حالا چه باید بکنیم؟

زن جواب داد:

— کاری نمی‌توانی بکنی جز اینکه گاو را به بازار کورک ببری و بفروشی. دوشنبه روز بازار است و بنابراین تو باید فردا بروی. مایک با ناراحتی گفت:

— و وقتی او را فروختیم چه خاکی به سرمان بریزیم؟
— من نمی‌دانم مایک، اما مطمئن باش خدا ما را تنها نمی‌گذارد. یادت هست وقتی بیلی کوچولو مریض شد خدا چقدر نسبت به ما مهربان بود؟ ما هیچ پولی نداشتیم که خرج او کنیم اما آن دکتر مهربان بالیدایی که از اینجا رد می‌شد و تقاضای یک لیوان شیر کرد، دو شلینگ به ما داد و داروها را از شهر برای بچه فرستاد و وقتی من برای پرسیدن سؤالی نزدش رفتم به من صبحانه داد. یادت هست برای دیدن بیلی آمد و تا وقتی او کاملاً خوب نشد دست از محبت و مهربانی برنداشت؟

— آه تو همیشه همین‌طور هستی مولی، و من فکر می‌کنم حق با توست و به همین دلیل از فروش گاو متأسف نخواهم شد. من فردا می‌روم. لطفاً کت مرا بدوز چون همان‌طور که می‌دانی آستین آن پاره شده است.

مولی به او گفت که همه چیز درست خواهد شد و او حدوداً ساعت دوازده روز بعد خانه را ترک کرد و قول داد که گاوش را نفروشد مگر به بالاترین قیمت.

مایک بعد از اینکه مدتی در جاده پیش رفت به جویبار کوچکی رسید که جاده را قطع می‌کرد و به سمت دیوارهای قدیمی مورن جریان می‌یافت. در حالی که گاوش را به آرامی از جویبار عبور می‌داد نگاهی به برجاها و یکی از درختان کهنسال انداخت.

— آه، چه می‌شد اگر فقط نیمی از پولی که در تو مدفون است برای من بود؟ در آن صورت مجبور نبودم این گاو بیچاره را برای فروش

ببرم. چرا باید آن همه ثروت اینجا زیر خاک مدفون باشد و هزاران نفر مثل من محتاج آن باشند؟ باشد، اگر خواست خدا این است من حرفی ندارم!

اینها را گفت و به دنبال گاوش حرکت کرد. روز خوبی بود و خورشید بالای دیوارهای صومعه قدیمی که مایک از زیرشان رد می شد می درخشید. او به منطقه کوهستانی وسیعی رسید و بعد از پیمودن شش مایل به بالای تپه ای رسید که اکنون تپه بطری نامیده می شود اما در آن وقت نامش این نبود. درست همان جا مردی به او نزدیک شد و گفت:

— روزبخیر.

مایک هم جواب داد:

— روزبخیر.

و نگاهی به غریبه کرد. غریبه مرد کوچک اندامی بود تقریباً هم اندازه کوتوله ها اما نه به آن کوچکی. صورتی زرد و چروکیده داشت درست مثل یک گل کلم خشک شده، بینی کوچک و نوک تیز، چشمهای قرمز و موهای سفید. لبهایش هم قرمز نبود. تمام صورتش یک رنگ داشت و چشمهایش یک لحظه آرام نمی شد و پیوسته همه چیز را زیر نظر داشت، گرچه رنگشان قرمز بود اما مایک با نگاه کردن به آنها احساس سرما می کرد. مایک نه پاهای مرد را می دید و نه هیچ جای دیگری از بدنش را چون با وجود اینکه روز گرمی بود او خود را در کت بلند و بزرگی پیچانده بود.

مایک گاو را کمی سریعتر به پیش راند اما مرد کوچک اندام سایه به سایه او حرکت می کرد. مایک نمی دانست او چگونه راه می رود چون کم و بیش از نگاه کردن به او و صلیب کشیدن به سینه اش وحشت داشت و می ترسید پیرمرد را با این کار عصبانی کند. اما احساس

می‌کرد که همسفرش ظاهراً مثل آدمهای دیگر راه نمی‌رود بلکه مثل یک سایه و بدون هیچ صدا یا تلاشی بر روی جاده ناهموار - که براستی ناهموار بود - سُر می‌خورد. قلب مایک در سینه‌اش می‌لرزید و در حالی که زیر لب دعا می‌خواند، آرزو می‌کرد که ای کاش آن روز بیرون نیامده بود یا حداقل گاو همراهش نبود و می‌توانست براحتی فرار کند! در همین افکار بود که مرد بار دیگر به او خطاب کرد:

- ای مرد شریف، با آن گاو کجا می‌روی؟

مایک پاسخ داد:

- به بازار کورک می‌روم.

غریبه گفت:

- می‌خواهی آن را بفروشی؟

- پس چه؟ معلوم است که می‌خواهم آن را بفروشم.

- گاو را به من می‌فروشی؟

مایک جا خورد. از اینکه واکنشی به مرد کوچک‌اندام نشان بدهد می‌ترسید و از اینکه به او جواب منفی بدهد هم وحشت داشت. بالاخره گفت:

- برای آن چه می‌دهی؟

مرد کوتوله در حالی که یک بطری را از زیر کتش بیرون می‌کشید گفت:

- الان می‌بینی. این بطری را به تو می‌دهم.

مایک به او و بطری نگاه کرد و با وجود ترسی که داشت نتوانست جلو خنده بلند خود را بگیرد. مرد کوچک‌اندام گفت:

- اگر دوست داری بخند اما بدان که این بطری از تمام پولی که در کورک برای گاو به تو می‌دهند بهتر است. در واقع ده هزار بار باارزش‌تر از آن است.

مایک دوباره خندید و بعد گفت:

– چرا فکر می‌کنی من این قدر احمقم که گاو نازنینم را در مقابل یک بطری به تو بدهم؟ آن هم یک بطری خالی! راستش را بخواهی من این کار را نمی‌کنم.

– بهتر است گاو را به من بدهی و بطری را بگیری. مطمئن باش پشیمان نمی‌شوی.

– چرا، و تازه جواب مولی را چه بدهم؟ اجازه زمینم را چطور بپردازم؟ بدون حتی یک پول سیاه چه خاکی بر سرم بریزم؟
– به تو می‌گویم که این بطری برایت از پول بهتر است. آن را بگیر و گاو را به من بده. برای آخرین بار از تو درخواست می‌کنم مایک پرسل.

مایک جا خورد و با خود اندیشید: «اسم مرا از کجا می‌داند؟»
غریبه ادامه داد:

– مایک پرسل، من تو را می‌شناسم و به تو احترام می‌گذارم. پس بیا و کاری را که گفتم انجام بده وگرنه پشیمان خواهی شد. از کجا می‌دانی که گاوت قبل از رسیدن به کورک نمیرد؟

مایک می‌خواست بگوید «خدا نکند!» اما مرد کوچک اندام باز هم ادامه داد – و مایک هم به خودش اجازه نمی‌داد که کلام او را قطع کند، چون مردی باتربیت بود و خوب می‌دانست که نباید کلام یک مرد متخصص را قطع کند، و این چیزی است که امروزه خیلی‌ها که سرشان را بالاتر از همه می‌گیرند، رعایت نمی‌کنند – و گفت:

– و از کجا می‌دانی که گاوه‌ای زیادی در بازار نباشد و پول خوبی به تو بدهند یا در راه خانه پولت را به سرقت نبرند؟ اما این حرف‌ها چه فایده‌ای دارد در حالی که تو مصمم هستی به بخت و اقبال پشت کنی مایک پرسل!

مایک گفت:

— آه نه، من به بخت و اقبالم پشت نمی‌کنم و اگر مطمئن بودم که این بطری به همان خوبی است که تو می‌گویی قسم می‌خورم که گاو را به تو می‌دادم!

غریبه گفت:

— نیازی به قسم خوردن نیست. فقط گاو را به من بده و مطمئن باش که به تو دروغ نمی‌گویم. بیا، بطری را بگیر و وقتی به خانه رفتی دقیقاً همان کاری را که می‌گویم بکن.

مایک این دست آن دست می‌کرد. مرد کوچک اندام با پوزخندی کینه‌توزانه که او را ده برابر زشت‌تر از قبل می‌کرد گفت:

— خوب باشد، خداحافظ. بیشتر از این نمی‌توانم بمانم. یک بار دیگر می‌گویم این را بگیر و ثروتمند شو وگرنه تمام عمر دست دراز خواهد بود، بچه‌هایت فقیر خواهند ماند و همسرت از فقر خواهد مرد.

هرچه گفتم برایت اتفاق می‌افتد مایک پرسل!

مایک که هنوز مردد بود گفت:

— شاید حق با تو باشد!

نمی‌دانست چه بکند، نمی‌توانست حرفهای مرد را باور کند. و عاقبت در یک لحظه ناامیدی، بطری را گرفت و گفت:

— گاو را ببر و بدان که اگر دروغ گفته باشی نفرین فقرا دامت را خواهد گرفت!

— نه نفرین تو برایم اهمیت دارد و نه دعای خیرت. اما بدان که هرچه گفتم حقیقت محض بود مایک پرسل! امشب این را خواهی فهمید، اگر کاری را که می‌گویم بکنی.

مایک گفت:

— و آن کار چیست؟

– وقتی به خانه برگشتی توجهی به عصبانیت همسرت نکن و خونسرد باش و او را مجبور کن اتاق را خوب جارو بزند، میز را بچیند و سفره تمیزی روی آن پهن کند. آن گاه بطری را روی زمین بگذار و این کلمات را تکرار کن: «بطری، وظیفه‌ات را انجام بده!» و نتیجه‌اش را ببین:

مایک پرسید:

– همه‌اش همین است؟

غریبه گفت:

– بله. خدا حافظ مایک پرسل. تو مرد ثروتمندی هستی!

مایک گفت:

– خدا کند!

پیرمرد به دنبال گاو دور شد و مایک راه رفته را بازگشت. اما وقتی سر برگرداند تا خریدار گاوش را ببیند هیچ اثری از او نبود. مایک گفت:

– خدا ما را از شر و بلا حفظ کند! آن مرد متعلق به این دنیا نبود، ولی گاو کجاست؟

گاو هم رفته بود و مایک در حالی که زیر لب دعا می‌خواند و بطری را محکم در دست گرفته بود راهی خانه شد. با خودش فکر کرد: «اگر بشکند چه خاکی به سرم بریزم؟ آه، ولی من مواظبش هستم.» بنابراین بطری را زیر بغلش گذاشت و در حالی که بی‌صبرانه منتظر بود تا آن را امتحان کند پیش رفت. تردید داشت که زنش از دیدن او چه واکنشی نشان می‌دهد. از یک سو مضطرب و از سوی دیگر امیدوار، شب‌هنگام به خانه رسید و همسرش را متعجب و غافلگیر کرد. زن کنار آتش نشسته بود.

– آه مایک، برگشتی؟ مطمئناً پایت به کورک نرسیده! چه اتفاقی

برایت افتاده؟ گاو کجاست؟ آن را فروختی؟ برای آن چقدر پول گرفتی؟ چه خبری داری؟ هرچه هست به ما بگو.

— اگر فرصت بدهی همه چیز را برایت تعریف می‌کنم. اگر می‌خواهی بدانی که گاو کجاست فقط منم که می‌توانم به تو بگویم چون هیچ تنابنده‌ای نمی‌داند که آن حیوان اکنون کجاست.

— آه، پس حتماً آن را فروختی! پولش کجاست؟

— کمی تحمل کن مولی. همه چیز را برایت تعریف می‌کنم. مولی در حالی که سرک می‌کشید گفت:

— بگو ببینم آن بطری که زیر کتت گذاشته‌ای چیست؟

مایک پاسخ داد:

— ممکن است کمی خونسرد باشی؟ الان به تو می‌گویم. و در حالی که بطری را روی میز می‌گذاشت، گفت:

— این تمام چیزی است که در ازای گاو گرفتم. همسر بیچاره مایک خشکش زده بود.

— تمامش همین است؟ خوب به چه دردی می‌خورد مایک؟ آه، فکر نمی‌کردم این قدر احمق باشی! اجاره زمین را چه کنیم؟ ...

مایک گفت:

— مولی، گوش کن چه می‌گویم! هنوز نگفته‌ام که آن پیرمرد، یا هر اسمی که داشت، چگونه سر راهم روی تپه بزرگ سبز شد و چطور مرا واداشت تا گاو را به او بفروشم. او گفت که این بطری از هر چیز دیگری باارزش‌تر است.

— بله، حتماً، بهترین چیز برای تو، توی احمق!

مولی این را گفت و بطری را قاپید تا آن را بر سر شوهرش خرد کند اما مایک با احتیاط آن را از دست زن گرفت — چون نصیحت پیرمرد یادش بود — و دوباره زیر بغلش گذاشت. مولی بیچاره نشسته

بود و گریه می‌کرد و مایک هم در حالی که مرتب صلیب می‌کشید و شیطان را لعنت می‌کرد داستانش را تعریف کرد. زن نمی‌توانست حرفهای شوهرش را باور نکند، بویژه اینکه به از مابهران همان قدر ایمان داشت که به کشیش، کشیشی که در واقع هرگز اعتقاد او را به جن و پری محکوم نکرده بود، شاید به این دلیل که از میزان اعتقادش به آنها خبر نداشت و شاید خودش نیز به آنها باور داشت. زن بدون یک کلمه حرف، برخاست و زمین خاکی را جارو زد، بعد همه چیز را مرتب کرد و میز بزرگ را وسط اتاق گذاشت و سفره تمیز را پهن کرد و آن‌گاه مایک در حالی که بطری را روی زمین گذاشته بود به آن نگاه کرد و گفت:

– بطری، وظیفه‌ات را انجام بده!

پسر بزرگ و چاق و چله مایک که پنج سال بیشتر نداشت گفت:
– نگاه کن! نگاه کن، مامان!

و پرید بغل مادرش. این در حالی بود که دو آدم ریزه میزه مثل نور از درون بطری خارج شدند و در یک چشم بر هم زدن میز را با بشقابها و کاسه‌های طلایی و نقره‌ای پر از بهترین خورده‌ها و نوشیدنیها، آراستند و وقتی کارشان تمام شد دوباره به درون بطری بازگشتند. مایک و همسرش با حیرت به همه چیز نگاه می‌کردند. هرگز چنین کاسه‌ها و بشقابهایی ندیده بودند و دیدن آن صحنه کافی بود تا اشتهايشان را کم و بیش از دست بدهند. اما بالاخره مولی گفت:
– بیا و بنشین مایک. بیا کمی بخور. بعد از این همه کاری که امروز کردی حتماً گرسنه‌ای.

– پس آن مرد درباره بطری دروغ نگفت.

مایک بعد از نشانیدن بچه‌ها خودش هم نشست و همگی غذای جانانه‌ای خوردند. هرچند که نیمی از بشقابها حتی دست هم نخورد.

مولی گفت:

— در این فکرم که آن دو آقای کوچولوی مهربان چطور این چیزهای قشنگ را دوباره جمع می‌کنند؟
آنها منتظر شدند اما کسی نیامد، بنابراین مولی بشقابها و ظرفها را با احتیاط زیاد جمع کرد و گفت:
— مایک، شکی نیست که دروغی در کار نبوده. تو مرد ثروتمندی خواهی شد، مایک پرسل!

مایک و همسر و بچه‌هایش به رختخواب رفتند اما نه برای خوابیدن بلکه برای تصمیم گرفتن درباره فروش چیزهایی که نیاز نداشتند و خرید زمین بیشتر. مایک به کورک رفت و بشقابها را فروخت و یک اسب و ارابه خرید و وانمود کرد که سخت در تلاش برای پول درآوردن است. به هر حال هر کاری که از دستشان ساخته بود کردند تا قضیه بطری لونرود اما بالاخره مالک زمین آنها همه چیز را فهمید چون یک روز به سراغ مایک آمد و از او پرسید که آن همه پول را از کجا آورده — مطمئناً از مزرعه چنین پولی در نمی‌آید — و آن قدر پایپیچ مایک شد که بالاخره او همه چیز را درباره بطری گفت. مالک پول زیادی را بابت آن پیشنهاد کرد اما مایک نپذیرفت تا اینکه مالک مالکیت تمام مزرعه را برای همیشه پیشنهاد کرد و مایک که ثروت زیادی داشت فکر کرد که هرگز به پول بیشتری نیاز نخواهد داشت و از این رو بطری را به او داد. اما اشتباه کرد چون او و خانواده‌اش طوری پول خرج می‌کردند که انگار تمام شدنی نیست و خلاصه با این کار فقیرتر و فقیرتر شدند تا اینکه عاقبت چیزی برایشان نماند الا یک عدد گاو. مایک یک بار دیگر گاوش را برد تا در بازار کورک بفروشد به این امید که باز هم پیرمرد را ببیند و بطری دیگری بگیرد.
هوا تقریباً تاریک بود که خانه را ترک کرد و با سرعت زیاد پیش

رفت تا اینکه به تپه بزرگ رسید. مه دره‌ها را پوشانده بود و همچون حلقه‌های دود روی خلنگ‌زار قهوه‌ای‌رنگ اطراف او می‌پیچید. خورشید از سمت چپ طلوع کرد و درست جلو پای مایک یک چکاوک از بستر سبز خود پرید و آواز شاد سحرگاهی‌اش را سرداد و در آبی صاف آسمان به پرواز درآمد.

مایک فوراً صلیب کشید و در حالی که پیش می‌رفت به آواز خوش چکاوک گوش سپرد اما در همه حال به فکر پیرمرد کوچک‌اندام بود. عاقبت وقتی بالای تپه رسید و چشم‌انداز وسیعی را که در اطرافش بود از نظر گذراند ناگهان با شنیدن همان صدای آشنا از جا پرید و خوشحال شد.

— خوب، مایک پرسل، به تو گفتم که ثروتمند خواهی شد.
— درست است، ثروتمند بودم. شما راست گفتید آقا. صبح شما بخیر. اما من دیگر ثروتمند نیستم. آیا بتری دیگری ندارید؟ چون حالا هم به اندازه دفعه قبل به آن نیاز دارم. اگر دارید آقا، این گاو متعلق به شماست.

پیرمرد با لبخند گفت:

— بیا این بتری. خودت می‌دانی که با آن چه بکنی!
— آه، خیالتان راحت باشد.

— خوب، برای همیشه خداحافظ، مایک پرسل. به تو گفتم که ثروتمند خواهی شد.

و مایک در حالی که برمی‌گشت گفت:

— خداحافظ آقا. خدا به همراهت و درود بر تپه بزرگ! باید نامی بر این تپه گذاشت. تپه بتری! خداحافظ. آقا، خداحافظ.

و بدین ترتیب مایک با آخرین سرعت برگشت و از بس عجله داشت که بتری را به خانه برساند حتی نگاهی هم به عقب و به مرد

کوچک‌اندام سفیدرو و گاو نینداخت. باری، مایک به سلامت به خانه رسید و به محض دیدن مولی فریاد زد:

– آه، اینجاست، یک بطری دیگر آوردم!

– آه، خدای من! راست می‌گویی؟ تو مرد خوش‌شانسی هستی مایک پرسل! واقعاً خوش‌شانسی!

زن در یک چشم بر هم زدن همه چیز را آماده کرد و مایک در حالی که به بطری نگاه می‌کرد با خوشحالی فریاد زد:

– بطری، وظیفه‌ات را انجام بده!

لحظه‌ای بعد دو مرد رشید و تنومند با چماق‌های بزرگ از بطری بیرون آمدند – نمی‌دانم چگونه در آن جا گرفته بودند – و مایک بیچاره و همسر و بچه‌هایش را به باد کتک گرفتند و وقتی آنها نقش زمین شدند، دوباره به درون بطری بازگشتند.

مایک به محض اینکه به خود آمد برخاست و اطرافش را نگرست. بعد آن قدر فکر کرد و فکر کرد تا اینکه عاقبت زن و بچه‌هایش را از روی زمین بلند کرد و پس از آنکه آنها را به حال خود گذاشت تا سر فرصت حالشان جا بیاید، بطری را زیر کتش گذاشت و به سراغ مالک زمینها رفت که تعداد زیادی میهمان داشت. مایک خدمتکاری را فرستاد تا به مالک اطلاع دهد که می‌خواهد با او حرف بزند و بالاخره مالک نزد مایک آمد.

– خوب، حالا چه می‌خواهی؟

– هیچ چیز آقا، فقط اینکه من یک بطری دیگر دارم.

– عجب! این یکی هم به خوبی اولی است؟

– بله آقا. حتی بهتر از آن! اگر دوست داشته باشید در مقابل چشمان

تمام خانمها و آقایان این را به شما نشان می‌دهم.

– پس دنبالم بیا.

مایک را درون تالار بزرگی بردند و او بطری قدیمی خود را دید که در جای بلندی، روی طاقچه قرار دارد. با خودش گفت: «آه، شاید به این زودیه‌ها دستم به تو نرسد!»

مالک گفت:

— حالا بطری‌ات را به ما نشان بده.

مایک بطری را روی زمین گذاشت و همان کلمات را به زبان آورد. لحظه‌ای بعد مالک روی زمین افتاده بود و خانمها، آقایان، خدمتکاران و بقیه یا می‌دویدند یا فریاد می‌زدند یا لگد می‌انداختند یا روی زمین پهن شده بودند و یا جیغ می‌زدند. لیوانها و سینیها همه جا روی زمین پخش شده بود تا اینکه مالک فریاد زد:

— آن دو ابلیس را متوقف کن مایک پرسل، وگرنه می‌دهم دارت بزنند!

مایک گفت:

— آنها هرگز متوقف نمی‌شوند مگر اینکه من بطری‌ام را که بالای آن طاقچه است بردارم.

مالک گفت:

— تا همه‌مان کشته نشده‌ایم آن را به او بدهید! آن را به او بدهید! مایک بطری را زیر بغلش گذاشت و پس از آنکه آن دو مرد به داخل بطری بازگشتند آنها را به خانه برد. لازم نیست داستانم را با گفتن این حرفها طولانی کنم که چطور او از قبل هم ثروتمندتر شد، چطور پسرش با تنها دختر مالک ازدواج کرد، چطور او و همسرش در کهنسالی مردند و چطور تعدادی از خدمتکاران که با هم دعوا می‌کردند بطریها را شکستند. اما تپه هنوز به همان نام خوانده می‌شود و تا دنیا دنیا است نیز همان تپه بطری باقی خواهد ماند، و همین نیز شایسته است چون این داستان براستی عجیب و حیرت‌انگیز است!

قصه‌های عجیب

سیتاک و بلاک برد

در زمانهای بسیار دور دو جنگجو زندگی می‌کردند که هر دو عاشق زنی زیبا شدند. برخلاف جنگجویان آن زمان که به خاطر تصاحب کردن هر چیزی با یکدیگر می‌جنگیدند آن دو این کار را نکردند چون از جنگجویان واقعی بودند و برای همدیگر احترام زیادی قائل می‌شدند و نمی‌خواستند به خاطر هیچ زنی با هم جنگ کنند. آن دو شغل مشابهی داشتند و آهنگر بودند. در آن زمان مردم به دنبال کسب و تجارت بودند و هر مردی در حرفه‌ای استاد بود.

سیتاک گفت:

– هر کدام از ما که توانست بهترین کار آهنگری را به نمایش بگذارد، می‌تواند زن را تصاحب کند.

بلاک برد گفت:

– قبول دارم. پس اجازه بدهید هر کدام سه کار انجام دهیم. هر کس آن کارها را بهتر انجام داد می‌تواند زن را صاحب شود و من نوبت اول را به تو می‌دهم. تو می‌توانی شروع کنی.

سیتاک گفت:

– بسیار خوب، حال که تو اولین نوبت را به من می‌دهی، اگر روزی کارمان به نزاع کشید من هم اولین نوبت را به تو می‌دهم و تو می‌توانی اولین ضربه را بزنی.

سیتاک شروع کرد و طولی نکشید که در کوره آهنگری‌اش مقدار بسیار زیادی گندم ساخت و برای بلاک‌برد فرستاد. بلاک‌برد هم پس از تلاش فراوان مرغ و جوجه‌ای ساخت که تمام گندمهای سیتاک را خوردند. سیتاک دوباره دست به کار شد و روباهی بزرگ ساخت که مرغ و جوجه‌های بلاک‌برد را خورد.

– من باختم.

این را بلاک‌برد گفت و ادامه داد:

– اجازه می‌دهم این زن مال تو باشد.

سیتاک زن را با خود برد و با هم به یک کشتی رفتند و پس از برافراشتن بادبانها سفر را آغاز کردند. دریا بشدت متلاطم و طوفانی بود و موجهای سهمگین از هر سو به کشتی می‌خورد. سیتاک با شکافتن امواج خروشان همچنان به سفرش ادامه داد. در آن لحظات که خورشید آرام آرام پشت تپه‌های دوردست محو می‌شد، ناگهان سیتاک جزیره کوچکی را درست مقابل خود دید. زمانی که کاملاً به جزیره نزدیک شد سکان کشتی را به طرف اسکله هدایت کرد تا اینکه سینه کشتی آرام به روی خشکی خزید. هوا کاملاً تاریک شده بود که سیتاک از کشتی خارج شد و به ساحل قدم گذاشت، آتشی افروخت و غذای لذیذی برای خودش و همسرش مهیا کرد. او در آنجا قصری باشکوه ساخت، قصری که هیچ ستون و پایه‌ای زیرش دیده نمی‌شد، قصری که هیچ جای دنیا کسی نظیرش را نساخته بود. امانمی دانست که این قصر را کجا ساخته است.

آنجا سرزمین فین مک کول^۱ بود. یک روز که فین مک کول برای شکار از قصر خود خارج شده بود قصری بسیار زیبا را در کنار ساحل

۱. قهرمان افسانه‌ای ایرلندی و شخصیت اصلی حلقه فینی. – م.



دید و بسیار متحیر شد. او یکی از یارانش، کونان ماثول، را صدا زد و گفت:

— برو ببین چه کنسی بدون اجازه من این قصر را ساخته است. وقتی کونان به درون قصر رفت و زن سیتاک را دید به او اظهار عشق کرد. در همین موقع سیتاک از راه رسید و چنان ضربه‌ای به گوش کونان نواخت که او نقش بر زمین شد. سپس او را از قوزک پاهایش گرفت و بالای سرش برد و دیوانه‌وار چرخاند و به جایی که از آن آمده بود پرتاب کرد. فین گفت:

— کونان، آیا صدمه دیده‌ای؟

کونان که گیج و مدهوش بود به سختی پاسخ داد:
— نمی‌دانم چه شد! اما مثل اینکه فعلاً زنده‌ام.
و ادامه داد:

— مردی که آن قصر را ساخته برای شما پیغام فرستاده که آماده است با سیصد مرد از روبه‌رو، سیصد مرد از طرف چپ و سیصد مرد از طرف راست بجنگد و برای کشتن همه آنها تنها یک روز برایش کافی است. در ضمن او زن زیبایی دارد که من تا به حال زنی به زیبایی او ندیده‌ام.

فین حیرت کرد و پس از اندکی تأمل، به سر تاس و بی‌موی کونان نگاه کرد و گفت:

— من حتم دارم اگر سرت تاس نبود، بزرگترین زنباره دنیا می‌شدی. سپس رو به گل‌مر کرد و گفت:

— گل‌مر، به قصر برو و اخبار آن مرد را برایم بیاور.

گل‌مر به قصر رفت و به سیتاک گفت:

— فین مک کول کسی است که اینجا متعلق به اوست. او مرا فرستاده

تا تحقیق کنم که چرا شما این قصر را بدون اجازه او در سرزمین فنلاند ساخته‌اید.

سیتاک گفت:

— به فین مک کول بگو که فردا همه برای شام به اینجا بیایید. اگر او بخواهد پولی بابت اجاره زمین بگیرد من با رضایت کامل قبول دارم و می‌پردازم.

روز بعد فین و گروهش به قصر سیتاک رفتند. غذای بسیار خوبی هم آماده شده بود. به محض اینکه آنها نشستند چشمهای فین به جامی زیبا و ارزشمند افتاد و رو به سیتاک کرد و گفت:

— آیا این جام من نیست که تو داری؟

سیتاک جواب داد:

— آیا هیچ کس دیگری نمی‌تواند جامی مثل جام تو داشته باشد؟
فین گفت:

— فکر کردم این جامی است که من سالها پیش گم کرده‌ام چون خیلی شبیه آن است.

— آن جام را کجا گم کرده‌ای فین؟

پاسخ شنید:

— آن را در ساحلی در کری گم کردم. در واقع زمانی که مسلح نبودم و تنها نیز بودم، پنج جنگجو آن را از من گرفتند.

سیتاک گفت:

— اگر جام تو پیداشدنی باشد، آن را برایت خواهم آورد.

و با صدایی بلند گفت:

— فعلاً بنویسیم.

پس از آنکه کمی نوشیدند و صحبت کردند سیتاک از جا برخاست و فین و یارانش را ترک کرد.

زمانی که از قصر خارج شد بسرعت دوید، با پرشهای بلند از تپه‌ها عبور کرد و با جست و خیزهای فراوان از کوه‌ها و دره‌ها گذشت تا به ساحل کری رسید، همان جایی که فین جامش را گم کرده بود. چشمهای سیتاک به هر طرف می‌چرخید و کوچکترین چیز از نظرش پنهان نبود. کمی دورتر پنج جنگجو را دید که در حال نوشیدن بودند. در یک چشم به هم زدن سرهای هر پنج نفر را از تنشان جدا کرد و روی ماسه‌ها انداخت و با جامی در دست به قصر بازگشت و رو به فین کرد و گفت:

– آیا این جام تو نیست که گم کرده بودی؟

– کجا پیدایش کردی؟

سیتاک گفت:

– همان جایی که گم کرده بودی. من آن پنج جنگجو را کشتم، همان

کسانی که جام را به زور از تو گرفته بودند.

فین با حیرت گفت:

– راستی!

و با طعنه ادامه داد:

– من دونده‌ای دارم که هیچ‌کس در دنیا نمی‌تواند به خوبی او بدود.

تصور می‌کنم اگر او هم بود نمی‌توانست حتی نصف راه را برود. تو

چطور توانستی در این فرصت کم این کار را انجام دهی؟

سیتاک گفت:

– البته اگر من در این دنیا نباشم. گمان می‌کنم دونده‌ی شما هرگز

نمی‌تواند به خوبی من بدود.

فین گفت:

– بسیار خوب، من در کری کسانی دارم که در حال درست کردن

یک کشتی برایم هستند. حاضرم جام خود را با جام تو شرط ببندم

که دونده من نامه‌ای برای کشتی‌ساز می‌برد و زودتر از تو برمی‌گردد. سیتاک شرط را پذیرفت و فین دو نامه نوشت، یکی را به کیلتا که بهترین دونده فنلاندی بود داد و نامه دیگر را به سیتاک سپرد.

آنها بی‌درنگ دویدند. ابتدا در کنار هم می‌دویدند تا به یک جنگل بزرگ رسیدند. سیتاک در حال گذشتن از جنگل بود که ناگهان خاری بزرگ در پایش فرو رفت. سعی کرد خار را از پایش بیرون بیاورد اما هرچه تلاش کرد نتوانست. سپس رو به کیلتا که تازه به او رسیده بود کرد و گفت:

– من به خانه می‌روم تا شاید همسرم بتواند این خار را از پایم بیرون بیاورد.

کیلتا همچنان که می‌دوید گفت:

– در این صورت خیلی راحت ترا شکست می‌دهم.

و سیتاک همچنان که لنگان لنگان به قصر برمی‌گشت گفت:

– اگر بتوانی، دونده خوبی هستی اما نمی‌توانی.

او بالاخره به قصر رسید و همسرش توانست خار را از پایش درآورد. سپس بی‌درنگ خارج شد و چون باد دوید و دیری نگذشت که به کیلتا رسید و همچنان که نگاههای حیرت‌زده کیلتا به او بود، از او گذشت تا به ساحل کری رسید، نزد کشتی‌ساز رفت، نامه را به او داد و جوابش را گرفت تا به فین برساند. در ضمن یک دکل کشتی هم از کشتی‌ساز خرید و به راه افتاد. او تقریباً نصف راه را برگشته بود که کیلتا را دید. کیلتا بسیار خسته و فرسوده به نظر می‌رسید. سیتاک کیلتای فرسوده را روی شانه‌اش انداخت و همان‌طور که او روی یک شانه‌اش و دکل کشتی روی شانه دیگرش قرار داشت به قصر خود نزد فین و یارانش شتافت. زمانی که به قصر نزدیک شد کیلتا به زبان آمد و گفت:

— حالا اجازه بدهید راه بروم.

وقتی که سیتاک به قصر رسید فین و یارانش ناباورانه به او نگاه می‌کردند. آنها حتی تصورش را نمی‌کردند که او به این زودیها برگردد. سیتاک دکل کشتی را به زمین نهاد و جواب نامه را به فین داد. شب بعد فین مک کول که هنوز متعجب بود انگشت شصت خود را در دهان گذاشت و روبه‌روی آیینه ایستاد و همان‌طور که انگشتش را می‌جوید در آیینه گفت:

— در تمام نقاط دنیا هیچ مردی وجود ندارد که حتی نصف ارزشهای سیتاک را داشته باشد.

مدتی گذشت تا اینکه جنگی بین فین و پادشاه یونان درگرفت. فین مک کول ناوگان کشتیهایش را آماده کرد تا به سرزمین یونان حمله‌ور شود، و چون سیتاک را بسیار ورزیده و پرتوان دید از او خواهش کرد تا در این جنگ همراهی‌اش کند. سیتاک گفت:

— من بدون اجازه همسر نمی‌توانم با تو بیایم. همسر من هر هفت سال یک‌بار موهای خود را شانه می‌زند و الآن در حال شانه زدن موهایش است. اگر در برابرش زانو بزنی و التماس کنی شاید اجازه بدهد که با تو در این سفر همراه شوم. فین گفت:

— من تا به حال نزد هیچ زنی فروتنی و تواضع نکرده‌ام اما حالا این کار را می‌کنم.

سپس نزد همسر سیتاک رفت، زانو زد و خواهش کرد تا اجازه دهد سیتاک با او برود. همسر سیتاک همچنان که موهای انبوهش را شانه می‌زد گفت:

— در واقع مایل نیستم سیتاک با تو بیاید. اگر غیر از تو هرکس

دیگری این خواهش را از من می‌کرد، رد می‌کردم. به هر حال تو باید
قولی به من بدهی.

فین پرسید:

– آن قول چیست؟

همسر سیتاک گفت:

– تو بالای کشتی‌ات پرچم سفیدی برافراشته‌ای و این خیلی خوب
است اما اگر همسرم در جنگ با یونانیان کشته شود، آن وقت باید
وقتی به اینجا برمی‌گردی پرچم سیاه بالای کشتی‌ات نصب کنی.
فین هم قول داد که این چنین کند. سپس شادمان، سیتاک را با خود
به کشتی شخصی‌اش برد.

فین پس از حرکت لحظه‌ای توقف نکرد تا سرانجام به سرزمین
یونان رسید.

در آنجا غولی بود که بزرگترین غول یونان نامیده می‌شد. این
غولترین غول یونان که جثه‌ای بسیار بزرگ و حیرت‌آور داشت، اولین
کسی بود که فین باید با او نبرد می‌کرد. وقتی که سیتاک موضوع را
فهمید فین را ترک کرد و ناپدید شد و پیش غول بی‌شاخ و دم رفت.
غول غولها داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد که ناگهان مش
محکم سیتاک چنان به صورتش خورد که تمام دندانهایش در دهانش
ریخت. غول بزرگ همچنان که دستهایش بر دهان خون‌آلودش بود
گفت:

– چون تو توانستی اولین ضربه را به من بزنی، هرچه از من
می‌خواهی بگو!

و در همان حال ادامه داد:

– حالا از من چه می‌خواهی؟

سیتاک گفت:

– نان، نوشیدنی و خانه.

غول بزرگ گفت:

– باشد. آنجا یک نانوا، یک مغازه‌دار و یک مسافرخانه‌دار خوب

هست. آنها هر چیزی که مایل باشی به تو می‌دهند.

سیتاک به طرف آنها رفت اما آنها درهایشان را به روی او بستند. او چنان مشت‌به‌در زد که در از جا کنده شد و تکه‌های آن به اطراف پرید. نانوا وحشت‌زده گفت:

– من، من برای هر کدام از رئیس‌هایم فقط یک قرص نان دارم.

مغازه‌دار گفت:

– من هم برای هر کدام از آنها مقداری نوشیدنی دارم. اما برای تو

یک ظرف شربت خوب دارم.

سیتاک گفت:

– شربت خوب!

و ادامه داد:

– کفهای آن را بگیر.

مغازه‌دار پیمانه‌ای برداشت تا کفهای شربت را بگیرد، اما آن را روی سرش گذاشت. سیتاک چون چنین دید چنان ضربه‌ای به سر مغازه‌دار زد که پیمانه خرد شد و تکه‌هایش او را کشت. سپس سبب قرص نان و بشکه‌ای بزرگ نوشیدنی برداشت و نزد فین و یارانش رفت.

آن شب را جشن گرفتند و تا صبح نوشیدند. زمانی که هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود سیتاک به خانه غول بزرگ رفت، نعره‌ای رعدآسا کشید و غول را به جنگ دعوت کرد. غول بیرون آمد و گفت:

– چه می‌خواهی؟

سیتاک گفت:

— جنگ.

آنها به یکدیگر حمله‌ور شدند و هفت شب و هفت روز جنگیدند. اما هیچ‌کدام نمی‌توانستند برتری خود را نشان دهند و دیگری را شکست دهند. دیگر رمقی برایشان باقی نمانده بود که غول گفت:

— بهتر است جنگ را برای یک روز متوقف کنیم.

و سیتاک نیز قبول کرد. چون جراحت بسیار برداشته بود و تمام اعضای بدنش درد می‌کرد. فردای آن روز سیتاک به وسط جنگل رفت و با علفها و گیاههای گوناگون زخمهای خود را معالجه کرد و در همان حال که از جنگل بازمی‌گشت خانه کوچکی دید که گیاهان سبز آن را پوشانده بودند. به طرف خانه رفت. در آن خانه کسی زندگی نمی‌کرد جز یک پیرمرد قدکوتاه که قبلاً پیشکار غول بود. پیرمرد سیتاک را شناخت و گفت:

— خوش آمدید سیتاک، پسر پادشاه نیکی! شما مبارزه طولانی و سختی با غول داشتید. اما باید بگویم که هیچ‌چیز این غول گردن‌کلفت را نمی‌کشد مگر شمشیر خودش و شاید من بتوانم آن شمشیر را به دست آورم.

سیتاک گفت:

— اگر آن شمشیر را برایم بیاوری من ترا پادشاه این سرزمین می‌کنم.

پیرمرد گفت:

— حالا که این طور است هر جور شده شمشیر را برایت خواهم آورد.

این را گفت و فوراً رفت تا به خانه غول بزرگ رسید و به او گفت:

— من امروز مردی را که تو هفت شبانه‌روز با او جنگیدی کشتم،

سپس او را آتش زد و هفت تن سنگ روی مزارش ریختم.

غول خوشحال شد و گفت:

– بسیار عالی است! حال که یک هفته بسیار خسته‌کننده را پشت سر گذاشتم بهتر است بروم و حسابی بخوابم.
پیرمرد به محض اینکه دید غول خوابیده شمشیرش را دزدید و به سیتاک رساند. روز بعد، پس از یک روز استراحت سیتاک به خانه غول رفت و دوباره او را به جنگ طلبید. غول که دید سیتاک هنوز زنده است با خشم به سراغ شمشیر خود رفت و چون آن را نیافت شمشیر دیگری برداشت و بیرون آمد اما وقتی شمشیر خود را در دست سیتاک دید از ترس پا به فرار گذاشت و در همان حال گفت:
– من حاضرم با فین مک کول و فینیان^۱ ایرلند صلح کنم.
سیتاک گفت:

– من با تو صلح نخواهم کرد.

و به طرفش دوید و قبل از اینکه غول بتواند حرکتی کند سرش را از تنش جدا کرد، بعد پیرمرد را که سالها پیشکار غول بود صدا زد و گفت:
– از این به بعد تو پادشاه این سرزمین هستی.
سپس شاخه‌ای کلفت از درختی کند و آن را از میان سر غول عبور داد و به سوی فین بازگشت. آنها وقتی سیتاک را دیدند که سر غول روی شانه‌اش هست و به سویشان می‌آید بسیار خوشحال شدند و به او تبریک گفتند. فین گفت:

– حالا که غول بزرگ یونان کشته شده است ما جنگ را برده‌ایم و با خیالی راحت به ایرلند برمی‌گردیم.

آنها بادبانها را برافراشتند و به طرف سرزمین خودشان حرکت کردند. در حالی که دریا هنوز طوفانی بود آنها می‌نوشیدند و

۱. گروهی از جنگجویان قدیم ایرلند. – م.

دسته جمعی آواز می خواندند و پیش می رفتند. صبح روز بعد هنگامی که سیتاک از خواب بیدار شد به فین گفت:

– من دیشب خواب بدی دیدم.

فین پرسید:

– چه دیدی؟

گفت:

– خواب دیدم بلاک برد، پسر پادشاه اسکاتلند، می خواهد امروز مرا بکشد تا همسرم را تصاحب کند.

فین گفت:

– این فقط یک خواب بود، اما اگر بیاید سرش را از تنش جدا خواهم کرد.

سیتاک گفت:

– بلاک برد قسم خورده که سر من را از تنم جدا کند و من نیز قول داده ام که بدن او را به دو نیمه کنم.

از سفرشان مدت زیادی نگذشته بود که روزی بلاک برد سوار بر ارابه آتشین از آب گذشت و خودش را به کشتی فین رساند و با شمشیری که در دست داشت به سیتاک حمله ور شد. سیتاک نیز شمشیرش را کشید و جنگ آغاز شد.

شمشیرهای آنان در هوا می چرخید که ناگهان شمشیر بلاک برد بر گردن سیتاک فرود آمد و سرش را از تنش جدا کرد و در همان لحظه سیتاک هم بلاک برد را از وسط نصف کرد. فین مک کول دو نیمه پیکر بلاک برد را با لگدی به دریا افکند، سپس سر و بدن سیتاک را به آرامی بلند کرد و در انبار کشتی گذاشت. وقتی که به بندرگاه ایرلند رسیدند همسر سیتاک روی عرشه کشتی شخصی خود منتظر آنان بود. او پرسید:

– پس سیتاک کجاست؟

فین پاسخ داد:

– در قسمت پایین انبار.

– آیا او زنده است یا نه؟

فین گفت:

– گفتنش بسیار سخت است اما سیتاک مرده.

زن سیتاک گفت:

– ما قرار گذاشته بودیم که اگر سیتاک کشته شد تو بالای دکل

کشتی‌ات پرچم سیاه نصب کنی. چرا به قولت عمل نکردی؟

فین پاسخ داد:

– چون ما در جنگ پیروز شدیم من نمی‌توانستم پرچم سیاه بالای

کشتی‌ام نصب کنم.

زن سیتاک به کشتی فین رفت و سر و بدن همسرش را برداشت و

به کشتی خود برد، بعد بادهانها را برافراشت و تنها با همسر مرده

خویش راه سفر را در پیش گرفت.

زمانی که خورشید آخرین نورهای طلایی‌اش را به زمین می‌تابید

جزیره‌ای از دور نمایان شد. همسر سیتاک کشتی را با مهارت به

جزیره هدایت کرد. وقتی به جزیره نزدیکتر شد قصری در همان

نزدیکیها دید. وارد قصر شد و آنجا دو جنگجو را دید که روی صندلی

نشسته بودند. یکی از آنها بلند شد و صندلی خود را به زن داد. زن

سیتاک گفت:

– آیا در این قصر هیچ زنی زندگی می‌کند؟

یکی از جنگجویان گفت:

– در حقیقت نه. در این جزیره غولهایی زندگی می‌کنند که به ما

اجازه نمی‌دهند ازدواج کنیم.

همسر سیتاک گفت:

— اگر مردی که من او را می‌شناسم، اینجا بود اجازه نمی‌داد این غولها به زندگی خود ادامه دهند.

یکی از جنگجویان گفت:

— آن مرد کجاست؟

— او داخل کشتی من است اما با سری از بدن جدا شده.
آنها گفتند:

— ما می‌توانیم او را دوباره به زندگی برگردانیم.
زن گفت:

— اگر بتوانید این کار را انجام دهید من به شما قول می‌دهم همین فردا، سر این غولها را از سر شما کم کند.

آنها مرهم شفادهنده‌ای درست کردند و نزد سیتاک رفتند و آن را به گردن بریده‌او مالیدند. سیتاک سلامتی خود را به دست آورد و دوباره چون قبل قوی و سر حال شد. اما چون آنها با عجله کار کردند، سر سیتاک را برعکس گذاشتند یعنی صورتش را رو به پشت قرار دادند.
زن سیتاک فریاد کشید:

— وای بر من! اگر او مرده بود بهتر از این بود.

یکی از جنگجویان گفت:

— صبر داشته باشید خانم، ما سر او را درست می‌کنیم.

و دیگری با یک ضربه شمشیر تیزی که داشت سر سیتاک را دوباره از تنش جدا کرد و بعد آن را درست در جای خودش قرار داد و سیتاک دوباره سلامتی‌اش را بازیافت. جنگجویان از اینکه سیتاک دوباره زنده شده بود بسیار خوشحال شدند. آن شب سیتاک و همسرش از ماجراهای عاشقانه‌شان برای جنگجویان صحبت کردند. صحبت‌های عاشقانه فینی‌ها بسیار رمانتیک است و انسان را به خواب

خوش فرو می‌برد. صبح روز بعد سیتاک خیلی زود بیدار شد و به آن دو جنگجو گفت:

– آن غولها را به من نشان دهید.
آنها گفتند:

– ما جرئت نزدیک شدن به غولها را نداریم. آنها در آن قصر، پایین آن تپه زندگی می‌کنند.

سیتاک گفت:

– بسیار خوب.

سپس به سمت قصر غولها رفت و به درهای بزرگ آن رسید. همچنان که جلو دروازه‌ها قدم می‌زد غولها را به مبارزه می‌طلبید. دیری نگذشت که غولها بیرون آمدند و گفتند:

– تو که هستی و چه می‌خواهی؟

سیتاک گفت:

– می‌خواهم کمی با شما شوخی کنم. من می‌خواهم سر سه تا از شما را از تن جدا کنم. اول از همه سه نفر از بهترینهای خود را بفرستید. ناگهان یکی از غولها پایین پرید و طولی نکشید که سرش از بدنش جدا شد. در همین لحظه دو غول خشمناک به سیتاک حمله‌ور شدند و تا غروب خورشید جنگیدند تا اینکه سیتاک هر دوی آنان را کشت. دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود. سیتاک سرهای غولها را روی شانه‌اش گذاشت و از میان تاریکی به خانه دو جنگجو بازگشت.

صبح روز بعد سیتاک و همسرش از دو جنگجو خداحافظی کردند و به کشتی رفتند تا به ایرلند برگردند. اتفاقاً طوفان بسیار مهیب و خطرناکی می‌وزید به طوری که هیچ‌کس جرئت رفتن به دریا را نداشت.

سیتاک دل به دریا زد و سفرش را آغاز کرد. دریا بسیار طوفانی

بود و کشتی هر لحظه تا سطح آب خم می‌شد. اما سیتاک همچنان پیش می‌رفت.

ناگهان وال بسیار بزرگی زیر کشتی آمد و آن را روی پشتش قرار داد و حرکت کرد. مثل این بود که وال در ساحل ایستاده است، چون هیچ تکانی نمی‌خورد. وال بزرگ لحظه‌ای از شنا کردن دست نکشید تا اینکه به سرزمین غرب رسید. در آنجا کشتی را آرام روی دریا نشانده و رفت. سیتاک و همسرش کشتی را محکم به جایی در ساحل بستند و قدم‌زنان به راه افتادند. هوا کاملاً تاریک شده بود که خانه بزرگی را در آن طرف جاده دیدند. همسر سیتاک گفت:

— برو پیرس که آیا اتاقی برای اجاره دارند.

سیتاک جلو رفت و ضربه‌ای به در زد. مرد پیری با موهای خاکستری بیرون آمد و پرسید که چه می‌خواهند؟ سیتاک گفت:

— امشب جایی برای خودم و همسرم می‌خواهم.
پیرمرد گفت:

— آقای خانه تشریف ندارند. اما من خانه کوچکی کمی پایین‌تر از اینجا دارم. شما می‌توانید شب را در آنجا بگذرانید.

سیتاک و همسرش به طرف خانه پیرمرد به راه افتادند. پس از اندکی راه رفتن شعله آتشی دیدند. به کنار آتش رفتند و همان‌جا ماندند تا اینکه بعد از نیم ساعت پیرمرد آمد. او غذای خوبی آماده کرد و رختخوابی هم به آنها داد. صبح زود پیرمرد از خواب بیدار شد که برود. سیتاک نیز بیدار شد و از او پرسید:

— کجا می‌روی؟ بهتر است ما هم دیگر برویم.
پیرمرد گفت:

— شما می‌توانید کمی دیگر بخوابید. من می‌روم و برمی‌گردم.

سپس آنها را ترک کرد و به خانه بزرگ نزد سرور خویش رفت و به او گفت:

— سرورم، در خانه من زن و مردی مهمان هستند. من تا به حال زنی به زیبایی آن زن ندیده‌ام.

نجیب‌زاده اشرفی به دنبال مرد کور دانایی فرستاد که در همان حوالی بود و از او پرسید که چگونه می‌تواند آن زن زیبا را به همسری خود درآورد.

مرد کور گفت:

— آن مرد از قدرت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. او می‌تواند هر مردی را شکست دهد. شما امشب آنها را دعوت کنید، من گیاهی دارویی در نوشیدنی او حل می‌کنم که او را بیست و چهار ساعت می‌خواباند. شما می‌توانید او را محکم ببندید و سرش را از تنش جدا سازید. تنها با این روش می‌توانید آن زن را مال خود کنید.

پیرمرد به خانه خود برگشت و سیتاک و همسرش را نزد مرد اشرفی آورد. مرد اشرفی تا چشمانش به زن افتاد یک دل نه صد دل عاشقش شد، سپس رو به سیتاک کرد و گفت:

— من خیلی خوشحال می‌شوم اگر امشب شما را به شام دعوت کنم. سیتاک تشکر کرد و گفت که چگونه می‌تواند یک وال بزرگ کشتی‌شان را تا آن کشور آورده.

نجیب‌زاده گفت:

— من آن وال را می‌شناسم. او پسرهای اسکاتلند^۱ است و قدرت عجیبی دارد. مردی به اسم سیتاک، پسر پادشاه نیکی، او را کشته است.

1. High Scotland

سیتاک پرسید:

– آیا این عجیب نیست که وقتی قدرت جادویی دارد کسی او را بکشد؟

نجیب‌زاده که نمی‌دانست این خود سیتاک است که با او حرف می‌زند، گفت:

– سیتاک خود شیطان را هم می‌کشد!

وقتی غذا روی میز چیده شد آنها خوردند و نوشیدند. سیتاک قبل از اینکه دومین ظرف نوشیدنی را بنوشد ناگهان به زمین افتاد. نجیب‌زاده گفت:

– او را محکم ببندید و تبرم را آماده کنید تا سرش را ببرم.
پس از اینکه سیتاک را بستند، نجیب‌زاده تبر را بالای شانه‌هایش برد تا ضربه بزند. ناگهان همسر سیتاک فریاد زد:
– او را نکشید! او را به دریا پرت کنید.
نجیب‌زاده گفت:

– بسیار خوب! او را به دریا می‌اندازیم.
همسر سیتاک خم شد و انگشتی به یکی از انگشت‌های سیتاک کرد.
آن انگشت قدرت واقعی می‌داد.

به هر حال آن انگشت نمی‌گذاشت که سیتاک خفه شود و یا آسیب ببیند و حتی نمی‌گذاشت بمیرد. آنها سیتاک را بالای یک صخره که تا دریا پیش رفته بود، بردند و با ضربه‌ای او را به درون امواج انداختند. آن طرف صخره بوته‌ای بزرگ روییده بود و سیتاک میان آن بوته افتاد و همان جا گیر کرد.

در آن بوته دو لاشخور با دو جوجه‌شان زندگی می‌کردند. سیتاک جایی افتاد که به آشیانه لاشخورها نزدیک بود. بعد از مدت زیادی به هوش آمد ولی نمی‌توانست بفهمد کجا بوده و کجاست. او بسیار

گرسنه بود و دو لاشخور پیر را نگاه می‌کرد که به جوجه‌هایشان غذا می‌دادند. جوجه‌ها دهان خود را باز می‌کردند و والدینشان غذا را در دهان آنها می‌گذاشتند. سیتاک با دست و پای بسته گردن خود را دراز می‌کرد و دهانش را مانند جوجه‌ها باز نگه می‌داشت و تکه‌هایی از غذا را به دست می‌آورد. یک روز والدین جوجه‌ها به آشیانه نیامدند و سیتاک که گرسنه بود، یکی از جوجه‌ها را خورد. روز بعد هم لاشخورها نیامدند و سیتاک جوجه دوم را نیز خورد و گرسنگی‌اش برطرف شد. غروب همان روز فین مک کول و یارانش با کشتی از زیر آن صخره عبور می‌کردند که فین متوجه آن آشیانه بزرگ شد و به گل‌مر و کونان گفت که بروند و ببینند آیا چیز عجیبی در آن آشیانه وجود دارد یا نه.

آنها از کشتی پیاده شدند و بالای صخره رفتند و سیتاک را در آشیانه دیدند، اما او را نشناختند و گمان کردند که یک مرد جنگلی است. آنها سیتاک را همان‌طور با دست و پاهای بسته به کشتی بردند. فین پرسید:

— تو که هستی؟

سیتاک جواب داد:

— دست و پای مرا باز کنید، صورت مرا اصلاح کنید و به من لباس بپوشانید آن وقت به شما می‌گویم من که هستم.

آنها آنچه را که سیتاک خواست انجام دادند. سیتاک بدن خود را کش داد، خمیازه‌ای کشید، خودش را تکان داد و گفت:

— حالا دیگر مرا به جا نمی‌آورید! من سیتاک هستم، پسر پادشاه نیکو.

فین گفت:

— اوه دوست خوبم، ما فکر می‌کردیم تو مردی!

سیتاک پاسخ داد:

– اگر هم مرده بودم حالا دوباره زنده شده‌ام.
و بعد تمام ماجرا را از وقتی که بلاک در کشتی فین سرش را از
تنش جدا کرد، تعریف کرد.
فین گفت:

– همین حالا به ساحل می‌رویم و حساب آن نانجیب‌زاده را کف
دستش می‌گذاریم.
سیتاک گفت:

– فین، تو هدیه‌ای از دانش داری، به من بگو حال همسرم چطور
است.

فین روبه‌روی آینه ایستاد و انگشت دانش خود را در دهان
گذاشت و جوید.

او در همین حال زن سیتاک را دید که در قصر آن نجیب‌زاده بود.
زن سیتاک با نجیب‌زاده قرار گذاشته بود که با کسی ازدواج نمی‌کند
مگر اینکه یک سال و یک روز از وقتی که سیتاک را به دریا انداخته
بودند، بگذرد. سیتاک گفت:

– اگر این طور باشد من با شما به ایرلند برمی‌گردم تا بتوانم قبل از
اینکه یک سال و یک روز تمام شود، همسرم را دوباره به دست
بیاورم. بعد هم با آن نجیب‌زاده شوخی‌ای خواهم کرد.

سیتاک با فین به سرزمین ایرلند بازگشت. آنها روزها خوردند و
نوشیدند تا اینکه یک سال گذشت و در یک روز باقی‌مانده سیتاک
یک کشتی از فین به امانت گرفت و حرکت کرد.

سیتاک نه لحظه‌ای درنگ کرد و نه توقف کرد تا اینکه به سرزمین
غرب رسید. او یگراست به طرف خانه همان پیرمردی رفت که سال
پیش یک شب با همسرش در آنجا مهمان بود. پیرمرد سیتاک را

شناخت چون او لباس فلوت‌زن‌ها را پوشیده بود و یک فلوت هم با خودش داشت. سیتاک پرسید:

– چه خبر است؟

پیرمرد پاسخ داد:

– امشب عروسی سرورم است و تونه تنها تمام شب را می‌خوری و می‌نوشی بلکه در آخر هم به خاطر فلوت زدن پاداش خوبی می‌گیری. – آیا کیسه‌ای داری که به من بدهی؟

پیرمرد گفت:

– یک گونی پشمی خالی دارم. می‌توانی آن را برداری.

سیتاک گونی را برداشت و در تاریکی شب به قصر رسید. او جلو قصر مقابل در بزرگ ایستاد و فلوت زد. نجیب‌زاده بیرون آمد و او را به درون قصر راه داد.

سیتاک همچنان که فلوت می‌زد از روی میز لقمه‌ای بزرگ برداشت و در گونی نهاد و آن را به طرف خانه پیرمرد پرتاب کرد. همسرش فهمید که آن مرد فلوت‌زن، سیتاک، شوهرش است و به او قدری نوشیدنی داد. اشراف‌زاده وقتی دید که عروس به فلوت‌زن نوشیدنی می‌دهد به قدری ناراحت شد که یک سیلی به او زد. در همین لحظه سیتاک فلوت را به گوشه‌ای پرتاب کرد، اشراف‌زاده را گرفت و بالای سرش برد و او را چنان به زمین کوفت که صدای شکستن استخوانهایش در قصر پیچید. بعد با بقیه مهمانها زد و خورد کرد تا اینکه بسیاری از آنها را کشت و بسیاری را مجروح کرد.

کشیشی که برای ازدواج اشراف‌زاده و زن سیتاک آمده بود وقتی این صحنه‌ها را دید دو پا داشت دو پای دیگر قرض کرد و فرار را بر قرار ترجیح داد.

صبح روز بعد سیتاک و همسرش به کشتی رفتند، بادبانها و پرچم

کشتی را برافراشتند، مشتاقانه حرکت کردند و از دریای موج گذشتند تا اینکه صحیح و سالم به ایرلند رسیدند. فین و یارانش به آنها خوشامد گفتند و از آنها پذیرایی کردند. سیتاک و همسرش بعد از این تا آخرین روزهای عمرشان شاد و خوشحال زندگی کردند و به هم عشق ورزیدند.

پادشاه دروغها

در روزگاران قدیم در روستای دورافتاده‌ای زن بیوه‌ای زندگی می‌کرد که هفت پسر داشت. پسر اول بسیار کوچک بود، آن قدر کوچک که حتی وقتی در مراتع لخت و خشک هم پرسه می‌زد بسختی دیده می‌شد. پسر دوم قدش به اندازه‌ی قد علف بود و در میان علفزارها اصلاً دیده نمی‌شد. پسر سوم نیز آن قدر کوتاه بود که اگر می‌خواست بند پالان الاغ مادرش را ببندد چهارپایه زیر پایش می‌گذاشت اما باز قدش به زیر شکم الاغ هم نمی‌رسید. چهارمین پسر مثل همه‌ی مردهای دیگر بود. پنجمین پسر قدش از زمین تا ماه بود. ششمین پسر آن قدر بلند بود که همیشه کلاه نرم و کلفتی بر سر می‌گذاشت چون می‌ترسید سرش به آسمان بخورد و آن را بشکافد و هفتمین پسر بیوه‌زن که ته‌تغاری بود، آن قدر بلند بود که حتی نمی‌توانست بایستد. او مجبور بود روی دستها و زانوهایش راه برود و حتی در این صورت هم کفشش به آسمان می‌سایید.

در همان دوران در مشرق زمین پادشاهی زندگی می‌کرد که دختری بسیار زیبا داشت. زیبایی او در جهان بی‌مانند بود.

پادشاه که گرد پیری بر موهایش نشسته بود و روز به روز پیرتر می‌شد، روزی به خودش قول داد که اگر مردی پیدا شود تا با سخنانش او را مجبور کند که بگوید: «تو دروغ گفتی!» یا «تو

اولین دروغت را گفتی!» دخترش را به او بدهد.
مردمی که عادت داشتند با پادشاه شوخی کنند او را پادشاه دروغها خطاب می‌کردند، در صورتی که خوب می‌دانستند او آن قدر زیرک نیست که بتواند حتی یک دروغ سر هم کند.
یکی از پسرهای بیوه‌زن راهی دربار پادشاه شد تا شانس خود را برای تصاحب دختر امتحان کند. پسر نزد پادشاه رفت و پادشاه کمی با او در اطراف قصر قدم زد، بعد گاوهایش را به او نشان داد و گفت:

— من شرط می‌بندم که تو هرگز این همه گاو را یکجا ندیده‌ای!
پسر بیوه‌زن گفت:

— نه اصلاً این طور نیست. مادر من آن قدر گاو دارد که وقتی بعد از گرفتن کره شیر بدون چربی را دور می‌ریزد، این شیر می‌تواند هفتصد چرخ آسیا را بچرخاند.

پادشاه چیزی نگفت تا روز بعد که پسر بیوه‌زن را به صحرا برد و زنبورهای خود را به او نشان داد و گفت:

— من حاضرم شرط ببندم که تا به حال این همه کندوی عسل را با چشمه‌ایت ندیده‌ای!
پسر گفت:

— اینها در مقابل کندوهای عسلی که مادرم در خانه دارد هیچ است.
— اما مادر تو هرگز نمی‌تواند آن اندازه که من عسل می‌گیرم، از کندوهایش عسل بگیرد.

پسر گفت:

— دیگر درباره‌ی عسل صحبت نکنید چون حرفهای شما بی‌اساس است. من خودم مسئول کندوهای مادرم هستم. او هفتصد هزار زنبور دارد. من هر روز صبح یکی یکی آنها را می‌شمرم. البته ممکن است

بعضی از زنبورها از تنبلی در کندو بمانند و یا مریض باشند. شب هم همین طور، ممکن است بعضی از زنبورها از ترس زنبورهای دیگر به کندو بازنگردند. یک روز عصر دیدم زنبورها کم شده‌اند. به محض اینکه همه نشستند، در یک فرصت مناسب سرم را در کندو کردم و متوجه شدم یکی از زنبورها نیست. هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود که دویدم تا به تپه‌ای رسیدم و یک اسب کوچک آنجا دیدم. او را گرفتم و با یک جهش بر پشتش نشستم و بدون درنگ تاختم. رفتم و رفتم تا به جنگل رسیدم. همچنان که از جنگل می‌گذشتم، زنبورم را روی درخت بزرگی، میان انبوه برگها دیدم که برای خودش راحت و آسوده استراحت می‌کرد. با شاخه‌های نازک درخت دو سبد بافتم. سبدها را پشت اسب گذاشتم و هردو را از عسل لبریز کردم، سپس زنبور را گرفتم و آن را آرام بین سبدها قرار دادم. از بس که سبدها سنگین بودند گردن اسب بیچاره شکست. سر اسب را درست روی بدنش قرار دادم و با پوست شاخه‌ها و ساقه‌های نازک درخت آن را به بدنش بستم و همان طور با سبدهای عسل به خانه آمدم.

پادشاه همین طور به حرفهای پسر گوش می‌داد و صحبتی نمی‌کرد. روز سوم پسر را به باغ بزرگش برد و لویاهایی را که پرورش می‌داد به او نشان داد و گفت:

— ببین چه لویاهای خوب و بلندی دارم!

پسر گفت:

— ساقه‌های این لویاها خوب و بلند است. اما شما لویاهای مادر مرا ندیده‌اید که هر جوانه‌اش چقدر سریع رشد می‌کند و به هوا می‌رود. آن قدر بالا می‌رود که می‌توانم صدای مراسم عشای ربانی مسیحیان را در بهشت بشنوم. یکی از آن یکشنبه‌ها، هنگامی که به بالای ساقه لویا رسیدم ناگهان طوفان مهیبی درگرفت و ساقه لویا را در هم

شکست. من با ساقه‌های شکسته برای خودم سرپناهی درست کردم و شب را همان جا به سلامت سپری کردم. صبح روز بعد که تصمیم گرفتم از درخت پایین بیایم سه زن را دیدم که نزدیک دروازه بهشت دانه‌های گندم را باد می‌دادند. از آنها پرسیدم که آیا اجازه می‌دهند از ساقه‌های نرم گندم طناب درست کنم. آنها قبول کردند. سپس با بافتن آن ساقه‌های نرم، طنابی محکم و سفت ساختم و آن را به آسمان وصل کردم و بدون هیچ زحمتی پایین آمدم. تقریباً به انتهای طناب رسیده بودم و همه چیز بخوبی پیش می‌رفت که از بالای سرم صدایی شنیدم. صدای پاره شدن طناب بود و لحظه‌ای بعد، من با سر به زمین خوردم. در همین حال روباهی پیدا شد و سرم را از تنم جدا کرد و با خود برد. من به دنبالش دویدم و هر طور که بود دُمش را گرفتم و همان طور که می‌دویدم هفتصد بار محکم به پشتش لگد زدم و او هفتصد بار جیغ کشید. هر کدام از آن جیغهای گوش‌خراشی که می‌کشید، هفتصد بار آسمان را می‌لرزاند.

پادشاه که همچنان غرق در حرفهای پسر بود با شنیدن جمله آخر به خود آمد و گفت:

– تو اولین دروغ را گفتی!

و ادامه داد:

– در واقع اولین دروغ که نه، آن قدر دروغ گفتی که آدم شاخ

درمی‌آورد.

پسر گفت:

– سخت نگیرید، در این صورت من دختر شما را برم.

پادشاه گفت:

– بله تو بردی، اما گمان نکنم رنگ سعادت و خوشبختی را ببینید و

تا آخر عمر با هم زندگی کنید!

پسر بیوه زن و دختر پادشاه با یکدیگر عروسی کردند.
و من فکر می‌کنم حرفهای ناامیدکننده آن پادشاه پیر نه تنها هیچ اثر
بدی بر زندگی آنها نگذاشت بلکه حتی باعث دوام زندگی آنها شد و
آن دو آن قدر با یکدیگر زندگی کردند که موهای سرشان مثل
دندانهایشان سفید شد.

بِلائی مَن، پسر سیب، در قلمرو پادشاه ساحل سپید

در زمانهای بسیار قدیم پادشاهی در ایرلند زندگی می‌کرد که دو پسر و یک دختر داشت. روزی از روزها دختر به باغ بزرگ پدرش رفت و درخت سیبی دید که تنها یک سیب داشت. آن سیب را چید و خورد. در نزدیکی قصر، فالگیر پیری زندگی می‌کرد که خارج شدن دختر پادشاه را از قصر دیده بود و پس از برگشتن او، جلو رفت و گفت: – وقتی که داشتی می‌رفتی مثل یک دوشیزه بودی اما حالا که برگشتی مانند زنی هستی که ازدواج کرده باشد.

در آن اطراف چند نفری این خرف را شنیدند. و این خبر همین‌طور دهان به دهان پیچید تا به گوش پادشاه رسید. پادشاه پس از شنیدن این خبر، فالگیر را نزد خود خواند و گفت:

– این چه حرفهایی بود که تو به دخترم زدی؟
فالگیر گفت:

– من چیزی نگفتم.
پادشاه گفت:

– باید حرفهایی را که به دخترم زدی به من هم بگویی و آنها را ثابت کنی، در غیر این صورت سرت را به باد خواهی داد!
فالگیر گفت:

— حال که می‌خواهید همه چیز را بدانید، باید به من فرصت بدهید.
اگر در عرض چند ماه به شما ثابت نکردم، آن وقت سرم را از تنم جدا کنید.

روزی شاهزاده‌خانم به بالاترین نقطه قصر رفت، جایی که هیچ‌کس نمی‌توانست او را ببیند بجز خدمتکارش. او همان‌جا ماند تا اینکه پسری زائید که یک خال طلایی روی سرش و یک خال نقره‌ای روی پیشانی‌اش داشت. این پسر بسیار زیبا و گلگون بود و با سرعتی خارق‌العاده رشد می‌کرد. او بسرعت قد کشید و خیلی زود به اندازه پسرهای پادشاه که دایه‌هایش بودند، شد.

یک روز که برف زمین را سپیدپوش کرده بود پسران پادشاه به شکار رفتند و خرگوش شکار کردند. خون خرگوش روی برفهای سفید ریخت. یکی از پسرها گفت:

— چه ترکیب رنگ جالبی! چه قرمز خوش‌رنگی! صورت هیچ زنی نمی‌تواند به این خوش‌رنگی باشد.

آنها وقتی به قصر بازگشتند از فالگیر پرسیدند که آیا زنی پیدا می‌شود که رنگ صورتش به آن زیبایی باشد؟
فالگیر گفت:

— زنی که شما می‌خواهید اتفاقاً در همین نزدیکی‌هاست.

یکی از پسرها گفت:

— فقط به ما بگویید که او کجاست؟

فالگیر گفت:

— او دختر پادشاه ساحل سپید است که صدها رقیب به خاطرش سرهایشان را از دست داده‌اند. اگر شما هم سرتان به تئتان زیادی کرده می‌توانید امتحان کنید!
پسر بزرگتر گفت:

– ما اهمیتی نمی‌دهیم و به ساحل سپید می‌رویم.
آنها هیچ کشتی و یا وسیله دیگری نداشتند تا با آن به ساحل سپید
بروند. پسر بزرگتر گفت:

– من یک کشتی می‌سازم.
و صبح فردا وسایل ساختن کشتی را فراهم کرد و در کنار ساحل
شروع به کار کرد. همچنان که کار می‌کرد ناگهان صدایی شنید که
گفت:

– پسر پادشاه، شما چه می‌سازید و کجا می‌خواهید بروید؟
پسر گفت:

– من در حال ساختن کشتی هستم تا با آن به ساحل سپید بروم.
آن صدا گفت:

– ممکن است در این مبارزه عادلانه پیروز شوی.
پسر همچنان به ساختن ادامه داد ولی هنگام غروب چیزی نساخته
بود جز یک لانه بوقلمون. وقتی به قصر بازگشت از او پرسیدند:
– چه ساخته‌ای؟

جواب داد:

– هیچ چیز. من فقط یک لانه بوقلمون ساختم!
برادر کوچکتر گفت:

– تو احمق ییش نیستی و به درد هیچ کاری نمی‌خوری!
و صبح روز بعد، خودش تصمیم گرفت که کشتی بسازد. پس به
کنار ساحل رفت و شروع به کار کرد. ناگهان صدایی گفت:
– پسر پادشاه، شما چه می‌سازید و کجا می‌خواهید بروید؟
پسر جواب داد:

– یک کشتی می‌سازم تا به ساحل سپید بروم.
صدا گفت:

– ممکن است در این مبارزه عادلانه پیروز شوی.
پسر تمام روز را کار کرد ولی هنگام عصر چیزی نساخته بود جز یک طویله و خسته به خانه بازگشت.
حالا هردو برادر غمگین و افسرده بودند چون هیچ‌یک نتوانسته بودند کشتی‌ای بسازند تا با آن نزد دختر پادشاه بروند. روز بعد بلای من نزد دایه‌هایش رفت و گفت:
– وسایل و ابزار را به من بدهید، شاید بتوانم کاری انجام دهم.
دایه‌هایش گفتند:
– وقتی ما نتوانستیم کشتی بسازیم، تو می‌توانی؟ این اصلاً امکان ندارد.

بلای من گفت:
– هیچ مشکلی نیست.
سپس ابزار کار را برداشت و به ساحل رفت.
آن صدا دوباره به گوش آمد که گفت:
– بلای من، پسر سیب، شما می‌خواهید چه کار کنید؟
و پاسخ شنید:
– من دارم یک کشتی می‌سازم.
آن صدا گفت:
– ممکن است موفقیت نصیب تو شود و در این مبارزه عادلانه پیروز شوی.

بلای من به کناره جنگل رفت، درخت بزرگی را نشانه گرفت، با یک فوت قوی درخت را از جا کند، آن را به ساحل آورد و کشتی بسیار زیبایی ساخت که هیچ‌کس تا آن زمان کشتی‌ای به آن زیبایی ندیده بود. سپس با یک فوت دیگر آن را به آب انداخت و شادمانه به خانه برگشت. پسران پادشاه از او پرسیدند:

– آیا توانستی حتی یک لانه بسازی؟

بلائی من پاسخ داد:

– خودتان بروید و ببینید.

وقتی آنها بیرون رفتند و چشمشان به کشتی افتاد از تعجب خشکشان زد و به بلائی من حسادت کردند.

– حال که تو این کشتی را ساخته‌ای، پس می‌توانی به این مبارزه عادلانه بروی.

فردای آن روز بلائی من برای یک سال آذوقه جمع‌آوری کرد و روی کشتی برد و همه چیز را برای سفر آماده کرد، بعد به خانه رفت تا از مادرش خداحافظی کند. وقتی که برگشت، کشتی خود را دید که از بندرگاه دور می‌شود. این پسران پادشاه بودند که کشتی را به طرف اقیانوس به حرکت درآورده بودند.

بلائی من فریاد زد:

– این عادلانه نیست!

مادرش که فریادش را شنید گفت:

– چه خبر شده؟

پسر گفت:

– کشتی را من ساختم اما آنها آن را بردند.

مادرش با او همدردی کرد و بسیار متأسف شد و گفت:

– تو هنوز یک پسر بچه هستی. استخوانهایت هنوز محکم نشده و آن قدر بزرگ نشده‌ای که به فکر سفر به سرزمینهای ناشناخته و غریب باشی.

پسر گفت :

– هیچ چیز نمی‌تواند مانع شود که من به این سفر بروم.

پادشاه، پدر بزرگ بلائی من، گفت:

– بسیار خوب، من برای تو کاری می‌کنم که برای هیچ‌کس دیگری انجام نداده‌ام.

پسر گفت:

– آن چیست؟

پادشاه گفت:

– من شمشیرم را به تو می‌دهم. تا زمانی که آن را تیز و برنده نگاه داری هیچ مردی نمی‌تواند ترا شکست دهد.

بلای من قصر را ترک کرد و چون به دریا نگاه کرد کشتی‌اش را دید که در حال رفتن بود. بی‌درنگ دوید تا به دهانه بندرگاه رسید و با یک پرش بلند خودش را به کشتی رساند.

دو شاهزاده وقتی خواهرزاده خود را در کشتی دیدند مات و مبهوت شدند و نمی‌توانستند بفهمند او چگونه خودش را به آنها رسانده است. اما از اینکه او در کشتی بود خوشحال بودند. کشتی همچنان موجهای سبز اقیانوس را در هم می‌شکست و پیش می‌رفت.

ناگهان باد تندی وزید و کشتی را با خود برد تا به دریای سرخی رسیدند که بسیار آرام و زیبا بود. وقتی باد از حرکت بازایستاد آنها با پاروهایی از ساحل معطر کشتی را در دریای سرخ پیش بردند. با هر پارویی که می‌زدند نزدیک به پنج مایل جلو می‌رفتند. در آن دریا ماهیها، خوکهای آبی و گل‌های هیولامانندی بودند که آواز می‌خواندند و با این کارشان به مردان جرئت بیشتری می‌دادند. پسران پادشاه و بلای من هرگز دلسرد نشدند و همچنان در دریای معطر پیش رفتند تا بالاخره به سرزمین ساحل سپید رسیدند که بسیار تمیز بود. آنها کشتی‌شان را به جایی بردند که هم از باد و هم از خورشید در امان باشد، بعد یک لنگر بزرگ در دریا و یک لنگر هم در خشکی انداختند و کشتی را طوری محکم کردند که در تمام روز یا حتی در طی یک

سال تکانی نخورد. اگرچه آنها بیشتر از یک ساعت کشتی را ترک نمی‌کردند.

صبح روز بعد هنگامی که هوا کاملاً روشن شده بود آنها در مقابل خود جنگل بزرگی دیدند. نمی‌دانستند که آن سرزمین، چگونه جایی است. بلای من به دایی بزرگتر گفت:

– ممکن است شما بروید و ببینید که این سرزمین چگونه جایی است؟

شاهزاده بزرگتر از کشتی خارج شد و قدم به جنگل ناشناخته گذاشت. به آهستگی از میان درختها می‌گذشت که ناگهان نوری قوی از درون جنگل درخشید. او به قدری ترسید که بی‌درنگ برگشت و به طرف کشتی دوید. بلای من پرسید:

– چه خبر شده؟

شاهزاده گفت:

– همچنان که می‌رفتم نوری بسیار قوی به چشمانم خورد که نتوانستم به راهم ادامه دهم.

بلای من به دایی کوچکتر گفت:

– خوب، پس تو برو و ببین در این سرزمین چه خبر است! برادر کوچکتر نیز نتوانست بیشتر از برادر بزرگتر برود و خیلی زود برگشت و گفت:

– بهتر است کشتی را حرکت دهیم و به خانه برگردیم.

بلای من، پسر سيب، وقتی شجاعتی در آنها ندید گفت:

– من می‌روم. اگر امشب و شبهای دیگر برنگشتم شما منتظر من بمانید. ما به اندازه یک سال آذوقه داریم بنابراین تا یک سال منتظر بمانید و اگر برنگشتم می‌توانید به خانه برگردید.

بلای من با آنها خداحافظی کرد و وارد جنگل شد. طولی نکشید که

آن نور را در میان جنگل دید، اما ترسی به دلش راه نداد و به پیشروی ادامه داد. او همچنان رفت و رفت تا به درختانی عجیب رسید که دور از هم در هر طرف پراکنده بودند. از میان این درختها عبور کرد و به یک دشت وسیع رسید. وسط این دشت پهناور قصر زیبایی وجود داشت و جلو قصر دوازده مرد ورزیده با نشانهای مخصوص روی بازوهایشان، ایستاده بودند. نوری که بلای من در جنگل دیده بود از شمشیرهای این مردان منعکس می‌شد. پسر سیب به طرف آنها رفت و در جاده‌ای باریک کلبه‌ای را دید. همچنان که از کنار در کلبه می‌گذشت پیرزنی بیرون آمد و به او سلام کرد و گفت:

— صد هزاران بار به شما خوشامد می‌گویم بلای من، پسر سیب از سرزمین ایرلند!

بلای من گفت:

— متشکرم خانم خوب! شما مرا می‌شناسید و نسبت به من محبت دارید، اما من شما را نمی‌شناسم و هیچ چیز از شما نمی‌دانم.
زن گفت:

— بله، من شما را می‌شناسم و متأسف هستم!

بلای من گفت:

— چرا تأسف؟

جواب داد:

— متأسفم از اینکه در اینجا هستی! حتماً آن دوازده جنگجوی ورزیده را می‌بینی. امروز باید استراحت کنی و از فردا با آنها بجنگی. بلای من از نصیحت و راهنماییهای زن تشکر کرد. زن او را به کلبه خود برد و چنان غذای خوشمزه‌ای برایش آماده کرد که در تمام عمرش هرگز آن طور غذا درست نکرده بود. بعد چنان رختخواب راحتی برای بلای من فراهم کرد که او در طول زندگی‌اش ندیده بود.

دیری نگذشت که بلا‌ی‌من در خواب عمیقی فرو رفت. وقتی سپیده سرزد و صبح از راه رسید، از خواب بیدار شد. پیرزن صبحانه مفصلی برای او آماده کرده بود. او پس از خوردن صبحانه با جرئت تمام به قصر پادشاه رفت.

جلو دوازده مرد رزمنده یک مرد غول‌پیکر با اندامی ورزیده آماده بود تا هر لحظه شمشیرش را بکشد. بلا‌ی‌من با شمشیرش چنان او را به زمین زد که صدای فریادش در تمام محوطه قصر پیچید. پادشاه که در قصر بود این فریاد را شنید و همچنان که به طرف پنجره می‌رفت گفت:

— خوب است! خوب است! از زمانی که من در اینجا هستم هرگز چنین ضربه‌ای زده نشده است!

و همین که جلو پنجره رسید بلا‌ی‌من را بیرون قصر دید. پشت قصر دیوار بلندی بود که روی آن میخهایی نصب شده بود. روی بعضی از این میخها چیزی نبود، روی بعضی سرهایی بود که تازه بریده شده بود، روی بعضی سرهایی بود که کمی گوشت داشت و روی بعضی دیگر فقط جمجمه بود. این صحنه ترسناک هر بیننده‌ای را به وحشت می‌انداخت.

— چه می‌خواهی؟

این را پادشاه گفت و بلا‌ی‌من پاسخ داد:

— یا دخترتان را به من بدهید یا می‌جنگم.

پادشاه گفت:

— اگر جنگ می‌خواهی کمی نزدیکتر بیا!

دوازده مرد جنگجو آماده بودند تا بلا‌ی‌من قدمی به جلو بردارد. نفس در سینه‌ها حبس شده بود و اگر کسی بلا‌ی‌من را در آن حال می‌دید دلش به حال او می‌سوخت، چون باید با دوازده نفر می‌جنگید.

بلای من قدم به جلو نهاد و شمشیرش را کشید. جنگجویان به او حمله ور شدند و او از خود دفاع کرد. با اینکه بلای من هر دوازده جنگجو را زخمی کرد اما آنها او را به عقب راندند. هوا در حال تاریک شدن بود که بلای من بشدت عصبانی شد. دیگر خونس به جوش آمده بود و با قدرتی فوق‌العاده به آنها حمله کرد و در یک پرش بلند، با شمشیرش سه ضربه زد و با همین سه ضربه سرهای هر دوازده جنگجو را از تنشان جدا کرد و به خاک انداخت. سپس آنجا را ترک کرد.

او که بشدت زخمی شده بود به کلبهٔ پیرزن رفت.

پیرزن گفت:

— او، بسیار خوشحالم از اینکه بلای من، پسر سیب، هنوز زنده است. و به طرف دیگی بزرگ رفت، مقدار معینی زهر در آن ریخت و با مقداری آب مخلوط کرد. سپس بلای من را در دیگ قرار داد و پس از مدتی او را از دیگ درآورد و در دیگ شفا گذاشت. وقتی که بلای من از این دیگ درآمد، کاملاً سالم و سرحال به نظر می‌رسید.

پیرزن گفت:

— پسر، این موفقیت و پیروزی را به تو تبریک می‌گویم! تو کار بسیار بزرگی انجام دادی. آن دوازده نفر قوی‌ترین و تواناترین مردان پادشاه بودند و تا به حال هیچ مردی نتوانسته کاری را که تو کردی انجام دهد.

بلای من هم از پیرزن به خاطر اینکه او را شفا داده بود و به خاطر آن همه محبت و لطف، تشکر کرد.

آنها آن شب را در سه قسمت سپری کردند. قسمت اول شب را به خوردن و نوشیدن گذراندند. قسمت دوم را به آواز خواندن و قصه گفتن پرداختند و قسمت سوم شب را هم به خوابی راحت و خوش

فرورفتند. بلائی من آن شب راحت و آسوده خوابید، خوابی که حقیقتاً به آن احتیاج داشت. وقتی بیدار شد، پیرزن صبحانه‌اش را آماده کرده بود و او پس از خوردن صبحانه و تشکر از پیرزن دوباره به قصر پادشاه رفت و به ستونهای قصر ضربه زد. پادشاه همچنان که سر خود را از پنجره بیرون می‌آورد گفت:

– چه می‌خواهی؟

بلائی من گفت:

– هفتصد مرد از طرف راستم، هفتصد مرد از طرف چپم، هفتصد مرد از پشتم و تعدادی زیادی هم از روبه‌رویم.

و پادشاه این چنین کرد. آنها از چهار دروازه بزرگ و از چهار طرف به سوی هجوم آوردند. بلائی من مثل شاهینی تیزپرواز که در فصل زمستان به میان دسته بزرگی از پرندگان کوچک رفته باشد به میان آنها رفت و با تار و مار کردن هر که در مسیرش بود از میانشان راه درست کرد و در نهایت همه‌شان را به هلاکت رساند. سپس سرهای آنها را یک جا، بدنهایشان را یک جا و سلاحهایشان را هم جایی دیگر روی هم ریخت و به کلبه پیرزن رفت.

– این پیروزی بسیار بزرگ را به تو تبریک می‌گویم پسر! تو در برابر تمامشان پیروز شدی و این باورنکردنی است! او دیگر خودش هم جرئت ندارد در مقابل تو ظاهر شود و با تو بجنگد چون حتم دارد که شکست خواهد خورد. بنابراین دخترش را به تو خواهد داد.

پیرزن برای بلائی من غذای خوبی آماده کرد.

بلائی من، پسر سیب، آن چنان جنگید که خالهای روی پیشانی و سرش ناپدید شد. او آن شب را هم مانند شب پیش خوب خوابید.

صبح روز بعد پس از خوردن صبحانه به قصر رفت. پادشاه پایین آمد، بازوی بلائی من را گرفت و او را به قسمتی از قصر برد که

دخترش آنجا بود و دست دخترش را در دست او گذاشت. دختر زیبای پادشاه حلقه‌ای را که نام و نام خانوادگی سلطنتی‌اش روی آن حک شده بود در انگشت بلای من انداخت. و به این ترتیب آنها با یکدیگر ازدواج کردند. روز بعد بلای من به فکر داییه‌اش افتاد و پیش خود گفت: «مدت زیادی است که آنها منتظر من هستند. شاید هم به ایرلند برگشته‌اند.» سپس رو به پادشاه کرد و گفت:

– من می‌روم داییه‌ام را ملاقات کنم. سپس برمی‌گردم.
حالا دیگر بلای من و همسرش وارث سلطنت بودند.
پادشاه گفت:

– چیز دیگری باعث ناراحتی من شده است. در همسایگی ما سه غول زندگی می‌کنند که همه از دستشان خسته شده‌اند. آنها غارتگر هستند. یک روز به اینجا حمله کردند، تمام دربانهای مرا کشتند و مرا از پادشاهی‌ام بیرون کردند.
بلای من گفت:

– پس در این صورت تا حساب آن غولها را نرسم شما را ترک نخواهم کرد. فقط به من بگویید آنها را کجا می‌توانم پیدا کنم.
پادشاه گفت:
– بله، حتماً.

سپس تمام راهنمایی‌های لازم را به او کرد. بلای من اول سراغ جوانترین غولی که تمام دربانها را کشته بود رفت. ناگهان صدایی در اطراف قصر پیچید:

– خوب است! خوب است!

این صدای غول بود.

– خوب است! گمان نمی‌کنم این شخص بتواند کاری از پیش ببرد.
سپس بیرون آمد و تا چشمش به بلای من افتاد گفت:

- آدم تیره‌روز و بدبخت، فکر کنم می‌خواهی سرت را به باد دهی!
چطور جرئت کردی به قصر من بیایی؟
بلائی من گفت:

- من اینجا آمده‌ام تا با تو کمی شوخی و بازی کنم.
غول گفت:

- این کار بسیار مشکلی است. تو می‌خواهی با دم شیر بازی کنی!
بسیار خوب، چطور می‌جنگی؟ آیا دوست داری بدون سلاح با هم
بجنگیم یا با شمشیر می‌جنگی؟
بلائی من گفت:

- من با شمشیر می‌جنگم.

غول بی‌درنگ به داخل قصر رفت و لباس رزم خودش را پوشید،
کلاه‌خود بر سر کرد و سپر و نیزه‌اش را برداشت و آماده برای جنگ، از
قصر بیرون آمد. بلائی من جوراب نرم و گلدارش را بالا کشید، کمر بند
ابریش می‌ارزشمندش را محکم کرد و شمشیر تیزش را که زیر
جامه‌اش پنهان بود آماده کرد تا سر غول را از بدنش جدا کند.
چون بلائی من با دست راست می‌جنگید، غلاف شمشیرش را سمت
چپ کمرش بسته بود. او سعی داشت بسیار عادلانه بجنگد و مطمئن
بود که در این نبرد پیروز خواهد شد.

آنها پس از اعلام جنگ، مثل دو گاو نر خشمگین به یکدیگر حمله
کردند. آن قدر با قدرت جنگیدند که زمینهای نرم، سفت و محکم و
زمینهای سخت، نرم شد. بلندیه‌های زمین هموار و پستیهایش پر شد.
آن دو با شمشیر به هم حمله می‌کردند و صدای شمشیرهایشان به
انعکاس صدای وحشتناک برخورد موجهای سنگین به صخره‌ها
می‌مانست. وقتی که جنگشان اوج گرفت، زمین مانند چرخ آسیاب
چرخید و به آسمان رفت و آسمان هم به زمین آمد. هرکسی که از

پایین دنیا به بالا می‌آمد، آن دو را می‌دید که در حال جنگ هستند. شب از راه می‌رسید که بلای من گرسنه‌اش شد و از شدت گرسنگی و عصبانیت ناگهان در یک چشم به هم زدن شمشیرش را بلند کرد و آن را از میان گردن غول عبور داد و سرش را از تنش جدا کرد. بعد شاخه باریک و محکمی از درختی که در آن نزدیکی بود جدا کرد و آن را از یک گوش غول وارد کرد و از گوش دیگر بیرون کشید، سپس سر غول را روی شمشیرش انداخت و شمشیر را روی شانه‌اش گذاشت و به طرف قصر پادشاه حرکت کرد.

وقتی به نزدیکیهای قصر رسید، مردی را دید که محکم به درختی بسته شده بود. آن مرد که اسمش هانگ آپ ناکد بود گفت:

— به شما تبریک می‌گویم مبارز جوان! پیشتر از این، هیچ مردی نتوانسته چنین کار مهمی انجام دهد. حالا لطفاً ای جوانمرد، مرا از این بند نجات بده!

بلای من پرسید:

— چه مدت است که به این درخت بسته شده‌ای؟ آیا مدت زیادی است؟

مرد گفت:

— من هفت سال است که اینجا هستم.

بلای من متعجبانه گفت:

— مسلماً در این هفت سال مردم زیادی از اینجا گذشته‌اند، چرا هیچ‌کدام از آنها ترا از این بند رها نکرده‌اند؟ من هم ترا آزاد نخواهم کرد.

بعد به طرف قصر رفت و سر بریده غول را گوشه‌ای انداخت. سر غول آن قدر بزرگ بود که در اثر برخورد با زمین، قصر لرزید. پادشاه از آن صدای مهیب، سراسیمه پایین آمد و بلای من را دید که صحیح و



صحیح و سالم کنار سر بزرگ غول ایستاده است، شادمانه دستهایش را فشرده و او را بوسید. آنها آن شب را هم مثل شب قبل بسیار خوب گذراندند.

صبح روز بعد، بلای من به سراغ غول دوم رفت و او را به مبارزه طلبید. غول دوسر، هر دو سر خود را بیرون آورد و گفت:

— ای رذل بی‌شرف، تو بودی که دیشب برادر مرا کشتی؟ من دنده‌هایت را خرد می‌کنم. گمان می‌کنم که دیگر زندگی تو به سر آمده و آخرین نفس‌هایت را می‌کشی. در این فکر هستم که به چه روشی ترا هلاک کنم و چگونه نفست را بگیرم.

بلای من گفت:

— تا زمانی که من اینجا هستم، تو هیچ پیشنهادی نمی‌توانی بدهی. اما فکر می‌کنم ترا هم مانند برادرت بکشم.

غول با قلدری گفت:

— آیا تو جرئت این را داری که با من بجنگی؟

بلای من پاسخ داد:

— بله، خیلی زیاد و برای همین کار به اینجا آمده‌ام.

غول گفت:

— چگونه می‌جنگی؟ آیا تن به تن می‌جنگی یا با شمشیر تیز قدیمی؟

بلای من گفت:

— من از کودکی با نجیب‌زادگان کُشتی می‌گرفتم، بنابراین کُشتی را

ترجیح می‌دهم.

دو حریف با هم گلاویز شدند و سخت به هم پیچیدند به طوری که از زمین زیر پایشان، چشمه‌های آب فوران کرد و غول که سنگینتر بود در آن زمین گل‌آلود و باتلاق‌مانند گرفتار شد.

بلای من شانه‌های غول را محکم گرفت و با قدرت به پایین فشار

داد و او را تا کمر در آن زمین نرم فروبرد و گفت:

– حالا سرت را ببرم؟

غول گفت:

– به من رحم کن و مرا ببخش! در عوض اتاق گنجینه‌ام را به تو می‌دهم. همین‌طور تمام طلاها و نقره‌هایم را به تو می‌بخشم.

بلای من گفت:

– اگر تو جای من و من جای تو بودم، آیا مرا آزاد می‌کردی؟

غول گفت:

– نه، نمی‌کردم.

در همین لحظه بلای من شمشیرش را کشید، آن را با خونسردی بالا برد و با یک ضربه کاری، هردو سر غول را از تنش جدا کرد، بعد سرها را برداشت و به طرف قصر به راه افتاد. در راه از کنار همان مردی که به درخت بسته شده بود گذشت، همان مردی که اسمش هانگ آپ ناکد بود. بلای من به قصر رسید و سرهای غول را به زمین انداخت. این دفعه قصر شدیدتر از دفعه پیش لرزید اما پادشاه نه تنها نترسید بلکه خوشحال هم شد چون قضیه را فهمیده بود، و با دخترش پایین آمد. آنها آن قدر بلای من را بوسیدند که بلای من داشت خفه می‌شد. بعد آن قدر گریه کردند که بلای من خسته، کاملاً خیس شد. سپس با حوله ابریشمی گرانبها او را خوب خشک کردند و انواع و اقسام غذاها و نوشیدنیهای خوب و همچنین عسل یونانی برایش آوردند. با هر لقمه‌ای که بلای من می‌خورد، آنها مقداری عسل در دهانش می‌گذاشتند. بلای من گفت:

– من تسلیمم. دیگر کافی است. دارم فکر می‌کنم که اگر تشنه

نبودم، آن وقت چه می‌شد!

آن شب هم خوشتر از شبهای پیش گذشت و بعد همگی به خواب

خوش فرو رفتند. صبح روز بعد، با اولین تابش خورشید بر زمین، بلای من با اینکه بسیار خسته بود، بلند شد. او پس از دو روز جنگ مداوم، حالا باید به سراغ غول سوم می‌رفت که در جای بسیار دورتری زندگی می‌کرد.

بلای من رو به پادشاه کرد و گفت:

– من یک اسب می‌خواهم. هر نوع اسبی که می‌خواهد، باشد. فقط

یک اسب باشد.

پادشاه گفت:

– پیدا کردنش آسان است. من یک اسب دارم که مدت هفت سال است از اصطبل بیرون نیامده اما از گندم طلایی و آبهای شفاف بهاری تغذیه کرده است. اگر فکر می‌کنی می‌توانی سوارش شوی، آن را بردار. بلای من به اصطبل رفت. اسب وقتی مرد غریبه را دید بشدت شیهه کشید و جفتک انداخت و به طرف بلای من چرخید، می‌خواست بلای من را از وسط نصف کند. بلای من با عکس‌العملی سریع، گوشهای اسب را گرفت و محکم پیچاند. اسب روی دو پایش بلند شد و دستهایش را مانند مشت زن‌ها به هوا پرتاب کرد، اما پس از مدتی آرام گرفت. بلای من افسار اسب را به دست گرفت و با یک جهش کوتاه، روی آن نشست و از اصطبل خارج شد. او با خونسردی و درایت اسب بی‌اصالت را رام کرد، اسبی که زین نشده بود و حتی کسی نمی‌دانست چقدر گه است. نه ویژگی در او با هم ترکیب شده بود: سه ویژگی از یک گاونر، سه ویژگی از یک روباه و سه ویژگی از یک خرگوش. چشمان سیاه بسیار درشت، گردن پهن و پیشانی برجسته را از گاونر داشت؛ با سرعت برق به طرف تپه دویدن، فرز و سریع دور زدن و جهش بسیار بلند را از یک خرگوش داشت؛ هوش و حيله‌گری و راه رفتن با غرور، با زیرکی هر دو طرف جاده را زیر نظر

داشتن و تزيين بودن را از روباه داشت.

بلاى من باده را پشت سر مى گذاشت و بسرعت مى تاخت. طوفانى كه تگرگهاى درشت داشت و زوزه كشان از پشت سرش مى آمد، هرگز نتوانست به او برسد. بلاى من تاخت و تاخت تا سرانجام به قصر غول رسيد. اين غول سه سر داشت، سه سر بزرگ و ترسناك.

غول سه سر همچنان كه نشسته بود، چند فوت وحشتناك كرد كه تمام قصرش لرزيد. سپس به بيرون نگاه كرد و بهت زده گفت:

— او، تو آدم پست و كثيف! من حاضرم شرط ببندم كه برادرانم را تو كشتى! حال كه با پاى خودت به اينجا آمده اى كارم را راحت کرده اى. زندگى اى كه شاىسته تو باشد، همين دور و برهاست. من هنوز نمى دانم به چه وضعى ترا نابود كنم!

بلاى من گفت:

— تا زمانى كه من اينجا هستم، تو لازم نيست پيشنهاده بدهى!
غول سه سر از اينكه ديد بلاى من مى خواهد با او بجنگد، خنديد.
بلاى من گفت:

— زمانى كه مى خندى صورتت زشت مى شود. دوست دارم
وقتى گريه مى كنى هم صورتت را ببينم كه از زشتى شبیه مرگ
مى شود.

غول با خشم گفت:

— چطورى مى جنگى؟ با دست يا با شمشير؟

بلاى من گفت:

— با تو بايد با شمشير جنگيد.

شمشيرهايشان را بيرون كشيدند و مانند دو گاو وحشى به هم حمله كردند. همچنان مى جنگيدند كه روز به نيمه رسيد. نزديكيهاى بعد از ظهر بود كه غول سه سر چندين ضربه سنگين به بلاى من زد. در

این اثنا، سینه‌سرخ‌ی در میان تپه‌ها پیدا شد و روبه‌روی بلای‌من نشست و گفت:

— اوه بلای‌من، پسر سیب از سرزمین ایرلند که از همسرت دور هستی؛ همسری که دوست داشت اینک سرش روی شانه‌هایت باشد! و ادامه داد:

— در اینجا هیچ‌کس نمی‌تواند ترا نجات دهد مگر من که می‌توانم دو برگ سبز روی چشم‌هایت بگذارم تا آنها را از سیلی باد محفوظ نگه دارد. حالا بین خورشید و غول بایست و به خاطر بیاور خونهایی را که برای وطن‌مان، ایرلند، ریخته شد!

بلای‌من نصیحت‌های سینه‌سرخ را گوش داد و هر دو جنگ‌جو روبه‌روی هم قرار گرفتند. غول نمی‌توانست بدرستی حریف خود را ببیند زیرا نور خورشید چشم‌هایش را آزار می‌داد. او گاهی خودش را خم می‌کرد تا بلای‌من را به چنگ بیاورد و یک‌بار که خودش را کش می‌داد و جلو می‌آمد، کلاه‌خودش کمی جا به جا شد. بلای‌من به گردن لخت غول نگاهی انداخت و خنجرش را درست روی آن، نزدیک گوش‌ها فرو برد. خون مانند فواره از گردن غول بیرون زد و با شدت به اطراف پاشید تا اینکه غول کم‌کم بی‌رمق و بی‌حال شد، زانوهایش خم شد و به زمین افتاد. بلای‌من هر سه سر غول را برید و چوب اسب‌سواری‌اش را در آنها فرو برد، بعد چوب را روی شانه‌اش گذاشت و به طرف قصر روان شد. در بین راه باز هم هانگ آپ ناکد از او خواهش کرد تا از بند آزادش سازد اما بلای‌من باز هم خواهش او را رد کرد و به راهش ادامه داد. هانگ آپ ناکد برای همسر بلای‌من و بچه‌دار نشدنش دعا خواند و همین‌طور به دعا خواندن ادامه داد تا اینکه بلای‌من لحظه‌ای اندیشید و سپس برگشت و بندها را باز کرد. با همان سرعتی که اولین طناب را باز کرد، خودش با دو طناب بسته شد. کار به جایی رسید که

هرچه طنابهای آن مرد باز می شد طنابهای بلائی من دو برابر می شد. طنابهای بلائی من آن چنان محکم شده بود که گویی پنج مرد قوی او را بسته اند.

هانگ آپ ناکد که اکنون آزاد شده بود، اسب بلائی من را برداشت و سرهای غول را همان جا انداخت و به طرف قصر پادشاه و جایی که دختر پادشاه در آن بود، شتافت. آنجا انگشتش را روی شانه های دختر گذاشت و با حيله و فریب و به هر ترتیبی که بود او را از قصر بیرون آورد و بدون درنگ و با سرعت از آنجا دور شد. بلائی من دو روز همچنان بسته بود تا اینکه یکی از خدمتکاران پادشاه که از آن راه می گذشت او را دید و با غم و اندوه گفت:

— اوه پسر، تو اینجا بسته شده ای؟ پس هانگ آپ ناکد را تو آزاد کرده ای! اگر مثل دو دفعه گذشته از کنارش رد می شدی و او را آزاد نمی کردی، حالا وضع تو این چنین نبود. بلائی من گفت:

— من هیچ کمکی از کسی نمی خواهم و باید این بند را تحمل کنم. خدمتکار گفت:

— این درست نیست که من اینجا باشم و تو به درخت بسته شده باشی. تا نجات ندهم، از اینجا تکان نمی خورم.

و بندها را باز کرد. همان بلایی که سر بلائی من آمده بود، به سر خدمتکار آمد و او همچنان که بلائی من را از بندها رها می کرد خودش با آنها بسته می شد. بلائی من که آزاد شده بود گفت:

— من همیشه شنیده ام که می گویند قدرت و زور از هر سحر و جادویی قوی تر است.

پس به طرف درخت رفت، با قدرت آن را از ریشه درآورد و با شمشیرش تکه تکه کرد و خدمتکار را از بند رها ساخت.

آنها به طرف قصر رفتند. همین‌که به قصر رسیدند، پادشاه را دیدند که پشت میزی نشسته است و سرش را میان دستهایش گرفته و همین‌طور مثل سیل، اشک می‌ریزد. پادشاه آن چنان می‌گریست که زمین زیر پایش هم خیس شده بود. بلای من پرسید:

– چه خبر شده؟

پادشاه پاسخ داد:

– هانگ آپ ناکد به اینجا آمد و گفت که سر غولها را بریده، و دخترم را با خودش برد.

بلای من وقتی دید که همسرش ربوده شده و نمی‌داند به کدام طرف برای نجات جاننش برود، به حالت جنون رسید. پادشاه که بلای من را بسیار مضطرب و مشوش دید، قبل از اینکه او حرفی بزند و یا حرکتی بکند گفت:

– بهتر است امشب را همین جا بمانی.

و صبح روز بعد در حالی که یک سفره در دستش بود به طرف بلای من آمد و گفت:

– در این سفری که می‌خواهی بروی، ممکن است گرسنه شوی اما نتوانی غذایی به دست آوری. این سفره را هر کجا پهن کنی، هر غذایی که دوست داری روی آن می‌بینی! بلای من که بسیار پریشان بود بدون درنگ سفره را از پادشاه گرفت و مثل باد از نظر دور شد.

او تمام روز را بدون لحظه‌ای توقف دوید و زمانی که خورشید آرام آرام پشت کوهها مخفی می‌شد به پناهگاهی رسید و چشمش به باقیمانده آتشی افتاد که هنوز گرم بود. با خود گفت: «امشب همین جا خواهم ماند و دورتر نخواهم رفت.» و سفره را پهن کرد. لحظه‌ای بعد، انواع غذاهای شاهانه روی سفره مهیا بود. بلای من که بسیار گرسنه

بود شروع به خوردن کرد. هنوز مدت زیادی از خوردنش نمی‌گذشت که یک سگ شکاری از شکاف کوهها به طرفش آمد و کمی دورتر ایستاد. به نظر می‌رسید که از نزدیکتر شدن به بلائی من می‌ترسد و از همان فاصله رو به او کرد و گفت:

— ممکن است کمی نان به من بدهید تا به بچه‌هایم بدهم! مدت سه روز است که نتوانسته‌ام شکار بکنم و بچه‌هایم گرسنه هستند. حتی خرده‌نان یا نان سوخته هم بدهید ممنون می‌شوم!

بلائی من پاسخ داد:

— البته که می‌دهم. بیا جلوتر و هر غذایی که می‌خواهی بخور و هر چقدر که می‌توانی برای بچه‌هایت ببر.

سگ شکاری گفت:

— شما خیلی مهربان و دل‌رحم هستید و مانند آن دزدی نیستید که سه شب پیش اینجا بود. وقتی که از او تقاضای کمک کردم، چنان لگدی به شانهم زد که شانهم شکست و الآن سه روز است که نمی‌توانم برای بچه‌های کوچکم غذا پیدا کنم. خانمی که با آن دزد بود بسیار ناراحت و غمگین بود به طوری که نه چیزی خورد و نه چیزی نوشید و تمام مدت اشک می‌ریخت. هر وقت برایت مشکلی پیش آمد که به کمک من احتیاج داشتی فقط کافی است صدا کنی: «سگ شکاری ترانامی!» آن وقت به کمک تو خواهم شتافت.

بلائی من گفت:

— کمی از شب را پیشم بمان چون من تنها هستم، پس از آن هر چقدر غذا که می‌توانی با خود ببر.

سگ شکاری تا نیمه‌های شب نزد بلائی من ماند و پس از آن آهنگ رفتن کرد. بلائی من نیز به وعده عمل کرد و به اندازه‌ای که سگ شکاری می‌توانست غذا ببرد، به او غذا داد. سگ شکاری هم از او

بسیار تشکر کرد. بلای من تا سپیده صبح همان جا ماند و پس از آن، دوباره سفره‌اش را پهن کرد و هر آنچه می‌خواست، خورد. سپس تمام روز بدون لحظه‌ای درنگ و با سرعت به سفرش ادامه داد با این امید که قبل از تاریک شدن هوا بتواند قصر هانگ آپ ناکد را پیدا کند. او که دیگر از همسرش خبری به دست آورده بود با جرئت و شهامت بیشتری به جستجو پرداخت.

هوا کاملاً تاریک شده بود که بلای من خسته و نگران به جایی رسید که بی‌شبهت به جای شب پیش نبود. با خودش فکر کرد که بهتر است شب را همان جا بماند و چون بسیار گرسنه بود سفره‌اش را پهن کرد تا غذاهای مقوی و متنوع شاهانه بخورد. همچنان که غذا می‌خورد، شاهینی از راه رسید و از او خواهش کرد کمی خرده نان یا نان سوخته به او بدهد تا بتواند بچه‌های گرسنه‌اش را سیر کند. بلای من گفت:

— روی سفره بیا و هر چه می‌خواهی بخور و هر چقدر هم که می‌توانی با خود ببر.

شاهین سر سفره آمد و آن قدر غذا خورد که سیر سیر شد، سپس از بلای من بسیار تشکر کرد و گفت:

— شما خیلی مهربان هستید و مانند آن دزدی نیستید که سه شب پیش اینجا بود. زمانی که از او تقاضای غذا کردم شاخه بزرگی به طرفم پرت کرد که به بالم خورد و بالم شکست.

بلای من گفت:

— من اینجا تنها هستم، ممکن است کمی از شب را پیشم بمانی؟

شاهین با کمال میل قبول کرد و گفت:

— خانمی که با آن دزد بود غمگین و مضطرب بود. او هیچ چیز نمی‌خورد و غذایش فقط گریه کردن بود.

نیمه‌های شب بود که شاهین از جا برخاست تا برود. بلای من به

اندازه کافى به او غذا داد تا براى بچه هايش ببرد. شاهين نيز به بلاى من گفت:

– اگر روزى به کمک من نياز داشتى فقط کافى است صدا کنى: «شاهين صخره سرد!» آن وقت من حاضر خواهم بود.

و پس از تشکر از بلاى من، رفت تا بچه هايش بيش از اين گرسنه نمانند. بلاى من بسيار خوشحال شد که دوباره خبرى از همسرش رسيده و پس از خوابى سبک و کوتاه بيدار شد، صبحانه اش را خورد و براى رفتن آماده شد. او با جست و خيزهاى فراوان از کوههاى مرتفع گذشت و با چابکى از عرض جنگل پردرخت عبور کرد. تمام روز را بى وقفه به سفرش ادامه داد تا اينکه هوا کم کم رو به تاريکى گذاشت و او جايى را براى خود در نظر گرفت و همان جا ماند. سفره اش را پهن کرد تا خود را با غذاهاى خوشمزه سير کند که از مسير رودخانه يک سمور آبى به او نزديک شد، در مقابلش ايستاد و گفت:

– ممکن است کمى خرده نان يا نان سوخته به من بدهيد تا براى بچه هايم ببرم!

بلاى من مقدار بسيار زيادى غذا به سمور آبى داد که هم بخورد و هم براى بچه هايش ببرد. سمور گفت:

– محبتهاى ترا هرگز فراموش نخواهم کرد. هر زمان به کمک احتياج داشتى صدا بزن: «سمور آبى برکة کف آلود!» آن وقت من حاضر خواهم شد. تو مانند آن دزد نيستى که سه شب پيش اينجا بود. همسر شما هم با او بود. همسران تمام شب گريه کرد، نه چيزى خورد و نه چيزى نوشيد. تو فردا ظهر به قصر هانگ آپ ناکد خواهى رسيد. آن قصر يک قصر جادويى است، مانند آسياب مدام مى چرخد و هيچ کس جز خود هانگ آپ ناکد نمى تواند وارد آن شود. سمور آبى به خانه اش رفت و بلاى من نيز موقع ظهر به قصر

هانگ آپ ناکد رسید. از صحبت‌هایی که سمور کرده بود، آنجا را براحتی شناخت.

بلای من ایستاد و به قصر نگاه کرد. همچنان که قصر آرام می‌چرخید پنجره‌ای روبه‌روی بلای من قرار گرفت که همسرش پشت آن بود. همسر بلای من بسرعت پنجره را باز کرد و با اشاره دست به بلای من گفت که از آنجا دور شود. او گمان می‌کرد که هیچ‌کس نمی‌تواند بر هانگ آپ ناکد برتری یابد چون هیچ‌کس نتوانسته بود او را بکشد و در تمام نبردها پیروز شده بود. بلای من گفت:

– من تمام این راه را آمده‌ام تا ترا از دست این یاغی نجات دهم. نگران نباش و پنجره را همچنان باز بگذار.

سپس چند قدم به عقب برداشت و با پرشی بلند خود را به پنجره رساند و وارد اتاق شد.

زمانی که هانگ آپ ناکد به درخت بسته شده بود حساب و کتابهای قصرش انجام نمی‌شد، بنابراین او رفته بود تا کارهای باقی‌مانده را انجام دهد. او با زن بلای من قرار گذاشته بود که پس از یک سال و یک روز آزادش کند. همسر بلای من می‌دانست که هانگ آپ ناکد کی برمی‌گردد، بنابراین تصمیم گرفت که درست قبل از آمدن او بلای من را مخفی کند و همین کار را نیز کرد. وقتی که هانگ آپ ناکد وارد اتاق شد با صدای بلند گفت:

– خیلی خوب است! ظاهراً غیر از تو کس دیگری نیز اینجا هست چون من بوی غریبه احساس می‌کنم. گمان می‌کنم یک مرد ایرلندی اینجا باشد.

همسر بلای من گفت:

– چطور یک مرد ایرلندی می‌تواند اینجا باشد؟ تنها کسی که از ایرلند اینجا است، سینه‌سرخ است. من چنگالی به طرفش پرتاب کردم

بلای من، پسر سیب، ... ۱۳۳

و این بویی که به مشام تو می‌رسد بوی خون اوست که روی چنگال به جای مانده.

هانگ آپ ناکد گفت:

— او، بله. ممکن است این طور باشد!

بلای من و همسرش در این فکر بودند که او را از میان بردارند تا اینکه سرانجام نقشه جالبی کشیدند. زن رو به هانگ آپ ناکد کرد و گفت:

— خیلی عجیب است که مردی به بزرگی تو همیشه تنها سفر می‌کند! پدر من در تمام سفرهایش همیشه یک نفر را برای نگهداری با خود می‌برد.

هانگ آپ ناکد صدایش را کمی بلندتر کرد و گفت:

— من هیچ نگهداری نمی‌خواهم چون کسی قادر نیست مرا بکشد. — چطور؟

هانگ گفت:

— زندگی من آنجاست، داخل آن کنده درخت. زن گفت:

— گمان نکنم آنجا جای خوبی باشد و برایت کمی سخت است که تا آنجا بروی. بهتر است آن را جایی درون قصر مخفی کنی. هانگ جواب داد:

— بهترین جا همان جاست.

فردای آن روز وقتی که هانگ آپ ناکد رفت، همسر بلای من تمام ماجرا را برای بلای من تعریف کرد.

بلای من گفت:

— زندگی او آنجا نیست. امشب دوباره از او حرف بکش.

زن تمام قصر را جستجو کرد و هرچه که پیدا کرد مثل پارچه‌های

ابریشمی و اطلسی و جواهرات، همه را روی همان کنده درخت گذاشت و در واقع آن را با پارچه‌های زرق و برق‌دار و جواهرات پوشاند. هنگام غروب وقتی که هانگ آپ ناکد به خانه برگشت و کنده درخت را این چنین مَژین دید، از ته دل خندید. زن گفت:

— چرا می‌خندی؟

هانگ پاسخ داد:

— او، دلم برایت می‌سوزد! زندگی من که آنجا نیست:

زن پس از شنیدن این حرف خوشحال و خشنود شد اما برای چند لحظه، خشک و بی‌حرکت ماند تا اینکه هانگ آپ ناکد نگران شد که نکند او مرده باشد. پس رو به زن کرد و گفت:

— چه شده است؟

— گمان نکنم که با من شوخی و مزاح کنی! تو خودت می‌دانی که من دوست دارم بنابراین چرا سعی می‌کنی گولم بزنی؟

هانگ آپ ناکد به شکل عجیبی خوشحال بود. او زن را به طرف پنجره برد و درخت بسیار بزرگی را که درست روبه‌رویش بود به او نشان داد و پرسید:

— آیا آن درخت را می‌بینی؟

زن جواب داد:

— بله.

— آیا تبری را که کنار پایهٔ تختم هست می‌بینی؟

و با دست نشانش داد و ادامه داد:

— من هرگز نمی‌میرم مگر اینکه قهرمانی پیدا شود که بتواند با این تبر و با یک ضربه آن درخت بزرگ را از نوک تا ریشه به دو نیمه کند. و اگر قهرمانی پیدا شود که بتواند این کار را انجام دهد، یک قوچ از زیر درخت بیرون می‌آید و به سرعت باد می‌دود. هیچ چیز بر روی

زمين نمى تواند آن قوچ را بگيرد مگر سگ شكارى كوچك ترانامى. و اگر آن قوچ توسط سگ شكار شود، فوراً به يك اردك تبديل مى شود. اردك نيز بلافاصله پرواز مى كند و بالاي درياها مى رود. هيچ چيز بر روى زمين نمى تواند آن اردك را بگيرد و يا آسيبى به او برساند مگر شاهين صخره سرد. و اگر آن اردك توسط شاهين شكار شود، تخمى مى گذارد كه به دريا مى افتد و در عميقترين نقطه دريا آرام مى گيرد. هيچ چيز بر روى زمين نمى تواند آن تخم را پيدا كند مگر سمور بركه كف آلود. و اگر آن تخم هم پيدا شود، قهرمان بايد يك ضربه به خال سياه رنگى كه درست زير سينه چپ من هست، بزند. در آن صورت است كه مى تواند قلبم را بدرد و مرا از پاى درآورد. در ضمن اگر كسى حتى آن درخت را لمس كند من هر كجا كه باشم خواهم فهميد!

صبح روز بعد وقتى او قصر را ترك كرد، بلاى من تبر را برداشت و با يك ضربه درخت را از نوک تا ريشه به دو نيم كرد. قوچ از زير ريشه درخت بيرون جهيد و دويد. بلاى من آن قدر به دنبالش دويد كه خسته و ناتوان شد و درست در همين لحظه بود كه به ياد سگ شكارى كوچك افتاد و فرياد زد:

— سگ شكارى كوچك ترانامى، كجايى؟

سگ پاسخ داد:

— من اينجا هستم. اگر صدايم نمى كردى، نمى توانستم بيايم.

و در يك چشم به هم زدن قوچ را ربود. قوچ بلافاصله تبديل به اردكى شد كه بدون درنگ پرواز كرد و بر فراز درياها پر كشيد. بلاى من شاهين صخره سرد را صدا زد. شاهين مثل برق، اردك را در هوا ربود. اردك هم تخم گذاشت. بلاى من سمور بركه كف آلود را صدا زد. سمور پس از مدت کوتاهی در حالى كه تخم پرنده در دهانش بود

نزد بلای من آمد. بلای من تخم را برداشت و مثل باد به طرف قصر روان شد. وقتی به قصر رسید هانگ آپ ناکد هنوز نیامده بود. او زمانی که درخت از وسط نصف شد، قصر را ترک کرده بود. بلای من در را باز کرد و وارد قصر شد و پشت در ایستاد. طولی نکشید که هانگ آپ ناکد را دید که به طرف قصر می‌آید. وقتی هانگ آپ ناکد نزدیکتر شد بلای من دید که او بسیار خسته و بی‌رمق است. از بس که عرق کرده بود صورت و لباسش خیس بود و از گرمای زیاد پیراهنش باز و سینه‌اش لخت بود. وقتی به چند قدمی قصر رسید، بلای من که خال سیاه را زیر سینه‌اش دیده بود، در حرکتی سریع نوک شمشیرش را درست وسط خال فرود آورد و لحظاتی بعد هانگ آپ ناکد دیگر مرده بود.

آنها همه خوشحال بودند؛ شاهین صخره سرد، سگ ترانامی و سمور برکه کف‌آلود. این سه، فرزندان پادشاهی بودند که قبلاً در همان قصر زندگی می‌کرد و هانگ آپ ناکد او را از پای درآورده بود. اکنون آنها دوباره زندگی را در قصر شروع می‌کردند. آن شب جشن گرفتند و شادی کردند. صبح روز بعد بلای من از سه برادر خداحافظی کرد و آنها را در قصر و قلمرو خودشان باقی گذاشت. و قبل از رفتن به آنها گفت: - هر وقت به کمک نیاز داشتید کافی است پیغامی به قصر پدر همسرم بفرستید.

بلای من در راه برگشت شبها را همان جایی به سر برد که موقع رفتن به سر برده بود. وقتی که پادشاه دخترش و بلای من را دید داشت از خوشحالی پر درمی‌آورد. آنها چند شب و روز جشن گرفتند و خوش گذراندند.

بلای من حالا به فکر دایبهایش افتاده بود. در این چند روز نقشه کشیده بود که چگونه به کشتی‌اش دست یابد. و بالاخره وقتی به کشتی

رسید داییهایش هنوز منتظر او بودند. بلای من همسرش را نیز با خود به کشتی برد.

وقتی که همه چیز برای حرکت آماده شد ناگهان بلای من یادش آمد که برای مادرش هدیه‌ای ببرد، پس همسرش را در کشتی نزد داییهایش گذاشت و با عجله به قصر بازگشت. داییهای بلای من نیز فوراً فرمان حرکت به سوی ایرلند را دادند. با اینکه بلای من بسرعت برگشت اما نه اثری از کشتی بود، نه از همسرش و نه از داییهایش! بلای من مثل دیوانه‌ها به هر طرف می‌دوید. او اصلاً مایل نبود به قصر پدرزنش برگردد. آشفته و پریشان به جنگل زد و مانند حیوانات وحشی زندگی کرد.

یک روز که به کناره‌های جنگل آمد بود، کشتی‌ای را نزدیک ساحل دید. همچنان که به کشتی نگاه می‌کرد ناگهان شعور از دست رفته‌اش را بازیافت. کاپیتان کشتی او را دید و گفت:

– این باید یک نوع حیوان وحشی باشد که کمتر دیده شده، با موهای بسیار ژولیده و کثیف که تا پشت زانوهایش رشد کرده! چند نفر بروید و ببینید آنجا چه خبر است و اگر او یک انسان است به کشتی بیاوریدش.

پنج مرد با قایقی به طرف خشکی رفتند و بلای من را صدا زدند. او گفت:

– من ایرلندی هستم و در اینجا از گرسنگی و سرما دارم از بین می‌روم.

آنها او را با خود به کشتی بردند. کاپیتان کشتی به مهربانی با بلای من رفتار کرد. موهایش را کوتاه کرد، لباس تمیز و خوبی به او پوشاند و غذاهای بامزه و لذیذی که بلای من مدتها از آنها محروم بود به او داد.

بندری که کاپیتان کشتی قرار بود به آن برود اتفاقاً همان شهری بود که پدر بزرگ بلای من آنجا، در قصر بزرگش زندگی می‌کرد و بلای من سفرش را از همان بندر آغاز کرده بود. وقتی که آنها به بندر نزدیک می‌شدند، دریا بسیار تمیز و آرام بود. کشتی همچنان رفت و رفت تا به اسکله رسید. بلای من به شهر رفت و در خیابانی ایستاد. آنجا درشکه‌های زیادی با اسبهای قیصر می‌تاختند و آذوقه و خواربار متنوعی به جایی می‌بردند. عده زیادی هم دنبال درشکه‌ها می‌دویدند و همه به یک مقصد می‌رفتند. بلای من از یکی از کسانی که در آن ازدحام به دنبال درشکه‌ها می‌دوید، پرسید:

— چرا تمام این آدمها به یک طرف می‌روند؟
مرد پاسخ داد:

— شما باید غریبه باشید چون همه می‌دانند که آنها به قصر می‌روند! امشب جشن ازدواج پسر بزرگ پادشاه است و تازه عروس هم تنها دختر پادشاه ساحل سفید است که دوازده ماه پیش به اینجا آمده. بلای من گفت:

— بله من غریبه‌ام و تازه از دریا و سفر آمده‌ام.
مرد گفت:

— در جشن عروسی پسر پادشاه، همه دعوت هستند. از طبقه بالا تا طبقه پایین جامعه، از ثروتمند تا فقیر.

بلای من با خود گفت: «من هم مثل بقیه می‌روم.» و با انبوه مردم به طرف قصر به راه افتاد. او در آن شلوغی با گدای پیر و تنومندی که کت بلند و خاکستری‌رنگی پوشیده بود، آشنا شد و به او گفت:

— من کت ترا می‌خرم. ممکن است آن را به من بفروشی؟
گدا گفت:

— این حرفهای بامزه را به کس دیگری بگو!

بلاى من پاسخ داد:
- شوخى نمى‌کنم. اگر آن را بفروشى من مى‌خرم.
گدا هم قيمت بسيار بالايى به او پيشنهاده کرد. بلاى من گفت:
- اين هم پولى که گفتيد.
گدا پول را گرفت و کتش را درآورد و به بلاى من داد و از او دور شد. بلاى من گفت:
- برگرد اينجا. من برايت کارهاى بهتري انجام خواهم داد و به کمک و همکارى تو احتياج دارم.
آنها با همدیگر به قصر رفتند. درست روبه‌روى آشپزخانه، محوطه بزرگى بود که آدمهاى فقير آنجا در هم مى‌لوليدند. هرکسى سعى مى‌کرد جاى بهتر و نزديکترى به آشپزخانه پيدا کند تا غذاى بيشترى به دست آورد. وقتى که بلاى من وارد شد، همه را به سکوت دعوت کرد و خيلى زود کنترل آنجا را به دست گرفت. او خودش نه چيزى مى‌خورد و نه چيزى مى‌نوشت اما بقيه گداها مى‌خوردند و مى‌نوشتند. خدمتکاران متحير مانده بودند که اين گداى بزرگ چرا نه چيزى مى‌خورد و نه چيزى مى‌نوشت. يکى از خدمتکاران يک ليوان بزرگ پر از نوشيدنى به او داد. بلاى من هم با يک جرعه نصف ليوان را سرکشيد، بعد حلقه ازدواجش را در ليوان انداخت و به خدمتکار گفت:
- اين ليوان را به نوعروس بده و بگو که آن گداى بزرگ نصف ليوان را به شما بر مى‌گرداند تا به سلامتى خودتان بنوشيد!
عروس تعجب کرد و همچنان که ليوان در دستش بود به طرف پنجره رفت. ناگهان حلقه را کف ليوان ديد، آن را برداشت و شناخت. سراسيمه و با خوشحالى وصف‌ناپذير به ميان مردم رفت و بلاى من را ديد. همه فکر مى‌کردند که گدا سحر و جادو کرده. خدمتکاران از هر طرف گدا را احاطه کردند تا او را بگيرند. دختر پادشاه فریاد زد:

– هیچ‌کس حق ندارد به او دست بزند!
و او را به اتاق ملکه برد. بلای من فوراً در را قفل کرد. عروس
کمربندی آورد و به کمر ملکه بست. آن کمربند، کمربندِ حقیقت و
راستی بود و اگر به کمر کسی بسته می‌شد و آن شخص حقیقت را
نمی‌گفت، محکم و محکماً می‌شد تا اینکه فرد دروغگو را می‌کشت.
نوعروس گفت:

– حالا به من بگویید فرزند واقعی شما چه کسی است؟
ملکه چند بار به دروغ پاسخ داد و هر بار کمربند محکم و محکماً
شد. آن قدر محکم شد که ملکه فریاد زد:
– فرزند واقعی من دخترم است.

و پس از آن، همه حقایق را گفت و تعریف کرد که آن دو چگونه او
را ربودند. وقتی مادر بلای من چشمهایش به پسرش افتاد از
خوشحالی زیاد اشک شوق ریخت و ساعتها او را در آغوش نگه
داشت. پادشاه دستور داد شاخه‌های خشک و هیزم جمع‌آوری و
آتشی بزرگ برپا کردند. دو پسر را محکم به یکدیگر بستند و در
آتش سوزاندند و خاکستر کردند.

بلای من که همسرش را بازیافته بود نزد پدر بزرگش ماند. آنها
سالهای سال به خوبی و خوشی زندگی کردند.

پسر زن بیوه و جادوگر

در زمانهای بسیار دور زنی زندگی می‌کرد که از دار دنیا تنها یک پسر داشت. اسم آن پسر مانوس بود. یک روز مانوس به مادرش گفت: – مادر، بگذار من به دنبال بخت و اقبال خودم بروم. با اینجا نشستن هیچ چیز درست نمی‌شود.

مادرش هم این اجازه را به او داد. مانوس به راه افتاد و رفت و رفت تا به یک چهارراه رسید. در آنجا چه کسی را دید؟ بله، جادوگر را. آنها به یکدیگر سلام کردند و با هم آشنا شدند. جادوگر گفت:

– دوست داری با هم شطرنج بازی کنیم؟

مانوس پاسخ داد:

– با اینکه در شطرنج مهارت ندارم اما با تو بازی می‌کنم.

آنها شروع به بازی کردند و مانوس بازی را برد. جادوگر گفت:

– من باختم. از من چه می‌خواهی؟

– یک عمارت بزرگ و زیبا که نظیرش را تاکنون هیچ‌کس ندیده

باشد به جای این اتاق قدیمی و دودگرفته که خانه من است!

آنها یک‌بار دیگر بازی کردند و باز هم مانوس برد. جادوگر گفت:

– این بار چه می‌خواهی؟

– من یک آسیاب بزرگ می‌خواهم که بتواند هر نوع گندم را آرد

کند، آن هم با جریان آب بسیار ملایم و دوست دارم که این آسیاب درست پشت خانه‌ام باشد.

وقتی مانوس به خانه رفت چشمش به قصری بزرگ و زیبا افتاد که آسیابی بزرگ هم پشت آن بود.

یک روز دیگر مانوس دوباره به همان چهارراه رفت و جادوگر را دید. جادوگر گفت:

– می‌بینم که دوباره به اینجا آمده‌ای!

مانوس گفت:

– بله، آمده‌ام.

جادوگر گفت:

– ممکن است امروز هم بازی کنیم؟

مانوس پاسخ داد:

– با کمال میل.

آنها دوباره بازی کردند و این بار هم مانوس برنده شد. جادوگر گفت:

– حالا چه می‌خواهی؟

مانوس گفت:

– زیباترین زنی را که در تمام دنیا وجود دارد.

جادوگر گفت:

– من آن زن را برایت پیدا می‌کنم چون در غیر این صورت هرگز

راضی نخواهی شد.

و مانوس را به اتفاقی برد که دوازده زن آنجا منتظر بودند. موهای

آنها قرمز بود به قرمزی روباه و صورت‌هایشان سفید بود به سفیدی قو.

جادوگر گفت:

– مانوس، انتخاب کن.

مانوس کمی به آنها نگاه کرد و گفت:

— هیچ کدام از اینها انتخاب من نیست.

جادوگر مانوس را به اتاقی دیگر برد که دوازده زن با موهای تیره آنجا منتظر بودند. مانوس هیچ یک از آنها را نیز نپذیرفت. جادوگر گفت:

— شما خیلی مشکل پسند هستید.

و دست او را گرفت و به اتاقی دیگر برد. آنجا دوازده پیرزن مجرد زشت با موهای خاکستری منتظر نشسته بودند. جادوگر گفت:

— انتخاب بکن.

مانوس گفت:

— اینها ارزانی خودت. هیچ مردی در دنیا حاضر نخواهد بود با این عجوزه‌ها ازدواج کند، حتی اگر بداند که تا آخر عمر هم همسری نخواهد داشت!

جادوگر گفت:

— دیگر از قدرت من خارج است و چیز دیگری ندارم که ترا راضی کند.

بعد، از آنجا بیرون رفتند. و چه کسی داشت از بالای جاده می آمد؟ یک زن، یک زن جوان و زیبا با کوزه‌ای پر از آب روی شانه‌اش! مانوس به بالای جاده نگریست و چشمهایش را کمی تنگ کرد و گفت:

— زنی که از بالای جاده به طرف ما می آید همان زنی است که من می خواهم.

چشمهای جادوگر اندکی درشت شد و پس از کمی تأمل گفت:

— از دستورات نمی توان سرپیچی کرد. دعاهاى من بدرقه رهاست!
مانوس با جادوگر و دخترش به خانه رفتند. بله، دختری که کوزه

پراز آب را روی شانه‌اش گذاشته بود، دختر جادوگر بود. آن دو پس از مدت بسیار کوتاهی ازدواج کردند. دختر جادوگر تمام سحر و جادوهای پدرش را یاد گرفته بود و می‌دانست.

روز بعد از ازدواج، مانوس به همان چهارراهی که وسط جاده قرار داشت رفت. جادوگر منتظرش بود و به او گفت:

– معامله‌ای که با هم کردیم چطور بود؟

مانوس پاسخ داد:

– فکر کنم معامله بسیار خوبی بود.

جادوگر گفت:

– مانوس، دوست داری یک‌بار دیگر بازی کنیم؟ زیاد وقتمان را

نمی‌گیرد.

مانوس گفت:

– باشد، بازی می‌کنم.

آنها بازی کردند و این بار جادوگر برد.

مانوس گفت:

– جریمه من چیست و از من چه می‌خواهی؟

جادوگر گفت:

– برادر من در شرق زندگی می‌کند. به مشرق زمین برو و او را

بکش و سرش را برایم بیاور. در ضمن تفنگ دولول و شمشیر

درخشان او را نیز باید برایم بیاوری!

مانوس سؤال کرد:

– ممکن است تا فردا به من فرصت بدهید؟

و جادوگر جواب داد:

– البته، چرا نه؟

مانوس به خانه برگشت. همسرش پرسید:

– خبرهای تازه چه داری؟

مانوس پاسخ داد:

– من باید به جای دوری بروم.

– کجا باید بروی؟

– من باید به سرزمین شرق بروم و سر برادر جادوگر، تفنگ دولول

و شمشیر درخشانش را برای او بیاورم.

همسرش گفت:

– در این صورت فردا صبح که از خواب بیدار شدی به بام خانه

برو. پشت شیروانی افساری آویزان است، آن را بردار و پیش

جادوگر برو و بگو که نمی‌توانی به این سفر دور و دراز بروی مگر

اینکه اسبی به تو بدهد. او قبول می‌کند و ترا با خود به صحرائی می‌برد

که پر از بهترین اسبهایی است که تاکنون دیده‌ای و می‌خواهد که یکی

را انتخاب کنی. افسار را بیرون بیاور و آن را تکان بده. هیچ اسبی را

انتخاب نکن مگر اسبی که خودش بیاید و سرش را در افسار کند.

مانوس نزد جادوگر رفت. جادوگر او را به مزرعه‌ای برد پُر از

اسبهای قبرا و سرحال. مانوس افسار را درآورد و آن را تکان داد.

هیچ اسبی نزدیک نیامد. مانوس آن قدر افسار را به طرف اسبها

گرفت و تکان داد که دستهایش خسته و بی‌رمق شد. خلاصه اینکه

هیچ اسبی حتی نگاهی هم به افسار نینداخت. جادوگر مانوس را با

خود به چمنزاری دیگر برد که اسبهای بیشتری داشت، اسبهایی که

سرحال‌تر و زیباتر از اسبهای مزرعه بودند. مانوس افسار را تکان

داد، اما هیچ اسبی به طرف او نیامد که نیامد. جادوگر او را به جای

دیگری برد، صحرائی عریض با چمنزاری وسیع که پُر بود از اسبهای

پیر و فرتوتی که شب و روز به چریدن مشغول بودند. مانوس ناامیدانه

و بی‌رغبت افسار را تکان داد. پس از مدت کوتاهی، چه چیزی به

طرف او آمد و سرش را داخل افسار کرد؟ بله، یک اسب، اما بی‌حال‌ترین و بدترین اسبی که آنجا مشغول چریدن بود! مانوس گفت:

— اوه، لعنت بر این شانس! فکر می‌کنم که اگر اسبی بی‌رمق‌تر و بی‌ریخت‌تر از تو اینجا بود حتماً او می‌آمد و سرش را در این افسار می‌کرد!

و ناچاراً سوار اسب شد. به محض اینکه سوارش شد اسب شیبه‌ای کشید، روی دو پا بلند شد و بدون درنگ تاخت. آنها باید بسرعت می‌رفتند تا به بادهای ماه مارس برخورد نکنند. از بیست و یک تپه بزرگ و دوازده دره تنگ در دل کوهستان، با پرشهای بلند و جست و خیزهای فراوان گذشتند. نه سرعتشان را کم کردند و نه لحظه‌ای ایستادند. همچنان تاختند و تاختند تا به سرزمین شرق و قلمرو جادوگر رسیدند. دیوار آنجا آن قدر بلند و مرتفع بود که مانوس را به وحشت انداخت. به محض اینکه اسب می‌خواست از روی دیوار بپرد مانوس افسارش را محکم کشید و او را از رفتن بازداشت. اسب به او گفت:

— اگر یک‌بار دیگر این کار را کردی من برمی‌گردم و ترا با خودت تنها می‌گذارم!

و با پرشی بلند به نرمی یک پرنده از روی دیوار پرید و طوری در محوطه پایین آمد که اگر آنجا پر از تخم مرغ بود، سُمهایش هیچ‌کدام از آنها را نمی‌شکست. به محض فرود آمدن راه اصطبل را در پیش گرفت و به آنجا رفت، سپس رو به مانوس کرد و گفت:

— برایم مقداری گندم الک‌شده تازه بیاور.

مانوس هم برایش مقدار زیادی گندم تازه الک‌شده برد، سپس به طرف دروازه قصر جادوگر رفت و به در ضربه زد. پس از مدت

کوتاهی جادوگر، خودش در را باز کرد. مانوس از دیدن جادوگر ترسی به دل راه نداد چون می‌دانست که تا آن زمان هیچ‌کس در قلمرو جادوگر و توسط او کشته نشده است. جادوگر به مانوس نگاه کرد و از اینکه هیچ اثری از ترس در چهره‌اش ندید، بسیار تعجب کرد و پرسید:

– چه کسی ترا به اینجا فرستاده و اصلاً تو که هستی؟

مانوس پاسخ داد:

– اینها چیزهایی است که من نمی‌توانم به شما بگویم.

جادوگر گفت:

– بسیار خوب، حالا به تو می‌گویم که چه کار باید بکنیم؛ ما سه شب با هم صحبت می‌کنیم و سه داستان می‌گوییم و سه تردستی برای هم انجام می‌دهیم، اگر من برنده شدم سرت را از تنت جدا می‌کنم.

مانوس گفت:

– من این معامله را قبول دارم. چه وقت شروع کنیم؟

جادوگر گفت:

– از همین حالا. تو برو و خودت را پنهان کن، اگر من توانستم ترا پیداکنم آن وقت زندگی‌ات را می‌گیرم و سرت را از تنت جدا می‌کنم. مانوس نزد اسب رفت و گفت:

– من و جادوگر قرار است با هم مسابقه بدهیم و او شروع‌کننده است. قرار بر این است که من مخفی شوم و اگر او مرا پیدا کند سرم را به باد خواهم داد.

اسب گفت:

– اگر هرچه را که می‌گویم گوش کنی او نمی‌تواند آسیبی به تو برساند.

مانوس گفت:

— به من بگو. هر آنچه را که بگویی، انجام می‌دهم.
اسب گفت:

— من دندان درد دارم و تو باید دندان خراب مرا بکشی.
مانوس یک لحظه گیج شد.

— اوه، تو اسب بی‌ریخت و زشت از من می‌خواهی که دندان‌ت را
بکشم! نه، هرگز! من حتی برای مادر خودم هم این کار را نمی‌کنم.
— اگر این کار را نکنی مطمئناً پشیمان خواهی شد.
مانوس کمی فکر کرد و گفت:

— باشد، بهتر است به نصیحت‌های گوش دهم.
و دستش را در دهان اسب برد تا دندان خراب را بیرون آورد که
ناگهان اسب او را به دهان کشید، اما قورتش نداد و او را پشت
دندانهای آخرش جا داد.

جادوگر همه جا را دنبال مانوس گشت، هفت قلمرو پادشاهی و
تمام سرزمینهایش را، اما اثری از او نیافت که نیافت. شب فرارسید و
وقت برای گشتن تمام شد. در این موقع اسب مانوس را از دهانش
بیرون انداخت. او سالم، سرحال و بانشاط‌تر از همیشه بود. اسب به
مانوس گفت:

— برو کمی جادوگر را مسخره کن و به او بخنند و بگو که تمام این
مدت در اصطبل بوده‌ای.

مانوس نزد جادوگر رفت و سر به سرش گذاشت. جادوگر گفت:
— بگو ببینم کجا بودی؟

مانوس پاسخ داد:

— در حقیقت چندین و چند بار از کنارم رد شدی اما مرا ندیدی.
جادوگر گفت:

— من همه جا را گشتم، این محال است. خوب، بگو ببینم کجا بودی؟

مانوس پاسخ داد:

– من تمام وقت در اصطبل بوده‌ام.

جادوگر گفت:

– او، همه جا را گشتم جز آنجا را.

صبح روز بعد، مانوس در حالی که یک دسته بزرگ جوی پوست‌کنده زیر بغل گرفته بود به طرف اسب رفت و همچنان که غذا را برایش می‌گذاشت به او گفت:

– من باید دوباره مخفی شوم.

اسب پرسید:

– این بار کجا مخفی می‌شوی؟

مانوس پاسخ داد:

– نمی‌دانم، اما فکر می‌کنم باید جایی در همین دنیا باشد.

اسب گفت:

– انتهای دُم من یک موی خاکستری وجود دارد. آن مو را بگیر و محکم بکش تا کنده شود.

– او، تو اسب کوتوله زشت از من می‌خواهی که چه کار کنم؟! نه،

من برای مادر خودم هم این کار را نمی‌کنم.

اسب گفت:

– اگر این کار را انجام ندهی پشیمان می‌شوی.

مانوس موی خاکستری را گرفت و کند و در همان لحظه اسب یک

دسته مو از مانوس درست کرد.

جادوگر شروع به گشتن کرد. هفت قلمرو پادشاهی را وجب به

وجب گشت، بالا را، پایین را، اما باز هم مانوس را نیافت. روز به

پایان رسید و او به قصر بازگشت. اسب مانوس را از میان موهای

دمش بیرون انداخت. مانوس صحیح و سالم بود، سالمتر از همیشه. او

به قصر رفت و از اینکه جادوگر نتوانسته بود پیدایش کند مسخره‌اش کرد. جادوگر پرسید:

— از صبح تا به حال کجا بوده‌ای؟

مانوس گفت:

— من پشت آن علفها بودم، آنجا گوشه‌ی حیاط. تعجب می‌کنم، چطور مرا ندیدی؟ فکر می‌کنم چشمهایت دارد کور می‌شود.

جادوگر گفت:

— من همه‌جا را گشتم جز آنجا را.

صبح روز بعد، مانوس یک دسته‌ی بزرگ گندم آورد و آن را جلو اسب گذاشت. اسب گفت:

— یک برآمدگی در گلویم پیدا شده و نمی‌توانم غذا بخورم. تو باید دستهایت را مشت کنی و با ضربه‌ای آن برآمدگی را از بین ببری. مانوس گفت:

— تو اسب بی‌ریخت! نه، من که دکتر تو نیستم.

اسب کوچک گفت:

— اگر این کار را نکنی، سخت پیشمان می‌شوی.

مانوس دستهایش را مشت کرد و به عقب برد و همچنان که آنها را به طرف گلوی اسب می‌آورد ناگهان اسب دهانش را کاملاً باز کرد و او را قورت داد. جادوگر همه‌جا را در به در دنبال مانوس گشت؛ بالا را، پایین را، اینجا را، آنجا را، همه‌جا را، اما اثری از مانوس نبود که نبود. جادوگر با خود گفت: «اگر این بار هم او را پیدا نکنم و نفهمم که آن کرم تیره‌روز کجا پنهان شده، حتماً شرط را خواهم باخت.»

او فکر کرد که شاید آن اسب کوچک جادو می‌کند و مانوس را پنهان می‌نماید، پس به طرف اسب رفت و تک تک موهای بدنش را گشت اما مایوسانه برگشت و تا آخر روز مانوس پیدا نشد که نشد.

وقتی روز به پایان رسید اسب مانوس را از شکم خود بیرون انداخت. مانوس این بار هم سرحال‌تر از همیشه بود.
اسب گفت:

— حالا برو و حسابی به او بخند و بگو که وقتی به دنبال تو می‌گشته آیا تعدادی پسر بچه را در حال بازی ندیده؟ و اگر دیده آیا پسر بچه‌ای را که بین آنها با فریاد او را صدا می‌زده و به مبارزه می‌طلبیده، ندیده؟ بعد به او بگو که آن پسر بچه تو بوده‌ای.

مانوس نزد جادوگر رفت و او را دست انداخت و مسخره کرد. این بار بیشتر از دفعات پیش جادوگر را مسخره کرد و گفت:

— آقای جادوگر، امروز در کدام قسمت دنیا به دنبال من می‌گشتی و اصلاً کجا بودی؟

جادوگر گفت:

— بگو ببینم خودت کجا بودی که من نتوانستم ترا پیدا کنم، هان؟
مانوس گفت:

— می‌گویم که کجا بودم. آیا تو هنگام جستجو بچه‌هایی ندیدی که داشتند بازی می‌کردند؟

جادوگر گفت:

— چرا، اتفاقاً آنها را دیدم.

مانوس دوباره گفت:

— آیا کسی را که میان آنها بود و ترا صدا می‌زد ندیدی؟

جادوگر با تعجب گفت:

— چرا، فکر کنم که او را هم دیدم.

مانوس با خنده گفت:

— خوب است. باید بدانی که آن پسر بچه من بودم.

فردای آن روز جادوگر تصمیم گرفت که جادوی خودش را امتحان

کند. مانوس باز هم یک دسته بزرگ گندم طلایی پوست‌کنده برای اسب برد و با ناراحتی به او گفت:

— اسب کوچک، حالا من خیلی نگران هستم.
اسب گفت:

— اصلاً نگران نباش! فقط به حرفهایم گوش کن. بگو ببینم امروز باید چه کار بکنی؟
مانوس گفت:

— او، جادوگر رفته و ناپدید شده و من نمی‌دانم زنده است یا مرده و اصلاً نمی‌دانم کجاست و کجا دنبالش بگردم! اگر تا قبل از تاریکی نتوانم پیدایش کنم حتماً سرم را از تنم جدا می‌کند.
اسب گفت:

— حالا به من گوش کن. برو پیش دختر خدمتکاری که در آشپزخانه هست و ببین چطور می‌توانی حلقه‌ای را که در انگشت دارد از او بگیری، چون جادوگر همان حلقه است.
مانوس پیش دختر رفت و به او گفت:

— چه انگشتش قشنگی داری! ممکن است آن را به من بدهی؟
خدمتکار گفت:

— نه، امکان ندارد. آن را از جایی دور برایم آورده‌اند.
در همین لحظه مانوس ناگهان دست دختر را محکم گرفت و حلقه را از انگشتش بیرون آورد و داشت آن را داخل آتش می‌انداخت که جادوگر فریاد زد:

— این کار را نکن! این من هستم!
و مانوس آن روز بازی را برد.

صبح روز بعد، مانوس با یک دسته گندم نزد اسب رفت و به او گفت:
— امروز یکی از روزهای بد زندگی من است. جادوگر رفته و من

نمی‌دانم کجای این دنیای پهناور باید دنبال او بگردم!
اسب گفت:

— طولی نمی‌کشد که او را پیدا می‌کنی، بنابراین چرا این قدر ناراحتی؟ حالا به حرفهایم گوش کن، برو پیش دختر خدمتکار و کمی با او درد دل کن. پس از اندکی گپ زدن بگو که می‌خواهی با او کمی در باغ قدم بزنی. وقتی که به باغ رفتی دنبال درخت سیبی بگرد که تنها یک سیب روی شاخه‌هایش وجود دارد. آن سیب را بکن، چون همان جادوگر است. بعد چاقویت را از جیب بیرون بیاور و سیب را از وسط دو نیم کن، یک نیمه برای خودت و نیمه دیگر را به دختر بده. مانوس نزد دختر خدمتکار رفت و از اینجا و آنجا صحبت کرد و بالاخره از او خواست که کمی با هم در باغ قدم بزنند. دختر قبول کرد. آنها در حال قدم زدن بودند که مانوس درختی را که تنها یک سیب داشت، دید و به خود گفت: «خودش است». بعد پرید و آن سیب را چید و فوراً چاقویی از جیبش درآورد تا سیب را دو نیم کند، یکی برای خودش و دیگری برای دختر که ناگهان صدایی آمد:

— این کار را نکن! این من هستم!

و مانوس آن روز هم بازی را برد، بعد به جادوگر گفت:

— این آخرین فرصت توست.

و ادامه داد:

— تو نتوانستی هیچ وقت مرا پیدا کنی. اگر من این دفعه هم ترا پیدا کنم، آن وقت سرت را از تنت جدا می‌کنم و به زندگی‌ات خاتمه می‌دهم.

دوباره صبح شد، صبح روز سوم. مانوس یک دسته گندم تازه برای اسب برد و به او گفت:

— امروز بدترین روزم است اگر نتوانم ...

اسب حرف مانوس را قطع کرد و گفت:

– لازم نیست این قدر بترسی. اگر به حرفهایم گوش کنی همه چیز درست می‌شود.

مانوس پرسید:

– خوب بگو بینم چه می‌گویی.

اسب گفت:

– یک بشکه پشت درِ بزرگ هست. همین حالا برو پیش دختر خدمتکار و از او بخواه که آن بشکه را نشان دهد. او به تو نمی‌گوید چون موشی بزرگ زیر بشکه هست و آن موش همان جادوگر است. تو باید صندوقی را که در انتهای اتاقی پشت قصر هست، پیدا کنی و شمشیر درخشان را از درون آن بیرون بیاوری. به دختر بگو که اگر جای بشکه را به تو نشان ندهد خودت آن قدر می‌گردی تا آن را پیدا کنی.

مانوس نزد دختر رفت و از او جای بشکه را پرسید. دختر جای بشکه را به او نشان نداد. مانوس گفت:

– من می‌روم و خودم بشکه را پیدا می‌کنم.

دختر به او گفت:

– اگر این کار را بکنی حتماً پشیمان می‌شوی.

مانوس یگراست به طرف اتاق پشت قصر رفت، همان جایی که صندوق بزرگ بود و شمشیر درخشان درون آن قرار داشت. شمشیر را برداشت و به دنبال بشکه‌ای که پشت دروازه بزرگ بود گشت تا بالاخره پیدایش کرد و با یک حرکت سریع آن را برگرداند. چه چیزی از زیر بشکه پا به فرار گذاشت؟ بله، یک موش بزرگ. مانوس به دنبال موش دوید و شمشیرش را بلند کرد تا آن را از وسط نصف کند که ناگهان صدایی بلند به گوش آمد:

– دست نگه دار! این کار را نکن! این من هستم!

مانوس گفت:

– دیگر مهم نیست. من بارها به تو فرصت داده‌ام و اکنون همه چیز تمام می‌شود.

سپس شمشیرش را بلند کرد و با یک ضربه سر جادوگر را از بدنش جدا کرد. سر بریده جادوگر به حرف آمد و گفت:

– اگر من دوباره بتوانم بدن خودم را به دست آورم، دیگر حتی نصف مردم ایرلند هم نمی‌توانند جانم را از من بگیرند!

مانوس پاسخ داد:

– این آرزویی است که هرگز بدان نخواهی رسید چون من سر بریده ترا می‌خواهم و نمی‌گذارم که دوباره زنده شوی.

سر بریده به این طرف و آن طرف می‌پرید و مانوس مجبور شد بار دیگر شمشیرش را بکشد و ضربه‌ای دیگر به آن بزند. سپس آن را برداشت و زیر بغل گذاشت و به راه افتاد.

زمان برای مانوس بخوبی می‌گذشت و او با یک دسته گندم تمیز نزد اسب رفت. اسب نظری به او انداخت و گفت:

– این چیست؟

مانوس پاسخ داد:

– سر بریده جادوگر.

و ادامه داد:

– من شمشیر درخشان را نیز به دست آورده‌ام. اما یک چیز دیگر باقی است.

اسب پرسید:

– آن چیست؟

مانوس پاسخ داد:

– یک تفنگ دولول.

اسب گفت:

– من می‌دانم کجاست.

مانوس با عجله پرسید:

– بگو کجاست؟ آیا جای بسیار دوری است؟

اسب پاسخ داد:

– نه، اتفاقاً بسیار نزدیک است. در واقع می‌توان گفت که همین جاست. برو آنجا داخل حیاط، پشت اصطبل، و میان آن توده آهک را کمی بکن. پس از اینکه کمی کندی کلنگی پیدا می‌کنی که دو سر دارد. کلنگ دوسر را بردار و آن را روی تخته‌سنگی که درست پشت در قرار دارد بگذار. تخته‌سنگ به خودی خود بلند می‌شود. تفنگ دولول درست زیر تخته‌سنگ هست و تو می‌توانی آن را برداری.

مانوس میان توده آهک، کلنگ دوسر را یافت و آن را روی همان تخته‌سنگ گذاشت و منتظر ماند. تخته‌سنگ آرام بلند شد و مانوس تفنگ را دید و آن را برداشت.

حالا مانوس تفنگ دولول، شمشیر درخشان و سر جادوگر را در اختیار داشت.

اسب گفت:

– خوب، می‌بینم همه آن چیزهایی را که می‌خواستی به دست آورده‌ای.

مانوس گفت:

– بله، و از تو متشکرم. اگر تو نبودی من خیلی وقت پیش مرده

بودم.

و ادامه داد:

– ما فردا صبح به طرف خانه حرکت می‌کنیم.
اسب گفت:

– باشد، من فردا صبح آماده هستم.
فردای آن روز مانوس صبح زود از خواب برخاست و همانند
روزهای قبل با یک دسته گندم نزد اسب رفت. اسب وقتی گندمها را
خورد به مانوس گفت:

– زود باش سوار شو، ما باید حرکت کنیم. افسارم را رها نکن تا به
سرزمین غرب برسیم. آنجا جادوگر دیگری هست که باید زود او را
پیدا کنیم.

مانوس که سر بریده جادوگر، شمشیر درخشان و تفنگ دولول در
دستش بود سوار بر اسب شد و اسب نیز بدون درنگ تاخت. آنها به
قدری سریع تاختند که بادهای تند ماه مارس را پشت سر گذاشتند و
از راه میانبر با سرعت سرسام‌آور به قلمرو جادوگر اول رسیدند.
اسب گفت:

– حالا نزد جادوگر برو. وقتی جادوگر ترا ببیند، اول سعی می‌کند
شمشیر درخشان را از تو بگیرد و تو به خاطر زندگی‌ات نباید شمشیر
را به او بدهی. اگر شمشیر به دست جادوگر بیفتد، با آن سرت را از
تن جدا می‌کند و به زندگی‌ات خاتمه می‌دهد. او به تو حمله می‌کند و
سعی می‌کند شمشیر و تفنگ ترا برآید. تو باید با یک ضربه ناگهانی
سرش را از تنش جدا کنی وگرنه او ترا خواهد کشت.
مانوس گفت:

– من حتماً این کار را می‌کنم.
و به طرف جادوگر رفت.

جادوگر که مانوس را دید خوشحال شد و به او خوشامد گفت و
ادامه داد:

– خیلی خوشحال هستم که تو بازگشته‌ای! آیا چیزهایی را که می‌خواستم آورده‌ای؟

مانوس پاسخ داد:

– بله.

و سر برادرش را به طرفش پرت کرد و گفت:

– این یکی از آن چیزهایی است که می‌خواستی.

جادوگر گفت:

– بسیار خوب، حالا شمشیر درخشان را نیز به من بده.

و در این هنگام چشمهایش از خشم برق می‌زد. مانوس گفت:

– چه رفتار بدی داری! فکر نمی‌کنی که من بیشتر از تو سزاوار داشتن این شمشیر باشم؟ ضمن آنکه شمشیر را من به دست آوردم نه تو.

جادوگر گفت:

– مشکلی نیست. یا شمشیر را به من می‌دهی یا اینکه سرت را به

باد خواهی داد.

مانوس گفت:

– اگر تو این طور می‌خواهی، باشد. همان طور که سر برادرت را

بریدم، سر ترا هم از تنت جدا می‌کنم. حالا مواظب خودت باش!

و قبل از اینکه جمله‌اش تمام شود، با یک ضربه ناگهانی سر

جادوگر را از تنش جدا کرد و به محض اینکه سر به زمین افتاد با

ضربه‌ای دیگر آن را به دو نیم کرد. جادوگر به زمین افتاد و درانبوهی

از مادهٔ ژلاتینی و لزج گم شد.

مانوس جادوگر را کشته بود و یا اینکه فکر می‌کرد او را کشته. بعد

پیش اسب رفت. اسب گفت:

– عالی بود! چطور او را کشتی؟

مانوس پاسخ داد:

– من جادوگر را با تمام سحر و جادویش کشتم و همه این موفقیتها را مدیون تو هستم.
اسب گفت:

– تو کارت را بسیار خوب انجام دادی. تا زمانی که به من غذا می‌دهی، روزهای فقر و بدبختی را نخواهی دید.
مانوس گفت:

– اوه، تو اسب کوچک و باهوش لایق غذا دادن هستی! حالا وقت آن رسیده که سری به همسر و مادرم بزنم. بنابراین فردا صبح آماده باش.

فردا صبح مانوس بیرون رفت و با یک دسته گندم نزد اسب آمد. وقتی اسب غذایش را خورد مانوس سوارش شد و با هم به طرف خانه به راه افتادند. آنها خیلی زود به قصر رسیدند و مانوس اسب را به اصطبل برد و مقدار زیادی گندم جلوش گذاشت، بعد به طرف دروازه قصر رفت و در زد. همسرش در را گشود و از دیدن او بسیار خوشحال شد و هزاران بار به او خوشامد گفت.
– راستی، سفر چطور بود؟

مانوس پاسخ داد:

– بسیار خوب! حالا دیگر تا زمانی که زنده هستم ثروتمند خواهم بود چون جادوگر را کشتم.
همسرش گفت:

– اگر جادوگر را کشته باشی دیگر هیچ وقت روزهای فلاکت و بدبختی را نخواهی دید!

زمان برای مانوس بخوبی می‌گذشت و زندگی برایش لذت بخش بود. اسب کوچک را داشت، همه نوع گندم را در آسیاب قصرش آرد

می‌کرد و با همسر و مادرش در قصر زیبایش به زندگی ادامه می‌داد. مانوس درشکه‌ای خرید و هر سه نفرشان هر روز با درشکه گردش می‌کردند. همه چیز خوب پیش می‌رفت تا اینکه مردم او را به خاطر اسب کوتوله و پیرش مسخره کردند.

یک روز مانوس به همسرش گفت:

— مردم اسب مرا مسخره می‌کنند و هر روز به من طعنه می‌زنند و من تصمیم دارم که او را بفروشم حتی به قیمت یک نوشیدنی. همسرش گفت:

— نه، این کار را نکن! اگر او را بفروشی بقیه عمرت را در بدبختی و ذلت به سر می‌بری و آن دو برادر جادوگر دوباره زنده می‌شوند و تمام دار و ندار ترا می‌گیرند! مانوس گفت:

— من اهمیتی نمی‌دهم.

و اسب را برداشت و به بازار برد، اما هیچ خریداری پیدا نشد. هوا داشت تاریک می‌شد و بازار هم رفته رفته می‌خواست تعطیل شود. مانوس با اسب کوتوله‌اش از بازار خارج می‌شد که مرد کوچک‌اندami نزدیک او آمد و گفت:

— برای این اسب فرتوت و کوتوله‌ات چه قیمتی گذاشته‌ای؟ مانوس گفت:

— قیمت بالایی نگذاشته‌ام، فقط به اندازه قیمت دو نوشیدنی. پیرمرد کوچک‌اندami گفت:

— اگر شوخی نمی‌کنی من آن را می‌خرم. مانوس گفت:

— هیچ شوخی‌ای در کار نیست. به همان اندازه پول بده و اسب را بردار.

پیرمرد اسب را خرید و رفت. مانوس دوباره به بازار برگشت و به اندازه پولی که گرفته بود نوشیدنی نوشید، بعد به خانه رفت و زود خوابید.

صبح روز بعد، وقتی که از خواب بیدار شد نزدیک بود شوکه شود. چشمهایش را مالید و دوباره بدقت نگاه کرد و دید قسمتی از قصرش ناپدید شده است. در واقع قسمت بزرگی از قصر بکلی از بین رفته بود. درشکاهش نبود، آسیاب انگار که هیچوقت آنجا نبود، حتی همسرش نیز نبود. دیگر برایش چیزی باقی نمانده بود جز همان کلبه دودگرفته و قدیمی و مادرش که گوشه اتاق زیر دودکش نشسته بود؛ درست مثل قدیم! مانوس به خودش گفت: «دیگر از این بدتر نمی‌شود.» سپس با صدای بلند گفت:

— من دیگر اینجا نخواهم ماند.

و رو به مادرش کرد و گفت:

— من دوباره می‌روم، مثل آن روزی که رفتم و با جادوگر بازی کردم و پیروز شدم.

مادرش حرفش را قطع کرد و گفت:

— اما ای کاش نمی‌رفتی! حالا چه داری؟ هیچ‌چیز! بهتر است در خانه بمانی و حواست را بیشتر جمع کنی.
مانوس گفت:

— مادر، من به چیزهای کم‌ارزش اهمیتی نمی‌دهم و می‌روم.

او رفت و مادر پیرش را در همان کلبه دودگرفته تنها گذاشت.

مانوس لحظه‌ای نایستاد و همچنان رفت و رفت تا اینکه هوا کم‌کم رو به تاریکی گذاشت و در آن لحظه، چه چیزی دید؟ یک روباه، یک سمور و یک شاهین که با هم نزاع می‌کردند. کمی فکر کرد و با خود گفت: «بهتر است کاری کنم که دعوای اینها خاتمه پیدا کند.» سپس

کمی گشت و گوسفند پیر مرده‌ای پیدا کرد و فوری آن را به سه قسمت مساوی تقسیم کرد و هر قسمت را به یکی از آنها داد. شاهین گفت:

— اگر به کمک احتیاج داشتی فقط صدا کن: «شاهین صخره بادهای سرد!».

روباه گفت:

— هر وقت به روباهی چالاک و چابک احتیاج داشتی فقط صدا کن: «روباه تپه‌های پُرگل!».

سمور آبی رودخانه بزرگ هم به او گفت:

— اگر کمک خواستی مرا صدا کن.

مانوس از آنها خداحافظی کرد و به راهش ادامه داد. همچنان که می‌رفت نوری دید. به طرف آن نور رفت و به خانه‌ای رسید و شب در آنجا خوابید.

صبح روز بعد زود از خواب بیدار شد و از مرد صاحبخانه پرسید: — آیا در این نزدیکیها، خانه دیگری وجود دارد؟

میزبان گفت:

— در چهار مایلی اینجا جادوگری در یک قصر زندگی می‌کند. هیچ‌کسی جرئت ندارد به محوطه آن قصر برود.

مانوس گفت:

— من اهمیتی نمی‌دهم، می‌روم تا او را ببینم.

او رفت و رفت تا به قصر جادوگر رسید. جادوگر در خانه نبود. او با برادرش به سرزمین شرق رفته بود. مانوس به داخل قصر رفت و به دختر خدمتکار سلام کرد و گفت:

— ممکن است به من کمی غذا بدهید؟

دختر گفت:

— از این کار می‌ترسم! اگر جادوگر بفهمد که تو به اینجا آمده‌ای، تو را خواهد کشت و به زندگی من هم خاتمه می‌دهد.
مانوس گفت:

— من جای دیگری ندارم. امشب به من پناه بده و بگذار اینجا بمانم.
به هر حال مرگ یک‌بار به سراغ آدم می‌آید.
دختر گفت:

— نمی‌دانم کجا ترا مخفی کنم.
و پس از اینکه کمی فکر کرد گفت:
— مگر اینکه داخل آن خمره‌ای که پشت اصطبل هست بروی. در این صورت جادوگر نمی‌تواند ترا پیدا کند.
مانوس گفت:

— باشد، همین کار را می‌کنم.
و به داخل خمره رفت. پس از مدتی جادوگر با برادرش به خانه آمد. به محض ورود به قصر بویی به مشامش خورد و از دختر خدمتکار پرسید:

— زمانی که خانه نبودم آیا مرد یا زن غریبه‌ای به اینجا آمده؟
دختر جواب داد:

— نه، اما امروز صبح مردی از اینجا می‌گذشت که گویا دنبال شما بود. او می‌گفت که می‌خواهد شما را بکشد.
جادوگر با خنده گفت:

— او هو، گمان نکنم کسی این طرفها وجود داشته باشد که بتواند این کار را بکند!

خدمتکار پرسید:

— چرا؟

جادوگر گفت:

– آن درخت را می‌بینی؟

و با دست نشان داد. دختر جواب داد:

– بله، می‌بینم.

– وسط آن درخت بزرگ خرگوشی هست که در شکم آن خرگوش مرغابی‌ای وجود دارد و در شکم آن مرغابی یک تخم هست که اگر کسی بتواند آن تخم را به دست آورد و بر پیشانی من بکوبد می‌تواند مرا بکشد. آیا تو چنین کسی را می‌شناسی؟
و با خنده دخترک را ترک کرد.

فردای آن روز جادوگر قصر را ترک کرد و به مشرق زمین رفت. خدمتکار به سراغ مانوس رفت، او را به داخل راه داد و غذای خوبی برایش آورد. سپس گفت:

– به محض اینکه غذایت تمام شد اگر به حرفهایم گوش دهی ما موفق خواهیم شد که با هم جادوگر را بکشیم.

مانوس گفت:

– چطوری؟

– به تو می‌گویم. آن درخت را می‌بینی؟

– بله.

دختر ادامه داد:

– داخل درخت، درست وسط آن خرگوشی وجود دارد که در شکم او یک مرغابی هست و مرغابی هم در شکم خود یک تخم دارد. اگر تو بتوانی آن تخم را به دست آوری و بر پیشانی جادوگر بکوبی همه چیز برای جادوگر تمام می‌شود و او خواهد مرد.

مانوس گفت:

– اگر راهش این است، به شرافتم قسم می‌خورم که او زیاد زنده

نخواهد ماند!

و ادامه داد:

– آیا تبری، چیزی داری که بتوانم درخت را قطع کنم؟
دختر به او یک تبر داد، تبری که از طلا ساخته شده بود و
می‌درخشید.

مانوس تبر را برداشت و بی‌درنگ به طرف درخت رفت و با
ضربه‌ای آن را به زمین انداخت. خرگوش بسرعت فرار کرد. دختر
فریاد زد:

– هی، زود باش خرگوش را بگیر وگرنه جادوگر هردوی ما را
خواهد کشت!

مانوس اصلاً نمی‌توانست خرگوش را بگیرد و در همین لحظه با
فریادی گوشخراش گفت:

– کمک، کمک، روباه تپه‌های پُرگل!

و لحظه‌ای بعد، روباه شانه به شانه خرگوش می‌دوید تا اینکه او را
گرفت و با یک گاز بزرگ شکمش را درید. در همین لحظه مرغابی از
شکم خرگوش بیرون جهید و پرید. دختر گفت:

– اوه، نه! دیگر کارمان تمام شد!

مانوس فریاد زد:

– کمک، کمک، شاهین صخره بادهای سرد!

و لحظه‌ای بعد شاهینی بزرگ در آسمان پدیدار شد و به دنبال
مرغابی شتافت و مثل برق او را در هوا ربود. مرغابی به محض گرفتار
شدن، تخم گذاشت. تخم معلق زنان و بسرعت به طرف پایین رفت تا
اینکه میان دریا افتاد و آرام در قعر دریا جا گرفت. دختر لرزید و
گفت:

– دیگر از این بدتر نمی‌شود! حالا باید با زندگی خداحافظی بکنیم.
ولی مانوس با فریاد، سمور رودخانه بزرگ را صدا زد. هنوز

حنجره‌اش از فریادی که زده بود می‌لرزید که سمور رودخانه بزرگ با یک تخم در دهان نزد او آمد.

دختر با خوشحالی فراوان گفت:

— عالی شد! بهتر است هرچه زودتر به قصر برویم.

وقتی که آنها به قصر رسیدند دختر گفت:

— مانوس، به اصطبل برو و اسبی را که آنجاست بیاور. قبل از اینکه

جادوگر به خانه بیاید ما باید با اسب از این سرزمین سحر و جادو

فرار کنیم. در آن صورت من همسر تو خواهم شد، آیا تو مایلی؟

مانوس پاسخ داد:

— با کمال میل حاضرم! ممکن نیست ترا از دست بدهم و هرگز نیز

از تو جدا نخواهم شد.

دختر گفت:

— پس هرچه زودتر عجله کن و اسب را بیاور وگرنه جادوگر از راه

می‌رسد و همه چیز به هم می‌خورد.

مانوس با خوشحالی به طرف اصطبل رفت و آنجا چه چیزی دید؟

بله، اسب کوتوله‌ای را که فروخته بود! خوشحالی‌اش دو چندان شد و

گفت:

— او، اسب کوچولوی من، این تو هستی که اینجایی؟ این باورکردنی

نیست!

و پس از کمی نوازش، زین را روی اسب انداخت و او را از اصطبل

بیرون آورد.

مانوس سوار اسب شد و همسرش را پشتش نشانده و همچنان که

تخم مرغابی را در دست داشت، تاخت. بادهای تند ماه مارس پشت

آنها بود و آنها همچنان می‌تاختند. پس از اینکه صدها مایل دور شدند

مانوس لحظه‌ای به پشتش نگاه کرد و چه کسی را دید که بسرعت

دنبالشان می‌آمد؟ بله، جادوگر را. از همان جا دهان پر از کف جادوگر و سری را که دو شاخ بزرگ درآورده بود می‌دید. همسرش گفت: - اوه مانوس عزیز، جادوگر دارد می‌آید. آیا نشانه‌گیری‌ات خوب است؟

مانوس پاسخ داد:

- نشانه‌گیری‌ام خوب است اما ممکن است نشانه‌گیری تو بهتر باشد. همسرش گفت:

- دیگر وقتی نمانده، همین طور برو.

و درست سر پیچ جاده دختر از اسب به روی چمنزار و بوته‌ها پرید. جادوگر همچنان نزدیک و نزدیکتر می‌شد و وقتی سر پیچ جاده رسید دختر تخم را به طرفش پرتاب کرد. تخم پس از اندکی چرخش در هوا، درست وسط پیشانی جادوگر نشست. دختر نصف بدن جادوگر را در مشرق و نصف دیگر را در مغرب زمین انداخت و تمام وسایل جنگی او را به اطراف پرتاب کرد.

مانوس و همسرش سوار بر اسب با یک جهش بلند از بیست و یک تپه بزرگ پریدند و با پرشی دیدنی و تماشایی از دوازده دره عبور کردند و خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می‌کردند به خانه رسیدند. وقتی که رسیدند، چشمهای مانوس برق زد چون قصرش دوباره مانند قبل همان جا بود و آسیاب زیبایش مثل گذشته به محض ورود او شروع به چرخیدن کرد. مانوس دیگر به هیچ قیمتی حاضر به فروختن اسب کوچولوی نازنینش نشد و هر روز یک دسته بزرگ گندم طلایی پاک‌شده برای او می‌برد تا نوش جان کند. مانوس و همسر و مادرش سالهای سال به خوبی و خوشی زندگی کردند.

لیام دان

لیام دان پسر پادشاه پادشاهان ایرلند بود. یک روز که پادشاه پادشاهان برای شکار به بالای تپه رفته بود اردکی وحشی را در دره دید که با دوازده جوجه‌اش به سمت دریاچه می‌رفتند. طولی نکشید که پادشاه پادشاهان متوجه شد اردک به یکی از جوجه‌هایش حمله می‌کند و او را از جمع جوجه‌های دیگر می‌راند. جوجه مدتی بعد برگشت و به بقیه ملحق شد اما مادر دوباره او را راند و با منقار و بالهایش او را زد. جوجه برای بار سوم آمد و به جمع بقیه جوجه‌ها پیوست اما مادر باز هم او را طرد کرد. پادشاه پادشاهان با خود اندیشید که چرا باید اردک مادر جوجه خود را نوک بزند و براند و برای یافتن این سؤال نزد پیرمرد دانا رفت.

پیرمرد دانا گفت:

– اردک وحشی دوازده تخم گذاشت، روی دوازده تخم خوابید و دوازده جوجه از تخم بیرون آمدند و حالا یکی از جوجه‌ها را به دیچما^۱ داده است. جوجه‌ای که مادر از جمع می‌راند به دیچما داده شده. اگر آن جوجه را به دیچما نمی‌داد نه خودش و نه بقیه جوجه‌هایش شانس برای ادامه زندگی نداشتند.

۱. یک‌دهم از محصول یا درآمد که به عنوان مالیات پرداخت می‌شود. – م.

پادشاه پادشاهان گفت:

— خوب، من دوازده پسر دارم و از کجا معلوم که من هم نباید یکی از آنها را به دیچما بدهم؟

پیرمرد دانا گفت:

— تو هیچ شانسی نخواهی داشت مگر اینکه یکی از آنها را به دیچما بدهی.

پادشاه پادشاهان به خانه رفت و همه چیز را برای همسرش تعریف کرد. نه او و نه همسرش نمی‌دانستند که کدام یک از پسرهایشان را باید از خود دور کنند. آن روز تمام پسرها برای شکار از قصر خارج شده بودند و پادشاه پادشاهان و همسرش تصمیم گرفتند پسری را که آخر از همه از شکار برگشت از خود دور کنند. آن‌گاه رفتند و دم دروازه منتظر بازگشت پسرها شدند. از قضا جوانترین پسر، لیام دان، آخر از همه رسید و پدر در را به رویش بست. پادشاه و ملکه هیچ‌کدام از پسرهایشان را به اندازه لیام دان دوست نداشتند و از اینکه دیدند او آخر از همه به خانه رسیده دلشان شکست اما نمی‌توانستند حرفشان را زیر پا بگذارند. با وجود این او را همان روز اول بیرون نکردند.

پادشاه به لیام دان گفت:

— در بین تمام پسرانم از دست دادن تو از همه ناگوارتر است و از این رو یک روز به تو مهلت می‌دهم.

روز بعد پسرها دوباره به شکار رفتند و این بار هم لیام آخر از همه رسید اما پادشاه باز هم دلش نیامد که او را از خانه بیرون کند و یک روز دیگر هم به او مهلت داد. روز سوم هم همان اتفاقی افتاد که دو روز قبل افتاده بود و باز هم لیام آخر از همه رسید و گرچه قلب پادشاه به درد آمده بود اما بالاخره در را به رویش بست.

پادشاه گفت:

— پسر، فکر می‌کنم تو پسر دیچما هستی و باید از خانه طرد شوی و گرچه تو را به اندازه تخم چشمم دوست دارم اما باید راهی سفر در جاده‌های دنیا شوی. پادشاه یونان دوازده دختر دارد که به تازگی یکی از آنها را به دیچما داده و آن دختر هم مثل تو آواره جاده‌های دنیاست. نام دختری که پادشاه یونان به دیچما داده برایت هندز است اما از وقتی که از خانه رانده شده نام اونا، دختر دیچما، را بر خود نهاده. حالا تو باید بروی و دنبال اونا بگردی. تا او را نیافته و نجات نداده‌ای به خانه برنگرد.

لیام دان گفت:

— قبل از اینکه دنبال کسی بگردم باید مادرم را ببینم و از او طلب دعای خیر کنم.

آن‌گاه به سمت نرده‌های قصر دوید و با یک پرش از روی آنها رد شد و وارد خانه پدرش شد و روی یک صندلی محکم نشست. سپس آهی کشید و سینه‌اش آن قدر بالا آمد که دنده‌هایش غده سخت حسادت را در سینه‌اش ترکاند و صندلی‌ای که رویش نشسته بود شکست و او روی سنگفرش گرانیتهی خانه افتاد. مادر گفت:

— دعای خیرم بدرقه راحت! از اینکه مجبوریم از تو جدا شویم واقعاً متأسفیم چون تو از پسرهای دیگرمان استعداد بیشتری برای تبدیل شدن به یک جنگجوی بزرگ را داری.

ملکه سه کیک تهیه کرد؛ یکی با شیر سینه، یکی با خون گاو و یکی با زنبور عسل تخمیر شده. وقتی لیام دان داشت خداحافظی می‌کرد مادر سه کیک را همراه با دعای خیرش به او داد و گفت:

— در هر یک از این کیکها یک پیروزی نهفته است و آنها را به هر که بزنی خواهد مرد.

آن‌گاه لیام دان با خانواده‌اش خداحافظی کرد و جاده بزرگ را برای یافتن اونا، دختر دیچما، یا همان برایت هندز، دختر پادشاه یونان، در پیش گرفت. تمام روز راه رفت و شب‌هنگام خانه‌ای را در یک دره ساکت و خلوت یافت و به طرف آن رفت. وقتی وارد خانه شد دختر جوانی را مقابل آینه دید. دختر داشت با یک شانه طلایی موهایش را شانه می‌کرد. او سربندی طلایی روی پیشانی داشت که در تاریکی می‌درخشید و سربند دیگری هم پشت سرش بسته بود. لیام گفت:

— درود بر تو دختر جوان!

دختر هم با همان کلمات به او پاسخ داد و سپس گفت:
— آه، فوراً از اینجا برو! تا ده دقیقه دیگر غول می‌آید و اگر تا آن موقع اینجا باشی تو را از هم می‌درد و می‌خورد.

لیام دان گفت:

— شاید نتواند چنان بلایی سر من بیاورد. ولی به هر حال محال است که از او بگریزم.

ناگهان غول وارد شد و گفت:

— بوی یک ایرلندی شرور و دروغگو به مشام می‌رسد! تو برای یک لقمه زیادی بزرگ و برای دو لقمه زیادی کوچک هستی. نمی‌دانم تو را در دیگ بپزم یا اینکه با پنج انگشتم تکه تکه کنم!

لیام دان گفت:

— در آن صورت شاید هفت بار بدتر از حالا شوی. ای رذل بی‌شرف، بیا قبل از اینکه مرا بپزی یا تکه تکه کنی با هم زورآزمایی کنیم! و با تمام قدرت و وحشیانه با هم درگیر شدند و آن قدر جنگیدند که هردو خسته و فرسوده شدند. لیام دان فاصله زیادی با شکست نداشت که به یاد کیکهای مادرش افتاد. یکی از آنها را گرفت و به غول زد. غول در حالی که داشت به زمین می‌افتاد کیک را برداشت و

تکه‌ای از آن را خورد. به محض چشیدن کیک رو به لیام کرد و با لحنی دوستانه به او گفت:

— من به تو درود می‌فرستم و خیر مقدم می‌گویم ای پسر خواهرم! مزه این کیک کاملاً برایم آشناست و حتماً خواهرم، یعنی مادر تو آن را پخته. اگر تکه‌ای از این کیک را روی زخم من بگذاری تا درمان شود هرچه بخواهی به تو می‌دهم.

— چیزی نمی‌خواهم جز اینکه به من بگویی اونا، دختر دیچما، را کجای یونان می‌توانم پیدا کنم.
غول گفت:

— راستش من نمی‌دانم که او کجاست اما دو تا از برادرانم بین اینجا و یونان زندگی می‌کنند و اگر نزد آنها بروی شاید بتوانند به سؤال پاسخ دهند. بیا این افسار قرمز رنگ را بگیر و آن را جلو در اصطبل تکان بده. اسبی که هم رنگ افسار است به طرف تو می‌آید. آن اسب تو را نزد برادرانم می‌برد.

لیام دان کاری را که غول گفته بود انجام داد و بر اسبی که هم رنگ افسار قرمز بود سوار شد و حرکت کرد.

هوا داشت تاریک می‌شد که به خانه غول دوم رسید. در آنجا هم دختر جوانی اسیر بود و درست مثل دختری که در خانه غول اول دیده بود داشت موهایش را با شانه طلایی شانه می‌کرد. لیام به دختر جوان سلام کرد و دختر با همان کلمات به او جواب داد. دختر به او گفت که فوراً از آنجا برود چون اگر غول برگردد و او را آنجا ببیند معلوم نیست چه بلایی سرش بیاید. هنوز گفتگوی آنها به پایان نرسیده بود که غول عصبانی وارد شد و به محض ورود گفت:

— بوی یک ایرلندی پست و دروغگو به مشام می‌رسد! نمی‌دانم تو را با دندانهای بلند و تیزم تکه‌پاره کنم یا در دیگ بیندازم و بپزم!

لیام دان گفت:

– قبل از اینکه بگویی چه می‌خواهی بکنی ببین چه کاری از دست برمی‌آید.

آن‌گاه بسرعت و با تمام قدرت با هم درگیر شدند و وقتی لیام دان خسته شد به یاد کیک مادرش افتاد. بنابراین آن را برداشت و به جایی میان دهان و چشمهای غول کوبید و جمجمه‌اش را شکست. غول موفق شد تکه‌ای از کیک را بخورد و به محض چشیدن آن، دست‌پخت خواهرش را شناخت و گفت:

– به تو سلام می‌کنم و درود می‌فرستم ای فرزند خواهرم! هرچه بخواهی به تو می‌دهم اما قبل از آن باید زخمهایم را مداوا کنی. لیام دان کیک را به زخم غول مالید و زخم بلافاصله خوب شد. بعد، از او درباره‌ی اونا، دختر دیچما، پرسید. غول خبری از اونا نداشت اما اسبی به رنگ علف خشک به لیام دان داد و او را به خانه‌ی برادرش فرستاد. لیام دان با این غول هم خداحافظی کرد و سوار بر اسب سفر دیگری را آغاز کرد.

چیزی به تاریکی هوا نمانده بود که به خانه‌ی غول سوم رسید. آنجا هم دختری اسیر بود که موهای درخشانش را روی دوشش ریخته بود و آنها را با شانه‌ی طلایی شانه می‌زد. دختر سربندی طلایی روی پیشانی داشت که در تاریکی برق می‌زد. سربند دیگری هم پشت سرش بسته بود. لیام دان به او دوستانه سلام کرد و دختر با همان کلمات به او پاسخ داد و گفت:

– ای جوان زیبا و رشید، فوراً از اینجا برو چون غول بزودی برمی‌گردد و اگر تو را اینجا بیابد معلوم نیست چه بلایی سرت بیاید! هنوز حرفشان تمام نشده بود که لیام دان صدایی شبیه خُر خُر شنید که نزدیک می‌شد. نگاهی به بیرون انداخت و غول عظیم‌الجثه‌ای را

دید که با تمام سرعت و با چهره‌ای خشمگین نزدیک می‌شد. غول با هر پرش یک تپه، با هر جهش دو تپه و با هر قدم یک دره را پشت سر می‌گذاشت. او پنج سر، پنج رشته مو و پنج گردن داشت. تنه خشک‌شده یک درخت را روی شانه و سبدي انباشته از جسد پانصد نفر را به دست داشت. او وحشتناکترین جانوری بود که لیام دان در تمام زندگی‌اش دیده بود و با وجود شجاعتی که داشت کمی از او ترسید.

غول به محض ورود گفت:

– بوی خون یک ایرلندی پست و دروغگو به مشام می‌رسد! نمی‌دانم تو را با یک فوت به دنیای شرق یا با دو فوت به دنیای غرب بفرستم! تو برای یک لقمه بزرگی و برای دو لقمه کوچک. لیام دان گفت:

– سخت نگیر، پست‌فطرت! قبل از اینکه بلایی سر من بیاوری با هم می‌جنگیم.

و آن‌گاه مثل دو گرداب، دو گاو وحشی یا دو جنگجو به جان هم افتادند. آن قدر جنگیدند که زمینهای سفت نرم و زمینهای نرم سفت شد و از سنگهای خاکستری چشمه‌های آب خنک بیرون جوشید. مدتی دراز به همین ترتیب جنگیدند بی آنکه یکی بر دیگری غلبه کند. لیام دان تمام نیرویش را جمع کرد و به غول حمله‌ور شد و با اولین حرکت او را به زانو درآورد، در حرکت دوم کمرش را به زمین زد و در حرکت سوم پوزه‌اش را به خاک مالید و گفت:

– اگر تا حالا به نصیحت مادرم گوش کرده‌ام، الآن هم باید همین کار را بکنم.

این را گفت و آخرین کیک را برداشت و به دهان غول کوبید. قبل از اینکه کیک به زمین بیفتد غول تکه‌ای از آن را به دهان گذاشت و گفت:

— من دوست و حامی تو هستم ای پسر خواهرم! جانم را نگیر تا هرچه بخواهی به تو بدهم.

لیام دان گفت:

— جانم را نمی‌گیرم در صورتی که بگویی اونا، دختر دیچما، کجای یونان زندگی می‌کند و چه خطری او را تهدید می‌کند که نیازمند کمک است.

غول گفت:

— با کمال میل به تو می‌گویم اما بعد از اینکه مرا از اینجا آزاد کردی. آن‌گاه لیام دان به موهای غول چنگ انداخت و او را از میان سنگهای خاکستری که در آنها گیر کرده بود بیرون آورد.

غول گزارش کاملی از اونا، دختر دیچما، به لیام دان داد و گفت که آن سوی رودخانه یونان زندگی می‌کند و مردم یونان آن شبی که صبح روز بعدش اونا، دختر دیچما، یا همان برایت هندز از خانه رانده شد بسیار غمگین و دلشکسته بودند. همچنین گفت که یک مار دریایی غول‌پیکر دارد می‌آید تا او را ببلعد.

غول آن قدر خواهش و تمنا کرد که لیام دان شب را آنجا بماند و عاقبت او پذیرفت. آنها شب را در سه قسمت سپری کردند. یک قسمت را به نقل داستان، یک قسمت را به نقل قصه‌های عاشقانه فینیان و قسمت سوم را به خوردن و نوشیدن گذراندند. هر لقمه غذا مثل عسل شیرین بود و حتی یک تکه از غذا خشک و بی‌مزه نبود. میز و نیمکتها هم انباشته از بهترین گوشت‌های دانمارکی بود. سرانجام غول و لیام دان به رختخواب رفتند و تا صبح به خوابی عمیق فرو رفتند. صبح که شد لیام دان با اولین شعاع خورشید برخاست و لباس جنگی‌اش را به تن کرد. غول هم از خواب برخاست و صبحانه را برای لیام آماده کرد و بعد نشانی جاده‌ای را که به رودخانه یونان

منتهی می‌شد به او داد. غول به او گفت که سه بلندی سر راهش وجود دارد؛ تپه‌ای از سوزنهای فولادی، کوهی از آتش و کوهی از سگهای درنده. وقتی لیام آماده حرکت شد غول یک اسب و یک زین به او هدیه داد. لیام دان با غول خداحافظی کرد و به همراه اسب که همرنگ موش بود به سمت روخانه یونان، محل زندگی اونا دختر پادشاه یونان، حرکت کرد.

لیام ابتدا به تپه سوزنهای تیز فولادی رسید. پای تپه به پهلوی اسب مهمیز زد و اسب با یک پرش عالی از روی تپه رد شد. بعد به حرکت خود ادامه دادند و طولی نکشید که به بلندی دوم رسیدند، کوهی که همه جایش آتش زبانه می‌کشید. آنها به سرعت نور از آن کوه هم گذشتند و حالا فقط یک بلندی در برابرشان باقی مانده بود، کوه سگهای درنده. وقتی به پایین آن کوه رسیدند لیام دان دوباره با مهمیز به پهلوی اسب زد و اسب چنان پرش بلندی کرد که براحتی از روی کوه پرید، اما وقتی می‌خواست در سوی دیگر کوه فرود بیاید یکی از سگهای درنده پشت زانوی او را گاز گرفت و دندانهای نیزه‌مانندش را در آن فرو کرد. اسب به محض اینکه زخم را احساس کرد فریاد بلندی کشید اما لیام دان که بطری کوچکی از آب شفابخش در جیب داشت قبل از اینکه اسب پا به زمین بگذارد مقداری از آن آب را روی زخم زانوی او ریخت و زخم فوراً درمان شد. تا این لحظه دشوارترین بخش سفر طی شده بود. آنها مستقیماً به سمت رودخانه یونان پیش رفتند. مدتی بعد به رودخانه رسیدند و با یک پرش سبک و عالی در سوی دیگر آن فرود آمدند. آنها به سلامت به پایان سفرشان رسیده بودند.

فرستی نبود تا لیام دان استراحت کند چون ساعت نزدیک دوازده بود، یعنی ساعتی که مار می‌خواست بیاید و اونا را ببلعد. بنابراین

بسرعت به کنار رودخانه رفت و آنجا اونا را در حالی یافت که با زنجیرهای سنگین به صخره‌ها بسته شده و منتظر بود تا مار بیاید و او را ببلعد.

لیام با دختر جوان آرام و مؤدبانه سخن گفت اما دختر غمگین و ملول بود و توجه چندانی به حرفهای او نکرد. لیام گفت: – ناراحت نباش، دختر جوان! امروز آمده‌ام تا در صورت امکان مار را بکشم و تو را نجات دهم. از ارین تا اینجا هر قدمی که برداشته‌ام برای نجات تو بوده.

دختر حرفهای او را چندان جدی نگرفت چون فکر می‌کرد در دنیا جنگجویی نیست که بتواند مار را بکشد. لیام کنار دختر نشست و به او گفت که سعی کند تا آمدن مار به خواب نرود. طولی نکشید که دختر دید آب تا روی چمنها بالا آمده و به لیام گفت که مار دارد می‌آید. لیام به کنار رودخانه رفت و وقتی مار از آب بیرون آمد با تمام قوا به او حمله کرد. آن دو تا پایان روز با هم جنگیدند و با فرار سیدن شب بالاخره لیام توانست با یک ضربه نیمی از صورت مار را قطع کند و مار برگشت و به درون آب رفت.

صبح روز بعد لیام دان با ابزار جنگی‌اش دوباره به ساحل آمد و وقتی سروکله مار پیدا شد با شدت تمام به او حمله کرد. آنها از صبح تا شب با هم جنگیدند و وقتی روز داشت تمام می‌شد لیام ضربه دیگری به مار زد و گونه دیگر او را هم قطع نمود و مار دوباره به درون آب بازگشت.

صبح روز بعد وقتی لیام دان به ساحل آمد جمعیت زیادی آنجا جمع شده بود. خبر به سراسر کشور رسیده بود که یک جنگجو به نبرد با مار برخاسته و روز قبل، از اونا در برابر او مراقبت کرده، و اکنون مردم جمع شده بودند تا جنگ آنها را تماشا کنند.



مار بار دیگر از آب بیرون آمد و لیام دان به جنگ او رفت. نبرد دوباره آغاز شد و لیام تا غروب خورشید بی‌وقفه به مار حمله کرد. درست زمانی که خورشید داشت غروب می‌کرد لیام دان شمشیرش را از پشت کشید و با تمام قوا به نزدیکی دهان مار، بین فک و گردن، ضربه‌ای زد و با همان ضربه سر او را قطع نمود. این ضربه کار مار را تمام کرد و مردم یونان به ستایش از جنگجویی پرداختند که او را از مرگ دردناکی که در انتظارش بود نجات داد.

مردم سعی کردند لیام دان را پیش خود نگه دارند و او را به دربار پادشاه ببرند اما لیام از پیش آنها رفت. وقتی لیام سوار بر اسب از کنار او نا می‌گذشت دختر یکی از کفش‌های او را از پایش درآورد و با خود به خانه برد. مردم به همراه او نا به دربار پادشاه یونان رفتند و آن شب را در آنجا به شادی و شادمانی گذراندند، چون مار کشته شده و برایت هندز از مرگ نجات یافته بود.

برایت هندز اعلام کرد که با هیچ‌کس ازدواج نخواهد کرد مگر مردی که آن کفش اندازه پایش باشد. بنابراین سربازان را به همراه کفش فرستادند تا صاحب آن را پیدا کنند و چه بسیار کسانی که پایشان بزرگ بود و برای پوشیدن کفش انگشتهای خود را بریدند! سربازان عاقبت لیام دان را یافتند. او هم باید مثل دیگران کفش را امتحان می‌کرد و وقتی پایش براحتی در کفش جا گرفت او را به دربار پادشاه بردند.

وقتی جنگجو را نزد پادشاه یونان بردند، پادشاه از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. لیام دان و برایت هندز همان جا ازدواج کردند و جشن عروسی آنها هفت روز و هفت شب ادامه داشت در حالی که میهمانان پیاله‌های عسل می‌نوشیدند، همه غذاها طعم عسل داشت و هیچ غذایی خشک و بی‌مزه نبود.

بعد از عروسی، لیام دان به همراه اونا به ارین بازگشت. استقبالی که پدر و خانواده لیام از او کردند هفت برابر بیشتر و گرمتر از استقبالی بود که پادشاه یونان به خاطر نجات برایت هندز از او کرده بود. به افتخار او جشنی ترتیب دادند که هفت روز و هفت شب ادامه داشت. میزها انباشته از بهترین غذاها و جامهای عسل بود. گوشتها را دندانهای محکم میهمانان می جوید و استخوانها را دندانهای انبوه سگها.

من و خانواده ام نیز آنجا بودیم. آنها به کنار رودخانه رفتند و من به کنار برکه کوچک. آنها غرق شدند اما من زنده ماندم. خدا کند بلایی که امروز سر من آمد فردا شب سر شما نیاید! اما اگر هم آمد، خدا کند جز دندانهای عقبتان چیزی را از دست ندهید!

عقاب خائن

روزی روزگاری پادشاهی در ایرلند زندگی می‌کرد که تنها یک پسر داشت. یک روز صبح وقتی خدمتکاران از خواب برخاستند حیاط قصر را انباشته از پرندگانی عجیب دیدند. این خبر به پادشاه رسید و او دستور داد کاری به کار پرنده‌ها نداشته باشند تا خودش از رختخواب بیرون بیاید، و آنها دیگر توجهی به پرنده‌ها نکردند.

پسر پادشاه در خواب بود و گفتگوی خدمتکاران او را از خواب پراند. از رختخواب بیرون آمد، لباس پوشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد و با دیدن آن پرندگان غریب در حیاط، فوراً تنفگش را برداشت و شلیک کرد و پای یک عقاب را زخمی نمود.

وقتی کمی بعد پدر از خواب برخاست و دید که عقاب می‌لنگد، از او پرسید که دلیل لنگیدنش و راه درمان آن چیست؟
عقاب گفت:

– پسر خودت مرا زخمی کرده و به هیچ طریقی درمان نمی‌شوم
مگر با گوشت هفت گاو هفت‌ساله.
پادشاه گفت:

– چیز زیادی نمی‌خواهی و هروقت اراده کنی آن را در اختیار
می‌گذارم.

آن‌گاه عقاب به کسانی که در حیاط بودند گفت بروند مگر پسر

پادشاه. همه حیاط را ترک کردند و بعد از رفتن آنها عقاب به شاهزاده گفت که بر پشتش سوار شود. شاهزاده کاری را که عقاب گفت انجام داد اما دیگر نتوانست پایین بیاید چون عقاب به هوا برخاست و او را به دنیای غرب برد. عقاب پسر جادوگری پیر بود. عقاب پس از آنکه به یکی از منازل جادوگر رسید فرود آمد و به مادرش گفت که پایش زخمی شده و کسی که او را زخمی کرده اسیر شده است.

در این مدت پادشاه و تمام درباریان منتظر بازگشت عقاب و شاهزاده بودند. وقتی شب شد آنها از سرما به داخل قصر رفتند و باز منتظر شدند، ولی هیچ خبری از عقاب و شاهزاده نشد. جادوگر پیر به دختر خدمتکار گفت که شاهزاده را به تختخوابش هدایت کند و کمی نوشیدنی سبک به او داد تا به شاهزاده بخوراند. دختر شاهزاده را به تختخوابش فرستاد، اما این همان تختخوابی نبود که جادوگر برای او در نظر گرفته بود. دختر به جای آن تختخواب، تختخوابی راحت و زیبا برای شاهزاده فراهم کرد و گفت که جادوگر سه مأموریت دشوار به او محول خواهد کرد، کارهایی که از عهده هیچ‌کس ساخته نیست، و قول داد که در انجام آنها به او کمک کند و او نباید خودش را بیازد و غمگین شود.

صبح روز بعد، پس از آنکه شاهزاده از خواب برخاست جادوگر پیر به او گفت که باید برکه‌ای را که در انتهای حیاط بود خشک کند و حلقه طلایی را که مادر بزرگش هفتصد سال پیش آنجا گم کرده بود پیدا کند و این کار را باید قبل از غروب خورشید انجام دهد. و جامی به شاهزاده داد تا با آن آب برکه را خالی کند.

شاهزاده رفت و دست به کار شد اما بی‌فایده بود چون به محض اینکه یک لیوان از آب برکه را بیرون می‌ریخت هفت لیوان آب به

درون برکه سرازیر می‌شد. او مدتی بعد در گوشه‌ای نشست و همان جا ماند تا خدمتکارش شامش را آورد. پیش از اینکه شامش را تمام کند دختر آب برکه را خالی کرده و حلقه را یافته بود.

دختر به شاهزاده گفت:

— بیا این هم حلقه. از آن خوب نگهداری کن چون ممکن است بعداً به دردت بخورد.

آن‌گاه به راه خود رفت و شاهزاده تا دیروقت شب همان جا ماند. بعد نزد جادوگر رفت و به او گفت که حلقه را یافته است. اما جادوگر حلقه را از او نگرفت و این موضوع شاهزاده را بسیار خوشحال کرد. وقتی شاهزاده به رختخواب رفت جادوگر به خدمتکار گفت که مثل شب اول کمی نوشیدنی سبک به او بدهد اما خدمتکار اصلاً به حرف او توجهی نکرد و در عوض شامی فوق‌العاده با انواع خوردنیها تهیه کرد و شاهزاده پس از خوردن آن به خواب رفت.

صبح روز بعد وقتی شاهزاده از خواب برخاست جادوگر پیر چنگالی سه‌شاخه به او داد و گفت که باید اصطبل را تمیز کند که هفتصد اسب به مدت هفتصد سال در آن بوده‌اند و سوزنی را که مادر بزرگ مادر بزرگش آنجا گم کرده، پیدا کند.

شاهزاده به اصطبل رفت و شروع کرد به بیرون ریختن پهن اسبها، اما با هر سرعتی که کار می‌کرد بی‌فایده بود چون هر بار که به اندازه یک چنگال پهن بیرون می‌ریخت هفت چنگال پهن به داخل اصطبل برمی‌گشت و این وضع ادامه داشت تا اینکه خدمتکار با غذا آمد. در مدتی که شاهزاده غذایش را می‌خورد دختر اصطبل را تمیز کرد و سوزنی را که هفتصد سال پیش گم شده بود یافت. سوزن را به شاهزاده داد و گفت که خودش از آن نگهداری کند و آن را به جادوگر پیر ندهد.

دختر به خانه برگشت و به هیچ‌کس حتی یک کلمه درباره‌ی کاری که کرده بود نگفت. پاسی از شب گذشته بود که شاهزاده‌ی ایرلندی آمد و به جادوگر گفت که سوزن را یافته است. جادوگر کنار آتش نشسته بود و حتی یک کلمه هم به زبان نیاورد و این همان چیزی بود که شاهزاده آرزو می‌کرد.

وقتی زمان رفتن به رختخواب رسید جادوگر با ترشروی خدمتکار را صدا زد و به او گفت که نوشیدنی سبک را به شاهزاده بدهد و فوراً به رختخواب برود. اما شاهزاده به آن نوشیدنی لب هم نزد چون به جای آن، خدمتکار شامی فوق‌العاده از بهترین انواع خوردنیها فراهم کرده بود. شاهزاده پس از خوردن غذا به تختخواب رفت و دختر هم در رختخوابی خوابید که روی زمین برای خودش آماده کرده بود.

صبح روز سوم جادوگر پیر تیشه‌ای به دست شاهزاده داد و او را به کنار در برد و درختی بزرگ و تنومند را که جلو در روئیده بود به او نشان داد. جادوگر به شاهزاده گفت که درخت را قطع کند و جعبه‌ای را که بالای آن بود بردارد. درون جعبه اردکی روی یک تخم نشسته بود که شاهزاده باید قبل از غروب خورشید آن تخم را برای جادوگر می‌برد.

شاهزاده به کنار درخت رفت، تبر کوچک را بالای سرش برد و چنان ضربه محکمی بر تنه درخت فرود آورد که تبر تا ته در آن فرو رفت. تبر را بیرون کشید تا ضربه دیگری بزند اما به محض بیرون آمدن تبر سیلابی از خون چنان با سرعت از درخت خارج شد که بلافاصله حوضی خونین دور آن شکل گرفت. شاهزاده مجبور شد فرار کند چون حوض خون هر لحظه بزرگتر و بزرگتر می‌شد. در همین موقع خدمتکار با غذا آمد و در مدتی که شاهزاده مشغول خوردن بود، به تنهایی درخت را قطع کرد. وقتی درخت افتاد اردک

پروازکنان دور شد و تخم درون حوض خون افتاد. شاهزاده دست و پایش را گم کرد چون تصور می‌کرد که اکنون یافتن تخم به گردن اوست. اما دختر خودش را به شکل یک سمور آبی درآورد و در یک چشم بر هم زدن تخم را از کف حوض خون بیرون آورد. بعد به شاهزاده گفت که از تخم در کنار حلقه و سوزن بخوبی محافظت کند. آن‌گاه رفت و شاهزاده همان جایی که بود ماند.

با تاریک شدن هوا شاهزاده نزد جادوگر رفت و گفت که تخم را به دست آورده، و دیگر حرفی نزد. ولی جادوگر وانمود کرد که حرفش را نشنیده. وقتی زمان رفتن به رختخواب رسید جادوگر به خدمتکار گفت که کمی نوشیدنی سبک به شاهزاده بدهد و بعد خودش هم بخوابد، اما هیچ‌یک از آن دو به رختخواب نرفتند و در عوض غذا پختند و خود را آماده کردند تا همان شب به ایرلند بازگردند.

در طول شب جادوگر سه بار از آنها پرسید که آیا خوابیده‌اند یا خیر. بار اول آنها گفتند که هنوز نخوابیده‌اند. بار دوم جواب دادند که تازه دارند می‌خوابند و بار سوم جادوگر جواب سؤالش را نگرفت چون دختر و شاهزاده به شکل دو شاهین پرواز کرده و رفته بودند. آنها پروازکنان رفتند و رفتند تا اینکه دختر به شاهزاده گفت که به عقب نگاه کند و ببیند آیا کسی در تعقیب آنهاست یا نه. شاهزاده به پشت سرش نگاه کرد و گفت:

— دو نقطه را می‌بینم به کوچکی دو پرنده که دنبال ما می‌آیند ولی فاصله زیادی از ما دارند.

دختر گفت:

— دوباره نگاه کن.

شاهزاده گفت:

— حالا شبیه دو تودهٔ علف هستند.

دختر گفت:

– آنها جادوگر و پسرش هستند که ما را تعقیب می‌کنند.

شاهزاده یک‌بار دیگر به عقب نگاه کرد و گفت:

– حالا شبیه دو کوه شده‌اند.

دختر گفت:

– حلقه را پشت سرمان بینداز.

به محض اینکه شاهزاده حلقه را انداخت کل زمینهای پشت سرشان در دریاچه‌ای بزرگ و وسیع فرو رفت، طوری که جادوگر و پسرش نتوانستند از آن بگذرند.

جادوگر به پسرش گفت:

– به خانه برو و سطل بزرگی را که کنار در هست بیاور تا آب

دریاچه را خالی کنیم.

پسر رفت و سطل را آورد. آنها دریاچه را خشک کردند و با شتاب پیش آمدند.

دختر به شاهزاده گفت:

– حالا به پشت سرت نگاه کن و ببین آنها می‌آیند یا نه.

– آنها پشت سرمان می‌آیند و شبیه دو پرنده هستند.

دختر گفت:

– دوباره نگاه کن.

شاهزاده گفت:

– حالا شبیه دو تودهٔ علف هستند.

– برای بار سوم نگاه کن.

شاهزاده گفت:

– حالا مثل دو کوه شده‌اند.

دختر گفت:

— سوزن را پشت سرت بینداز.

شاهزاده سوزن را پشت سرش انداخت و لحظه‌ای بعد کل زمینهای پشت سرشان پوشیده از میخهای فولادی غول‌پیکر شد که همچون جنگلی متراکم اما بی‌شاخ و برگ در برابر جادوگر و پسرش قرار گرفت.

جادوگر به پسرش گفت:

— فوراً به خانه برگرد و چکشی را که زیر تخت‌خوابم گذاشته‌ام بیاور. پسر رفت و خیلی زود با چکش بزرگ و سنگین بازگشت و به کمک آن راهش را از میان میخهای فولادی گشود و بار دیگر به اتفاق جادوگر پیش آمد.

خیلی زود دوباره دختر به شاهزاده گفت:

— به عقب نگاه کن و ببین که آیا آنها می‌آیند.

— حالا فقط چیزی به بزرگی یک پرندۀ را می‌بینم که در تعقیب ماست.

دختر گفت:

— او خود جادوگر است که پشت سر ما می‌آید. پسرش خسته شده. فوراً تخم را در بیاور و اگر نشانه‌گیری‌ات خوب است همین حالا باید آن را ثابت کنی. سینه‌اش را هدف بگیر. اگر به هدف نزدی هردو در چنگال مرگ اسیر خواهیم شد.

وقتی جادوگر به آنها نزدیک شد شاهزاده تخم را به سویش پرتاب کرد. او طبق گفته دختر سینه چپ جادوگر را نشانه گرفت. سرباریک تخم مستقیماً وارد بدن جادوگر شد و ته پهن آن نیز به دنبالش. خون از بدن جادوگر جاری شد و بعد از مدتی جان داد.

آن‌گاه دختر و شاهزاده به دنیای غرب و به دربار پدر شاهزاده در ایرلند رفتند. وقتی عاقبت به قصر رسیدند دختر به شاهزاده گفت که

داخل شود و خودش می‌خواست بیرون منتظر بماند. او گفت:
 - من با تو وارد قصر نمی‌شوم اما به من قول بده که نه کسی را
 ببوسی و نه اجازه بدهی کسی تو را ببوسد چون اگر چنین کنی از آن
 لحظه به بعد مرا بکلی فراموش خواهی کرد.

شاهزاده با بی‌میلی او را ترک کرد و به تنهایی وارد قصر شد. پدرش
 و تمام درباریان به گرمی از او استقبال کردند. شاهزاده مراقب بود که
 نه کسی را ببوسد و نه اجازه دهد کسی او را ببوسد. اما سگ شکاری
 پیرش که کنار آتش نشسته بود از فرط خوشحالی بالا پرید تا به او
 خوشامد بگوید و صورتش را لیسید. از همان لحظه شاهزاده دختر را
 که بیرون منتظرش بود به فراموشی سپرد، درست همان طور که دختر
 گفته بود.

دختر پس از آنکه از انتظار خسته شد پای پیاده در جاده راه افتاد تا
 اینکه روشنایی روز جایش را به تاریکی شب داد و شبنم باریدن
 گرفت. او بالای یکی از درختان بید رفت و روی یکی از شاخه‌ها
 خوابید. زیر درخت رودخانه‌ای جاری بود و ماه در آسمان بالای
 سرش به روشنی می‌درخشید.

کمی دورتر از آنجا خانه یک آهنگر بود. نیمه‌های شب آهنگر تشنه
 شد و به دخترش گفت که به کنار رودخانه برود و کوزه‌ای آب برای
 آشامیدن بیاورد. دختر کوزه را برداشت و به کنار رودخانه رفت.
 وقتی خم شد تا کوزه را پر کند تصویر دختر زیبای بالای درخت را در
 آبی که از نور ماه روشن شده بود، دید و فکر کرد که تصویر خودش را
 می‌بیند. پس به جای اینکه کوزه را پر کند آن را از خشم به گوشه‌ای
 پرتاب کرد و گفت که زنی به زیبایی او نباید برای یک آهنگر زشت
 آب ببرد. آن‌گاه رفت و آهنگر دیگر هرگز او را ندید. وقتی او
 برنگشت آهنگر یکی دیگر از دخترانش را برای آب فرستاد اما همین



داستان برای او هم تکرار شد. آن‌گاه آهنگر همسرش را برای آوردن آب فرستاد. همسر آهنگر وقتی صورت زیبایش را در آب دید هفت مرتبه عصبانی‌تر از دخترانش شد و گفت:

– برای من مایه خجالت است که همسر و برده یک آهنگر باشم، منی که به این زیبایی‌ام!

بنابراین از آنجا گریخت و هرگز نزد شوهرش بازنگشت. آهنگر که بیش از پیش تشنه شده بود خودش بیرون رفت تا آب بیاورد. او هم تصویر را در آب رودخانه دید و چون خوب می‌دانست که به یک زن تعلق دارد، به بالا و روی درخت نگاه کرد و دختر را دید و گفت:

– تو همه ما را دست انداخته‌ای!

دختر گفت:

– شاید این طور باشد.

آهنگر گفت:

– همین حالا پایین بیا و برای من خانه‌داری کن چون تقصیر تو بود که همسر و دخترانم مرا ترک کردند. دختر از درخت پایین آمد و به خانه‌داری برای آهنگر مشغول شد تا اینکه یک روز خبر عروسی شاهزاده به گوشش رسید. آهنگر به دختر گفت:

– اگر به عروسی بروی شاید کاری به تو بدهند و چیزی گیرت بیاید.

دختر رفت و به جمع خدمتکاران پادشاه پیوست. آنجا شنید که قرار است شب قبل از عروسی کیکی بپزند، و از سرآشپز پرسید:

– ممکن است من این کیک را بپزم؟

سرآشپز عصبانی شد و گفت:

– تو نمی‌توانی این کیک را بپزی.
آن‌گاه دختر پنج سکه طلا به او داد و سرآشپز هم اجازه داد که او
کیک را بپزد. دختر کیک را پخت و قصر جادوگر، اصطبل، درخت و
دریاچه را در آن قرار داد تا شاهزاده بتواند آنها را ببیند.
همه با دیدن کیک گفتند:
– باید یک غریبه در قصر باشد.
پادشاه گفت:
– او را نزد من بیاورید.
دختر پیش پادشاه رفت و در کنار میهمانان نشست. در طول شب
همه قصه تعریف کردند و عاقبت پادشاه ایرلند به دختر گفت:
– حالا تو باید برایمان قصه بگویی.
دختر گفت:
– من قصه‌ای ندارم. اما اگر اجازه بدهید برایتان یک تردستی اجرا
می‌کنم.
پادشاه گفت:
– با کمال میل.
دختر دو دانه جو به زمین انداخت و آنها تبدیل به یک خروس و
یک مرغ شدند. بعد یک دانه جو بین آنها انداخت. مرغ دانه را
برداشت و خروس او را نوک زد. مرغ گفت:
– وقتی داشتی اصطبل را تمیز می‌کردی و من باید به تو کمک
می‌کردم چنین کاری با من نمی‌کردی!
دختر دانه دیگری انداخت. باز هم مرغ دانه را برداشت و خروس او
را نوک زد. مرغ گفت:
– روزی که داشتی دریاچه را خشک می‌کردی و دنبال حلقه
می‌گشتی چنین کاری با من نمی‌کردی!

دختر دانه سوم را انداخت و مرغ آن را برداشت و خروس او را
نوک زد.

— روزی که داشتی درخت بزرگ را می‌بریدی تا جعبه و تخم درون
آن را برداری و روزی که با هم فرار کردیم، چنین کاری با من
نمی‌کردی!

شاهزاده ناگهان دختر را به یاد آورد و همان لحظه او را شناخت.
آن‌گاه رو به پدر کرد و گفت:

— با هیچ‌کس غیر از این زن ازدواج نمی‌کنم!
و پسر پادشاه ایرلند با همان دختری که خدمتکار جادوگر بود
ازدواج کرد. آن دو از آن پس به خوبی و خوشی زندگی کردند.

دزد نوآموز

مردی ثروتمند که در جنوب ایرلند زندگی می‌کرد مستأجری ساده‌ لوح اما بسیار درستکار داشت که علاوه بر مراقبت از گلهٔ مرد ثروتمند، هر روز به رتق و فتق امور خانهٔ او نیز کمک می‌کرد.

مستأجر بیچاره فقط یک پسر داشت به نام بیلی. این پسر همیشه و همه جا دنبال پدرش بود و به خانهٔ مرد ثروتمند آن قدر عادت کرده بود که روزی نبود به آنجا نیاید.

بسیاری از وسایل خانهٔ مرد ثروتمند مفقود شد و او که از یافتن سارق عاجز ماند به بیلی کوچولو مظنون شد و آن قدر او را زیر نظر داشت که عاقبت دو یا سه بار در حال دزدی مچش را گرفت، بعد پیش پدر بیلی رفت و موضوع را با او در میان گذاشت و گفت:

— از آنجا که می‌دانم تو مرد درستکاری هستی، اگر بیلی را مجبور کنی تا هرچه را برداشته پس بدهد او را می‌بخشم. اما باید او را سر کاری بگذاری و اجازه ندهی باز هم دنبالت راه بیفتد. مرد نزد پسرش رفت و گفت که هرچه را از ارباب دزدیده پس بدهد.

— اگر هرچه را که برداشته‌ای پس ندهی حلق آویزت می‌کنند و من هم از کارم اخراج می‌شوم و باید از این پس گدایی کنم. بیلی زیاد ترسید اما چون موقعیت پدرش در خطر بود هرچه را

که از ارباب دزدیده بود پس داد و ارباب هم پس از گرفتن اموال مسروقه از مستأجر بسیار تشکر کرد اما به او گفت که باید بیلی را سر کاری بگذارد.

مستأجر گفت:

— ولی آقا، به نظر شما او را برای شاگردی سر چه کاری بگذارم؟ ارباب خندید و گفت:

— راستش توصیه می‌کنم به او دزدی یاد بدهی چون در این صورت به آموزش زیادی نیاز ندارد!

مستأجر که آدم بسیار ساده‌لوحی بود فکر کرد ارباب جدی می‌گوید و فوراً به دنبال استادی برای پسرش گشت. آن روزها ایرلند در محاصره جنگلها بود و البته دزد هم کم نبود؛ ما هم داستانهای زیادی درباره‌ی دسته‌های سارق در آن دوره‌ها خوانده‌ایم. مرد فقیر و پسرش هنوز راه درازی نرفته بودند که به دو مرد محترم برخوردند — یا لاقل این‌طور تصور کردند. مردها روی اسب نشسته بودند و وقتی از کنار مرد فقیر و پسرش گذشتند یکی از آنها برگشت و مرد فقیر را صدا زد و گفت:

— آیا راه درازی در پیش دارید؟

مرد فقیر پاسخ داد:

— نمی‌دانم چقدر باید پیش برویم چون دنبال استادی برای این پسر هستم و شک دارم که بشود براحتی او را یافت. مرد متشخص گفت:

— چطور؟ مگر می‌خواهی حرفه‌ای منحصر به فرد به او یاد بدهی که فکر می‌کنی در تمام کشور استادی برای آن نیست؟ گمان می‌کردم این پسر را برای مدتی اجیر کرده‌ای و به همین دلیل تو را صدا زدم. مرد فقیر گفت:

– راستش آقا، اربابم به من توصیه کرده که او را برای دزدی آموزش بدهم و من کار دیگری نمی‌توانم با او بکنم.
دو اسب‌سوار از ته دل به سادگی مرد خندیدند و به او گفتند شانس آورده که آنها را دیده چون متعهد می‌شوند پسرش را در زمانی اندک در این هنر به مقام استادی برسانند. مرد فقیر گفت:
– خوب، مدتی با این آقایان باش. من هم به خانه برمی‌گردم. امیدوارم در این مدت نسبت به استادانت کمال صداقت و وفاداری را داشته باشی!

آن‌گاه از هم جدا شدند. پدر بیچاره اصلاً نمی‌دانست که بیلی قرار است کجا برود و آن قدر هم زیرک و باهوش نبود که از آنها سؤالی بکند. و اما آن دو سارق – نامی که اکنون می‌توانیم بر آنها بگذاریم – به دنبال دو نفر مثل بیلی بودند تا به آنها در سرقت آن شب کمک کنند. آنها از حرفهای پدر بیلی مطمئن شدند که او برای مقصودشان کاملاً مناسب است و بنابراین در حالی که بیلی پشت یکی از آنها نشسته بود به سمت جنگلی رفتند که در آن غاری بسیار مناسب برای مخفی کردن اموال دزدی داشتند. وقتی به محل رسیدند اسبها را بستند و وارد اتاق کوچک و مناسبی شدند. آنجا مقداری غذا و نوشیدنی آماده کردند و منتظر ماندند تا هوا تاریک شود.

به محض اینکه مطمئن شدند مردم به خواب رفته‌اند سوار اسبها شدند و به همراه بیلی کوچولو مسافت زیادی را از جنگل تا خانه یک مرد متشخص پیمودند. دزدان می‌دانستند که در آن خانه تعداد زیادی ظرف نقره و اجناس باارزش دیگر هست. اما خانه آن قدر محفوظ و محکم بود که آنها نمی‌توانستند وارد آن شوند. پس به بیلی گفتند که باید درون کیسه برود تا او را با طناب از راه دودکش به داخل خانه بفرستند. اما سر و دستهای بیلی باز می‌ماند تا وقتی وارد خانه می‌شد

خودش را آزاد کند و هر چیز باارزشی که یافت بردارد و داخل کیسه بریزد، بعد سر طناب را به کیسه ببندد تا آنها کیسه را بالا بکشند و دوباره طناب را برای او پایین بیندازند.

بیلی بعد از اینکه مدتی به نقشه آنها فکر کرد و چیزی دستگیرش نشد بالاخره موافقت کرد. بنابراین آنها نردبان را به خانه تکیه دادند و بعد از اینکه طناب را دور بیلی بستند، او را به داخل آشپزخانه فرستادند. بیلی بعد از باز کردن طناب هر چیز باارزشی را که در کمد بود درآورد و با تعداد زیادی لباس فاخر و هر چیز دیگری که سر راهش یافت، همه را داخل کیسه ریخت. آن‌گاه به دزدان علامت داد که کیسه را بالا بکشند و آنها نیز فوراً چنین کردند و پس از پایین آمدن از نردبان، کیسه را روی یکی از اسبها گذاشتند و فوراً محل را ترک کردند. و بیلی بیچاره را در خانه مرد متشخص تنها گذاشتند تا خودش فکری به حال خودش بکند. بیلی خیلی زود فهمید که او را تنها گذاشته‌اند و نمی‌دانست چه باید بکند. پس از واری درها فهمید که همه آنها دوقفله شده‌اند و پنجره‌ها آن چنان بلند و آن قدر محکم‌اند که فرار غیرممکن است. بنابراین وقتی مطمئن شد که از زور بازویش کاری ساخته نیست به حيله متوسل شد و پس از برداشتن یک انبر به سمت دیگها و تابه‌ها رفت و چنان سروصدای وحشتناکی راه انداخت که بالاخره خدمتکار بیدار شد و چون نمی‌دانست چه چیزی ممکن است چنین سروصدایی راه انداخته باشد اربابش را بیدار کرد. ارباب بلند شد و کنار در اتاق رفت تا ببیند موضوع چیست. او خیلی خوب می‌دانست که هیچ‌کس نمی‌تواند وارد خانه شود و وقتی یک‌بار صدا را در این‌سوی خانه و دفعه بعد در سوی دیگر شنید نتیجه گرفت که حتماً یک روح وارد شده است. به علاوه به نظرش رسید که یک جانور از در رد می‌شود. این تصور او تعجبی نداشت چون بیلی

پوست یک گاو کوچک را در گوشه‌ای از خانه یافته، آن را دور خود پیچیده بود و با انبر به دیگها و تابه‌ها می‌کوبید و صدای وحشتناکی تولید می‌کرد. صاحبخانه به خود جرئت داد و در را تا نیمه باز کرد و با گفتن نام خدا پرسید که چه کسی یا چه چیزی خانه او را این چنین به هم می‌ریزد.

بیلی گفت:

— من روحی سرگردان هستم که در این خانه سکنا داشته‌ام و حالا زمان رفتنم فرا رسیده. اما درها همه قفل است و من قدرت باز کردن آنها را ندارم و به جای اینکه به شما آسیبی بزنم این طور سرو صدا راه انداخته‌ام تا شاید بیدار شوید و اجازه خروج به من بدهید. رأس ساعت دوازده موظف هستم که بروم و اگر در باز نباشد، شاید موقع رفتن سقف خانه را خراب کنم.

در آن روزگار مردم خیلی راحتتر از این دوران فریب می‌خوردند، بنابراین صاحبخانه با اطمینان از اینکه او واقعاً یک روح است، دل به دریا زد و قفل در را باز کرد و بیلی فوراً خارج شد. صاحبخانه خوشحال از اینکه به همین راحتی از شر او خلاص شده، به رختخوابش برگشت.

بیلی به محض اینکه فهمید در پشت سرش بسته شده پوست را از روی سرش برداشت، تا زد و روی دوشش انداخت و رفت. به واسطه نور ماه می‌توانست رد پای اسبها را تشخیص دهد و به دنبال آنها وارد جنگل شد. از داخل کلبه نوری به بیرون می‌تابید و اسبها هم به یک بوته بسته شده بودند، گویی قرار بود به مأموریت دیگری بروند. بیلی پشت یکی از پنجره‌های کلبه رفت، از آنجا سرک کشید و دو دزد را دید که در دو سوی آتش نشسته‌اند و غنایم را تقسیم می‌کنند. در کنار هر کدام از آنها مقدار زیادی پول بود. بیلی فوراً پوست گاو را

برداشت، آن را مثل شئل روی دوشش انداخت و در حالی که شاخهای گاو روی پیشانی‌اش قرار گرفته بود سرش را از پنجره داخل کرد. در همین لحظه یکی از دزدها سرش را بالا آورد و شاخهای بلند گاو را دید و به دوستش گفت:

– شیطان لعنتی دارد از پنجره وارد می‌شود! ای کاش تا حالا این کار را رها کرده بودیم چون هنوز هم از آخر و عاقبت آن می‌ترسم! دوستش در نهایت سراسیمگی به طرف در دوید و فریاد زد:

– هر چقدر اینجا ماندیم کافی است!
و آن یکی هم بلافاصله دنبال او از کلبه خارج شد. آنها آن شب دیگر به کلبه بازنگشتند.

بیلی با دیدن فرار آنها از ته دل خندید و پس از ورود به کلبه هرچه را که آنجا بود، اعم از پول و جنس، جمع کرد و همه را در کیسه دزدها ریخت، بعد کیسه را با هر زحمتی که بود پشت یکی از اسبها گذاشت و خودش سوار اسب دیگر شد و با آخرین سرعت نزد پدرش رفت. و قبل از اینکه پدرش از تختخواب پایین بیاید اسبها را بست و کیسه را جای امنی گذاشت. اما بازگشت ناگهانی او پدرش را سخت متعجب کرد.

پدر گفت:

– موضوع چیست بیلی که به این زودی برگشته‌ای؟ فکر نمی‌کنم این راه خوبی برای یاد گرفتن یک حرفه باشد، اینکه دائم از پیش استادت فرار کنی. نه اصلاً کار خوبی نیست!

بیلی جواب داد:

– راستش وقتی هر آنچه را که لازم بود آموختم دیگر ماندن جایز نبود. و می‌توانم به شما اطمینان بدهم که فوت و فن کار را به طور کامل یاد گرفته‌ام.

صاحبخانه پدر بیلی خیلی زود، تقریباً همزمان با پدر بیلی، خبردار شد که بیلی برگشته و پس از احضار کردن پدر بیلی از او پرسید که چرا بیلی به این زودی به خانه برگشته. پدر بیلی جواب داد: - خوب آقا، بیلی می‌گوید که کارش را یاد گرفته و در این حرفه حتی از استادانش هم پیشی گرفته و دیگر نیازی به ماندن نزد آنها نداشته است.

ارباب گفت:

- بزودی معلوم می‌شود! به نظر من که این فقط بهانه‌ای است برای برگشتن به خانه. اما از قول من به او بگو که اگر فردا یکی از اسبهای شخم‌زن را، بی‌آنکه کارگرها متوجه شوند، ندزدد حتماً او را حلق آویز خواهم کرد!

پدر بیلی گفت:

- اما این کار غیرممکن است! شما می‌خواهید پسر مرا بکشید، پس بهتر است به جای اینکه تا فردا صبر کنید و ببینید کاری را که از هیچ‌کس ساخته نیست انجام می‌دهد یا نه، همین امروز حلق آویزش کنید!

ارباب گفت:

- نه، من فرصتی به او می‌دهم تا زندگی‌اش را نجات دهد. اگر همان‌طور که خودش می‌گوید تمام فوت و فن این کار را یاد گرفته پس جای نگرانی نیست و به آسانی از عهده این کار و حتی بیش از آن برمی‌آید، اما اگر نتواند معلوم می‌شود که قصد سوء استفاده از هردوی ما را دارد و مستحق مرگ است چون بعد از آن کاری که کرد جرئت کرده و به این زودی به خانه برگشته است!

پدر بیچاره بیلی در حالی به خانه برگشت که پسرش را از دست رفته می‌پنداشت و بر سرنوشت او اشک می‌ریخت.

بیلی با دیدن پدر در آن حال، پرسید:

– چه اتفاقی افتاده پدر؟ برای چه گریه می‌کنی؟ فکر کنم خبر بدی شنیده‌ای.

پدر جواب داد:

– خبری بسیار بد برای هردوی ما. تو را فردا دار می‌زنند و من نمی‌دانم بدون تو چه خاکی بر سرم بریزم!

بیلی گفت:

– چرا؟ چه کار کرده‌ام که باید حلق‌آویز شوم؟

پدر جواب داد:

– چون خیلی زود برگشتی. وقتی به ارباب گفتم که کارت را بخوبی یاد گرفته‌ای و به نظر من دیگر نیازی به آموزش نداری، او گفت که اگر فردا تا قبل از غروب خورشید یکی از اسبهای شخم‌زن را دور از چشم دو کارگری که سر زه‌بن هستند ندزدی تو را حلق‌آویز می‌کند. این کار به نظر من غیرممکن است و به همین خاطر گریه می‌کنم چون امشب آخرین شبی است که با هم هستیم!

بیلی گفت:

– چقدر زود می‌ترسی پدر! اگر همه‌اش همین است نگران نباش. هنوز مدتی وقت داریم تا درباره‌اش فکر کنیم، و به امید خدا خطری ما را تهدید نمی‌کند!

اما مرد بیچاره همچنان گریه و زاری می‌کرد در حالی که بیلی به هیچ وجه نگران نبود. سرانجام زمان موعود فرارسید و کارگرها مشغول شخم زدن زمین شدند اما ارباب به خاطر جان بیلی جوانمردی کرد و به آنها نگفت که ماجرا از چه قرار است. کمی بعد بیلی نزد یکی از آشنایانش رفت که دو خرگوش دست‌آموز بسیار جوان داشت و تقاضا کرد که خرگوشها را برای مدت کوتاهی به او قرض بدهد و قول

داد که آنها را صحیح و سالم به او برگرداند. دوست او فوراً درخواستش را پذیرفت و بیلی همراه خرگوشها به طرف بوته‌زاری رفت که در مجاورت همان زمینی بود که کارگرها مشغول شخم زدن آن بودند، و همان جا قایم شد. بعد یکی از خرگوشها را رها کرد، طوری که کارگرها براحتی آن را ببینند. یکی از کارگرها اتفاقاً به همان سمت نگاه کرد و با دیدن خرگوش جوان که مشغول بازی در میان بوته‌ها بود به دوستش گفت:

— شرط می‌بندم آنجا پر از خرگوش است. اگر با من بیایی تعداد زیادی از آنها را شکار خواهیم کرد.

کارگرها به طرف بوته‌زار دویدند و وقتی به آنجا نزدیک شدند بیلی خرگوش دوم را هم آزاد کرد و رفت.
کارگر اول گفت:

— به تو چه گفتم؟ قول می‌دهم که اینجا باز هم خرگوش هست.
و ادامه داد:

— تا بوته‌ای را نگشته‌ای از آن رد نشو. خواهی دید که چقدر خرگوش می‌گیریم.

در مدتی که کارگرها بوته‌زار را می‌گشتند بیلی پیش اسبها رفته، یکی از آنها را باز کرده و با آخرین سرعت به طرف خانه پدرش تاخته بود. کارگرها تمام بوته‌زار را زیر و رو کردند اما خرگوشی ندیدند. حتی دو خرگوشی را هم که دیده بودند نتوانستند پیدا کنند. اما بدتر از همه اینکه وقتی برگشتند یکی از اسبها مفقود شده بود و کسی هم نبود که بگوید سر آن اسب چه بلایی آمده است. یکی از آنها گفت:

— این دیگر چه افتضاحی است؟ فکر می‌کنی اسب را دزدیده باشند یا کسی سر به سرمان گذاشته؟

دیگری جواب داد:

– سر در نمی‌آورم! باید اسبی را که مانده برداریم و به خانه برگردیم تا ببینیم چه باید کرد.
و بلافاصله نزد ارباب رفتند. اما ارباب وقتی فهمید که آنها زودتر از وقت معمول به خانه برگشته‌اند و هنوز خیلی به شب مانده، متحیر شد که موضوع از چه قرار است. بنابراین فوراً به اصطبل رفت و پرسید:

– بچه‌ها موضوع چیست؟

یکی از آنها گفت:

– ارباب، ما یکی از اسبها را گم کرده‌ایم.

ارباب گفت:

– یکی از اسبها؟ مردک احمق، چطور یکی از اسبهای شخم‌زن را گم کرده‌اید و نمی‌دانید چه بلایی سرش آمده؟
– راستش ما نمی‌دانیم چون به دنبال دو خرگوش کوچک به بوته‌زار رفتیم و وقتی برگشتیم خبری از اسب نبود!
ارباب گفت:

– بسیار خوب، شما کارگرهای باهوش و پرکاری هستید، حالا بگوید چه باید بکنیم؟

اما حدس می‌زد که چه بلایی سر اسب آمده و از این رو پدر بیلی را خبر کرد و به او گفت:

– می‌بینم که بیلی موفق شده اسب را بدزدد. اما این ثابت نمی‌کند که او کارش را به طور کامل فراگرفته. به او بگو که باید یکی از اسبهای مرا از اصطبل بدزدد در حالی که یک نفر با اسلحهٔ پر روی آن نشسته و سه نفر دیگر هم مواظب در هستند. البته هیچ‌کدام از آنها چیزی دربارهٔ قرار ما نمی‌دانند.
پدر بیلی گفت:

– انگار قصد داری هر طور شده پسرَم را دار بزنی چون خودت می‌دانی که هیچ‌کس قادر به این کار نیست! ارباب گفت:

– اشتباه می‌کنی. اگر تمام فوت و فن کارش را یاد گرفته باشد از پس این کار برمی‌آید. وانگهی مراقبها به هیچ وجه از موضوع اطلاع ندارند. من به او شانس کافی برای انجام این کار می‌دهم، اما این را بدان که اگر موفق نشود دارش می‌زنم! مرد بیچاره یک بار دیگر با چشمهای گریان راهی خانه شد و به بیلی گفت:

– بیلی عزیزم، اگر امشب یکی از اسبهای ارباب را از اصطبل نددی تو را دار می‌زنند. البته یک نفر روی آن اسب می‌نشیند و سه مرد مسلح دیگر هم تا صبح دم در نگهبانی می‌دهند. شب دراز است و ما باید چاره‌ای بیندیشیم.

پدر بیچاره بیلی تمام روز ناراحت بود اما بیلی اصلاً به آن موضوع فکر نکرد. او تا شب مشغول بازی و تفریح بود و بعد به یک قهوه‌خانه رفت و تا تاریک شدن هوا همان جا ماند. بعد دو بطری نوشیدنی خرید و آنها را طوری در جیب گذاشت که سرشان براحتی دیده شود و به طرف اصطبل رفت. وقتی به در اصطبل نزدیک شد آتشی دید که نگهبانها دورش نشسته بودند. آرام آرام و بی آنکه آنها متوجه بشوند پشت کپه پهن رفت. از قضا یک خوک ماده که در آستانه زایمان بود آنجا خوابیده بود. بیلی آن قدر خوک را آزار داد که حیوان مضطرب و پریشان شد. نگهبانها تصور کردند که خوک مریض است – بعضی از آنها می‌دانستند که حیوان در حال زایمان یا در آستانه آن است – و فانوسی برداشتند و پشت کپه پهن رفتند و آنجا بیلی را سر تا پا پوشیده در کثافت و آن چنان بی حال یافتند که واقعاً تصور کردند او

گم شده است. یکی از آنها گفت:

– باید این بیچاره را به کنار آتش ببریم وگرنه زنده نخواهد ماند. وظیفهٔ ماست که به آدمهای گرفتار کمک کنیم. بنابراین زیر بغل بیلی را گرفتند، او را بلند کردند و با احتیاط به کنار آتش بردند. بعد رختخوابی از علفهای تازه درست کردند و او را روی آن خواباندند. در تمام این مدت بیلی کاملاً بی‌حس و بی‌حال بود، طوری که به سختی می‌شد گفت زنده است یا مرده. در همین موقع یکی از نگهبانها بطریهای نوشیدنی را در جیب بیلی دید و آنها را درآورد و به دیگران گفت:

– همگی بیایید اینجا تا مهمانتان کنم. شب سردی است و اینجا چیزی پیدا کرده‌ام که ما را گرم می‌کند. این بیچاره که تا همین جا هم زیاده‌روی کرده و ما برای نجات جاننش مستحق پاداش هستیم! مرد این را گفت و بطری را به دهان برد و جرعهٔ جانانهای نوشید. بعد آن را به دوستش داد و بطری به همین ترتیب چرخید تا به مردی که در اصطبل روی اسب نشسته بود رسید. بعد از مدت کوتاهی همه سرکیف آمدند و تصمیم گرفتند آن یکی بطری را هم خالی کنند و طولی نکشید که آن یکی هم تمام شد. کوتاه‌زمانی بعد نگهبانها دیگر نای حرف زدن نداشتند و بیلی با خوشحالی دید که یکی از آنها این طرف و دیگری آن طرف افتاده، تا اینکه خیلی زود همهٔ آنها دور بیلی به خواب رفتند. مردی که روی اسب نشسته بود هم وسط اصطبل خرناس می‌کشید. بیلی با دیدن آنها در این وضعیت، بلند شد و لباسها و تفنگهایشان را برداشت، سوار اسب شد و به طرف خانهٔ پدرش تاخت و به او گفت که چطور موفق شده و پدر هم از شنیدن آن سخت تعجب کرد. صبح روز بعد ارباب دنبال پیرمرد فرستاد و به او گفت که گرچه پسرش مهارت نسبتاً خوبی از خود نشان داده اما باید

یکبار دیگر امتحان شود. ارباب به پیرمرد گفت که شب وقتی او و همسرش در تختخواب هستند بیلی باید ملافه را از زیرشان دریاورد. - من تمام شب را با تفنگ پُر بیدار هستم و دو یا سه شمع هم در اتاق روشن است. اگر در این کار هم موفق شد می‌پذیرم که در حرفه خود استاد شده و دیگر کاری به کارش نخواهم داشت.

پیرمرد بیچاره هر چقدر التماس کرد که این کار غیرممکن است فایده‌ای نداشت. ارباب پایش را در یک کفش کرده بود و کوتاه نمی‌آمد. پیرمرد به خانه برگشت و با چشمان گریان تمام ماجرا را برای بیلی تعریف کرد و گفت که این کار آن قدر دشوار است که دیگر امیدی به زنده ماندن او ندارد. پسر گفت:

- پدر عزیزم، خودت را برای من ناراحت نکن! شک ندارم که از پس این کار هم برمی‌آیم.

آن شب بیلی به قبرستان رفت، جسد مردی را که همان روز دفن شده بود از زیر خاک درآورد، لباس خودش را تن او کرد و او را به دوش گرفت و به طرف خانه ارباب رفت. آن‌گاه طنابی را دور بدن مرده بست و آن را از راه دودکش به داخل خانه فرستاد. ارباب به محض دیدن جسد فریاد زد:

- بیلی آمد! ولی من جان این بدذات را می‌گیرم.

این را گفت و شلیک کرد. بیلی در همین لحظه جسد را رها کرد و ارباب فکر کرد که واقعاً او را کشته. زن ارباب که از جنایت شوهرش به وحشت افتاده بود و می‌ترسید کسی از آن مطلع شود، شمعها را خاموش کرد و از شوهرش خواست که جسد را ببرد و جایی دفن کند. به محض اینکه ارباب با جسد از خانه خارج شد بیلی به درون خانه رفت و فوراً وارد اتاق خواب ارباب شد. زن از او پرسید که آیا جسد را دفن کرده یا نه.

– راستش آن قدر سرد است که نتوانستم. اما به محض اینکه خودم را در رختخواب گرم بکنم کار را انجام می‌دهم.
بیلی بعد از رفتن روی تخت، فرصتی یافت تا مأموریتش را انجام دهد. بعد به بهانه اینکه جسد را دفن کند از تخت پایین آمد، ملافه را برداشت و به خانه نزد پدرش رفت.
به محض اینکه بیلی از خانه خارج شد ارباب برگشت و به زنش گفت:

– جسد را طوری پنهان کردم که هیچ‌کس آن را پیدا نخواهد کرد.
زن گفت:

– این دفعه خیلی زود برگشتی!

– ولی من فقط یک‌بار برگشتم.

زن گفت:

– خودت چند دقیقه پیش برگشتی و گفتی که تا روی تخت گرم نشوی نمی‌توانی جسد را دفن کنی!

ارباب گفت:

– متأسفانه بیلی سر هردوی ما کلاه گذاشته!

بعد شمعی روشن کرد و با ناراحتی تمام دید که ملافه نیست. رسوایی ناشی از این ماجرا آن قدر زیاد بود که ارباب دیگر نتوانست آنجا بماند و تمام زمینها و اموالش را فروخت و به امریکا رفت.

آهنگر

روزی روزگاری، در زمانی که به خوک سوآین می‌گفتند و چلچله‌ها میان ریش پیرمردها لانه می‌ساختند، در شمال ایرلند، در جایی که لوگلنز نامیده می‌شد، آهنگری به نام رایبز زندگی می‌کرد که در ساختن گاواهن تخصص داشت. در آن روزها ایرلند محل تاخت و تاز موجودات کوچکی بود به نام جن که در کوهها و تپه‌های شمال به وفور یافت می‌شدند.

یک روز که رایبز کار زیادی نداشت و به در مغازه تکیه داده بود پسر کوچکی را دید با لباس سبزرنگ که سوار بر اسب به مغازه نزدیک می‌شد. او از رایبز خواست که اسبش را نعل کند. رایبز گفت: - اگر می‌توانستم با کمال میل انجام می‌دادم اما جز ساختن خیش چیز دیگری بلد نیستم.

پسر گفت:

- خوب اگر اجازه بدهی خودم اسب را نعل می‌کنم.

رایبز گفت:

- خواهش می‌کنم!

پسر تبر کوچکی برداشت، بیرون رفت، پاهای اسبش را قطع کرد، آنها را داخل مغازه آورد و درون کوره گذاشت. بعد آتش را زیاد کرد و بلافاصله پاها را با یک جفت نعل تازه بیرون کشید. سپس بیرون

رفت و پاها را سر جایش گذاشت، از رابین تشکر کرد و سوار بر اسب دور شد.

رابین فریاد زد:

— خدای من! اگر اسب را این طوری نعل می‌کنند پس من هم حتماً می‌توانم این کار را بکنم. اسب خودم به نعل احتیاج دارد و چون فعلاً کاری ندارم بهتر است او را نعل کنم.

و بیرون رفت، پاهای اسبش را برید، آنها را داخل کوره گذاشت و آتش را زیاد کرد اما چند لحظه بعد که پاها را بیرون کشید به جای اینکه نعلهای تازه داشته باشند کاملاً سوخته و از بین رفته بودند. رابین با خودش گفت: «عجب، فکر می‌کردم که این کار را یاد گرفته‌ام اما موفق نشدم! حالا چه باید بکنم؟»

چند روز بعد رابین به در مغازه تکیه داده و در فکر فرو رفته بود که همان پسر کوچک با کت سبز را دید که سوار بر اسب به طرف مغازه می‌آمد در حالی که یک پیرزن جلوش و یکی دیگر پشتش بود. پسر نزد رابین آمد و تقاضا کرد که از آن دو پیرزن یک زن جوان درست کند!

رابین گفت:

— من جز گاواهن چیز دیگری بلد نیستم درست کنم.

پسر گفت:

— خوب اگر اجازه بدهی از وسایلت استفاده کنم، خودم این کار را می‌کنم.

رابین گفت:

— با کمال میل! مغازه من در اختیار توست!

پسر از رابین تشکر کرد و پیرزن‌ها را آورد و داخل آتش انداخت. مدتی بعد رابین در کمال حیرت دید که پسر به جای دو پیرزن یک

زن زیبا و جوان را از کوره بیرون می‌کشد. پسر سوار اسب شد و رابین کمک کرد تا زن جوان پشت او بنشیند. آنها خیلی دوستانه خداحافظی کردند و رفتند.

وقتی پسر رفت رابین با خودش فکر کرد که می‌تواند این کار را انجام دهد و گفت: «مادر و مادرزنم هر روز با هم بگو مگو می‌کنند. فکر کنم بهتر است به جای آن دو زن احمق یک زن جوان و خوب داشته باشم». بنابراین به خانه رفت و دو پیرزن را به مغازه آورد، آنها را درون آتش انداخت و با تمام قدرت در آتش دمید اما چیزی نگذشت که جان آنها را گرفت و خاکسترشان کرد. رابین از بلایی که سر خانواده‌اش آورده بود آن قدر وحشت کرد که پا به فرار گذاشت و تمام روز را بی‌آنکه به پشت سرش نگاه کند یا بداند که کجا می‌رود بی‌وقفه دوید. سرانجام از زور خستگی تصمیم گرفت در کمر کوه بلندی که در حال عبور از آن بود توقف کند اما همان موقع صدای سوتی شنید و سرعتش را دو برابر کرد تا به قلّه کوه رسید و آنجا از نفس افتاد و نشست. بلافاصله پسر کوچکی با کت سبز اما پای برهنه بالا آمد و از او پرسید که آیا به یک پسر نیاز ندارد. رابین وقتی کمی به خود آمد و فهمید که کسی او را تعقیب نکرده گفت که نیازی به بچه ندارد.

پسرک گفت:

— مسئله‌ای نیست، اگر حالا به من نیاز نداری شاید وقتی که مجبور به سفر شوی به دردت بخورم.

رابین با شنیدن این حرف موافقت کرد که پسر را با خودش ببرد. بعد از اینکه مدتی با هم پیش رفتند و دربارهٔ چیزهای مختلف حرف زدند، پسر گفت:

— کار تو چیست؟

رابین گفت:

– من در کار آهنگری کمی تبحر دارم.

پسر گفت:

– عالی است! چون لُرد سرشناسی در دوبلین هزار پوند شرط بسته که هیچ آهنگری در سراسر ایرلند نمی‌تواند کاری را که آهنگر خودش انجام می‌دهد انجام دهد، و من فکر می‌کنم خیلی خوب است که در این شرط‌بندی شرکت کنی و جایزه را ببری.

رابین گفت:

– راستش من شانسی ندارم چون تنها چیزی که بلدم ساختن قطعات آهنی گاواهن است.

پسر گفت:

– خوب من به تو می‌گویم که چه بکنی. با من به دوبلین بیا و بگو که برای بردن شرط آمده‌ای و می‌توانی آهنگر لُرد را شکست بدهی. وقتی تو را برای مسابقه بردند ابتدا می‌خواهند که هنرت را نشان دهی اما باید آن را رد کنی و به لُرد بگویی که افتخار شروع کار برای آهنگر اوست، و هر کاری که کرد تعجب نکن و آن را بی‌اهمیت جلوه بده. بعد به من دستور بده و نترس چون من حتماً آن هزار پوند را برای تو می‌برم.

رابین از حرفهای پسر قوت قلب گرفت و امید به بردن چنین مبلغی باعث شد تصمیم بگیرد که به دوبلین برود. بنابراین حرکت کردند و کوتاه‌زمانی بعد به شهر رسیدند. آنجا رابین به ملاقات لُرد رفت و به او گفت که می‌خواهد با آهنگرش مسابقه بدهد. پس روزی را برای مسابقه تعیین کردند و لُرد به همراه تعداد زیادی تماشاگر جمع شدند. همه از ظاهر معمولی رابین و پسر بچه سخت متعجب بودند.

از رابین خواستند که کاری انجام دهد اما او عاقلانه طفره رفت و

گفت بسیار متأسف می‌شود اگر افتخار اولین هنرنمایی را به آهنگر جناب لرد ندهد. بنابراین آهنگر جناب لرد را پای دم آهنگری آوردند. وقتی آتش بخوبی آماده شد آهنگر لرد در برابر چشمان متعجب حضار کاری کرد که گندم از کوره فوران کرد و در تمام مغازه پخش شد. آن‌گاه از رابین خواستند که توانایی خود را نشان دهد. رابین طوری که انگار کار آهنگر هیچ اهمیتی ندارد به پسرک گفت:

— بیا، فکر می‌کنم چیزی شبیه این را نشانت داده باشم. پسر پشت دم آهنگری رفت و دسته بزرگی کبوتر از کوره بیرون کشید. کبوترها هم تمام دانه‌های گندم را خوردند و سپس ناپدید شدند.

آهنگر دوبلین از اینکه یک پسر بچه او را شکست داده سخت عصبانی شد و برای بار دوم پشت دم آهنگری رفت و این بار یک قزل‌آلای زیبا از کوره بیرون کشید. ماهی درون رودخانه کوچکی که از کنار در مغازه رد می‌شد پرید و از نظر ناپدید شد. رابین به پسرک گفت:

— بیا، باید آن قزل‌آلا را دوباره برگردانی تا آقایان ببینند که ما هم می‌توانیم از این کارها بکنیم.

پسر رفت و یک سمور آبی بزرگ از کوره درآورد. سمور فوراً درون رودخانه پرید و چند لحظه بعد در حالی که ماهی را به دهان گرفته بود برگشت و ناپدید شد. تمام حاضرین پذیرفتند که ادامه دادن به این رقابت کار احمقانه‌ای است.

بنابراین جناب لرد پول را به رابین داد و او خوشحال از کاری که کرده بود، همراه پسرک دوبلین را ترک کرد. در حالی که پای پیاده در جاده پیش می‌رفتند پسر به اربابش گفت:

— الان به تو می‌گویم که ما چه خواهیم کرد. پادشاه اسکاتلند در حال حاضر سخت بیمار است و تمام پزشکان او را جواب کرده‌اند. پادشاه اعلام کرده که هر کس او را مداوا کند کیسه‌ای پر از طلا و یک اسب پاداش می‌گیرد. تو باید به کسوت پزشکان دربیایی و پادشاه را درمان کنی.

رابین گفت:

— خدای من! چطور می‌توانم او را درمان کنم در حالی که جز درست کردن گاواهن کار دیگری از من ساخته نیست؟

پسرک گفت:

— نگران آن نباش! تو باید خودت را پزشک جا بزنی و درمان پادشاه را به عهده من بگذاری. پیش از جدا شدن از تو هر کاری از دستم بریاید برای انجام می‌دهم، هرچند که در اولین ملاقاتمان فکر می‌کردی به من نیاز نداری.

رابین بالاخره پذیرفت و آنها راه اسکاتلند را در پیش گرفتند و طولی نکشید که به قصر پادشاه رسیدند.

پسرک به رابین گفت:

— وقتی پادشاه را دیدی دستور بده همه اتاق را ترک کنند و از پیشخدمت بخواه که دیگی پر از آب برایت بیاورد. بقیه کارها را به عهده من بگذار.

بنابراین در قصر اعلام کردند که پزشک بزرگی از ایرلند آمده که می‌تواند پادشاه را فوراً مداوا کند. رابین را بلافاصله پذیرفتند و او هرچه را که پسرک گفته بود انجام داد؛ در اتاق را بست و بعد پسرک به کنار تخت پادشاه رفت، سر او را برید و در دیگ پر از آب که روی آتش قرار داشت انداخت، آن‌گاه قاشق کوچکی از جیش درآورد و با آن برای مدتی سر را در آب حرکت داد. عاقبت وقتی آب برای مدتی



نسبتاً طولانی جوشید سر را از دیگ درآورد و آن را دوباره روی بدن پادشاه گذاشت و پادشاه بلافاصله صحیح و سالم از جا برخاست. همه از بهبود پادشاه بسیار خوشحال شدند و رابین جایزه‌ای را که تعیین شده بود دریافت کرد. او حالا پول کافی برای بازگشت به خانه داشت، بنابراین به اتفاق پسر راهی ایرلند شد. در حالی که در جاده پیش می‌رفتند پسر از پایش گله و شکایت کرد و از رابین یک جفت کفش خواست و گفت که این تنها چیزی است که در مقابل خدماتش می‌خواهد. رابین که خساستش گل کرده بود و فکر می‌کرد همه پولها به خودش تعلق دارد، اصلاً خیال تقسیم آنها را نداشت و برگشت تا پسرک را بزند. اما پسرک، اسب و تمام طلاها غیب شده بودند و حتی یک پنی هم برای او باقی نمانده بود، چون هزار پوندی را که در دوبلین برده بود هم در کیسه طلاها گذاشته بود.

رابین از این حادثه غیرمنتظره سخت تکان خورد. او همه چیزش را باخته بود، اما به راهش ادامه داد تا به شهر کوچکی رسید و آنجا شنید که پادشاه انگلستان به همان بیماری پادشاه اسکاتلند دچار شده و برای درمان او همان جایزه تعیین شده است. رابین فکر کرد که حتماً می‌تواند پادشاه را درمان کند چون به خیال خودش دقیقاً می‌دانست که پسرک برای درمان پادشاه اسکاتلند چه کار کرده. بنابراین با ناخدای یک کشتی کنار آمد و او خیلی زود رابین را به لندن رساند. رابین در آنجا اعلام کرد همان کسی است که در اسکاتلند آن کار خارق‌العاده را انجام داده و به لندن آمده تا سرورش را به همان ترتیب درمان کند. رابین را بلافاصله به قصر پذیرفتند و او مثل دفعه قبل به پیشخدمت دستور داد تا یک دیگ و مقداری آب بیاورد و بعد همه را از اتاق بیرون کرد.

رابین وقتی در اتاق تنها شد، در را قفل کرد و پس از بریدن سر

پادشاه، آن را در دیگ پر از آب انداخت و دیگ را روی آتش گذاشت تا بجوشد. اما در نهایت تعجب دید که سر در آب جوش از هم پاشید و دیگر نمی‌توانست آن را درست کند. مانده بود چه کار بکند که کسی در زد. او که فکر می‌کرد یکی از ساکنین قصر پشت در هست فریاد زد:

– هنوز نمی‌توانید وارد شوید!

کسی از پشت در گفت:

– اجازه نمی‌دهی پسر پابره‌نه تو وارد شود؟ مطمئنم آسیبی به تو نمی‌رسانم!

رابین گفت:

– آه دوست عزیزم، از دیدنت خوشحالم!

و بعد دوید و در را باز کرد.

پسرک گفت:

– اینجا چه کار می‌کنی ارباب؟

رابین جواب داد:

– آه عزیزم، فکر کردم پادشاه را به روش تو درمان کنم اما از عهده‌اش بر نمی‌آیم و نمی‌دانم چه بکنم.

آن‌گاه پسر به کنار تخت رفت، نگاهی به پادشاه انداخت، قاشق کوچکش را درآورد، سر را در دیگ به هم زد و بعد آن را بیرون آورد و روی گردن پادشاه گذاشت. طولی نکشید که پادشاه صحیح و سالم از جا برخاست.

خوشحالی مردم و ساکنین قصر از بهبود پادشاه حد و حساب نداشت و از رابین و پسرک یک هفته پذیرایی کردند. رابین جایزه را دریافت کرد و همراه پسرک، خوشحال از بخت خوش خود، راهی ایرلند شد.

هنوز راه درازی نرفته بودند که پسرک از درد پایش گله و شکایت کرد و از رابین پرسید که آیا پول یک جفت کفش را به او می‌دهد چون دیگر نمی‌تواند پای پیاده سفر کند. رابین گفت:

– با کمال میل! هر چقدر می‌خواهی بردار. تمام کیسه متعلق به توست و در واقع تو بودی که آن را بردی و اصلاً قابل تو را ندارد. پسرک گفت:

– اگر دفعه قبل هم این قدر دست و دلباز بودی تو را تنها نمی‌گذاشتم، اما می‌خواستم چشمهایت را باز کنم و یادت بدهم که طماع نباشی. و حالا رابین می‌خواهم از پشت بروم و تو دیگر مرا نخواهی دید. وقتی اولین بار بر تو ظاهر شدم می‌خواستم در خوشبختی را به رویت بگشایم. این من بودم که به مغازه‌ات آمدم و کاری کردم که مادر و مادرزنت و نیز اسبت را بکشی، اما همه آنها زنده هستند. من آنها را هم مثل پادشاهی که سرش را بریدی حفظ کردم. حالا فکر می‌کنم که به همه چیز رسیده‌ای. این طلاها را به خانه ببر. من آنجا تو را با هرچه از تو گرفتم ملاقات می‌کنم.

پسرک این را گفت و ناپدید شد و رابین با آخرین سرعت به خانه رفت. پسرک بعد از اینکه به رابین آموزش داد چگونه پولش را خرج کند ناپدید شد و دیگر هرگز کسی او را ندید.

پیتر مگراب و برادرش، جان

در زمانهای قدیم زنی زندگی می‌کرد که با مردی به نام مگراب ازدواج کرده بود و از او یک پسر به نام پیتر داشت. بعد از تولد پیتر شوهر زن مرد اما او دوباره با مردی به نام کریگ ازدواج کرد و برای او پسری به نام جان به دنیا آورد. مدتی بعد شوهر دوم زن هم مُرد و او برای دومین بار بیوه شد، اما از دو پسرش، پیتر مگراب و جان کریگ، بخوبی مراقبت کرد. پسر اول یعنی پیتر خوش‌بنیه و قوی بود اما جان بچه‌ای بسیار ضعیف بود. هیچ دو برادری به اندازه پیتر و جان همدیگر را دوست نداشتند، تا حدی که یک لحظه هم دوری یکدیگر را تحمل نمی‌کردند.

آنها هر دو بزرگ شدند و برای خود خانواده تشکیل دادند اما بالاخره شرایط طوری شد که پیتر مجبور بود همسر و بچه‌هایش را ترک کند و در جای دیگری از کشور دنبال کار بگردد.

پیتر بعد از اینکه تمام روز را راه رفت به خانه‌ای بزرگ رسید و وقتی از دربان تقاضا کرد که آن شب به او پناه بدهد دربان با مهربانی به او خوشامد گفت و ادامه داد:

— اما اگر اربابم در خانه بود تو را در یک قصر جا می‌داد و به خاطر اقامت در آن قصر مقدار زیادی پول به تو می‌پرداخت.
پیتر گفت:

– مگر قصر در تصرف ارواح شیطانی است یا مشکل دیگری وجود دارد که برای اقامت در آن پول می‌پردازید؟
– من دلیلش را نمی‌دانم اما هیچ‌کس تمایلی به اقامت در قصر ندارد هرچند که ارباب به هرکس که یک شب آنجا بماند یک کیسه طلا می‌دهد.

پیتر گفت:

– خدای من! اگر یک کیسه طلا به من بدهد آنجا می‌مانم حتی اگر هم‌خانهٔ شیطان بشوم!
دربان گفت:

– بسیار خوب، ارباب بزودی برمی‌گردد و من به او خواهم گفت.
کمی بعد ارباب برگشت و دربان به او گفت که مردی قوی و خوش‌بنیه در خانه هست که حاضر است در مقابل پول پیشنهادی او در قصر اقامت کند. ارباب گفت:

– صدایش کن تا با او حرف بزنم.

پیتر را خبر کردند و ارباب از او پرسید که آیا در مقابل یک کیسه طلا آن شب را در قصر می‌ماند. پیتر گفت:

– بله، حتماً. اما باید یک آتش خوب و تعدادی شمع داشته باشم.
ارباب گفت:

– مسئله‌ای نیست. هر وقت دوست داشتی می‌توانی به آنجا بروی.
پیتر به قصر رفت. آنجا آتش و شمع برایش مهیا بود.

وقتی همه چیز مرتب شد پیتر شمعی را به یک دست و شمشیرش را به دست دیگر گرفت و اتاقهای مجلل بسیاری را گشت. آنچه بیش از همه او را متعجب کرد این بود که تمام وسایل قصر در جای خود قرار داشت اما به نظر می‌رسید که مدتهاست کسی از آنها استفاده نکرده.
وقتی از گشتن در قصر خسته شد کنار آتش نشست، چپ‌کش را

درآورد و شروع به کشیدن کرد. هنوز مدت درازی آنجا ننشسته بود که از طبقه بالا صدای پا آمد و ناگهان دو مرد را دید که به طرف آتش می‌آیند. مردان کنار آتش نشستند. یکی از آنها مسن‌تر و خوش‌لباس‌تر از دیگری بود.

پیتر حتی یک ذره هم به روی خودش نیاورد تا اینکه بالاخره آنها در دو طرف او قرار گرفتند و فوراً او را از روی صندلی‌اش برداشتند و محکم روی زمین فشار دادند. پیتر جرئت به خرج داد و گفت: – آقایان، به نام خدا بگویید چه می‌خواهید و چرا مرا آزار می‌دهید؟ مرد مسن‌تر گفت:

– آه، تو مرد خوشبختی هستی چون در حق خودت و ما خوبی کرده‌ای! بنشین و به چیزی که می‌گویم گوش کن.

پیتر بلند شد و روی صندلی نشست و پیرمرد چنین آغاز کرد: – دوست شجاع من، بدان که من ارباب این قصر بودم و کسی که تو را استخدام کرده تا امشب اینجا بمانی پسر من است. فردا صبح به او بگو که وقتی هنوز خیلی کوچک بود یک شب که مادرش و اغلب اعضای خانواده غایب بودند، فردی به نام جان کاری من و خدمتکار مخصوصم، همین کسی که کنار من می‌بینی، را به خاطر ثروتی که در قصر وجود دارد کشته است. تا این لحظه کسی نمی‌دانست که سر ما چه آمده. همسرم نیز خیلی زود از غصه مُرد و پسر من تنها وارث املاک و دارایی‌ام شد. اما از شبی که ما کشته شدیم تا الآن کسی نتوانسته در این قصر سکونت کند و به همین دلیل پسر من مجبور شد خانه‌ای را بسازد که اکنون در آن زندگی می‌کند. به او بگو که ما در زیرزمین همین خانه دفن شده‌ایم و او باید جسد ما را دریاورد و در حیاط کلیسا دفن کند. قاتل ما همان جان کاری است که فعلاً در شهر مجاور زندگی می‌کند. بگو فوراً او را دستگیر کنند و اگر شهادت تو بر

محکومیت او کافی نبود خودم شخصاً در دادگاه حاضر می‌شوم و علیه او شهادت می‌دهم. این راهم به پسریم بگو که من زن بیوه‌ای را به ناحق از زمینی کوچک راندم و او باید فوراً زمین را به زن پس بدهد!

حالا دوست شجاع من، همراهم بیا تا ثروتی را که در قصر وجود دارد به تو نشان بدهم. من در عوض کاری که می‌کنی چیزی به تو می‌دهم با ارزش‌تر از تمام طلاهای دنیا!

آن‌گاه پیرمرد شمعی به دست گرفت و او را در اتاقهای مختلف قصر چرخاند تا اینکه به زیرزمین رسیدند. پیرمرد مقدار زیادی طلا به او نشان داد، بعد پیترا را به اتاق کوچکی هدایت کرد که در آن یک میز قرار داشت و تکه پارچه کوچکی را بیرون آورد و گفت:

— بیا، هروقت غذا خواستی فقط کافی است این پارچه را پهن کنی و هرچه را که دوست داری آرزو کنی؛ آن غذا بلافاصله در مقابلت ظاهر می‌شود!

در همین موقع صدای خواندن خروس آمد و پیرمرد فوراً ناپدید شد. پیترا به اتاقش برگشت و تا صبح آنجا ماند، بعد نزد ارباب رفت و هر آنچه را که اتفاق افتاده بود به اطلاعش رساند. جان کاری را فوراً دستگیر کردند و کوتاه‌زمانی بعد به دادگاه آوردند. وقتی پیترا در جایگاه حاضر شد تا شهادت بدهد قاضی گفت:

— یعنی غیر از شهادت این شیاد، مدرک دیگری برای ارائه به دادگاه وجود ندارد؟

ناگهان صدای غرشی هولناک در دادگاه شنیده شد:

— من بودم که به دست زندانی به قتل رسیدم!

هیچ مدرک دیگری لازم نبود و متهم را به مرگ محکوم کردند. و پیترا بعد از گرفتن پولی که ارباب قولش را داده بود با او خداحافظی کرد و به سفرش ادامه داد.

پیتر بعد از اینکه به هرچه آرزوی یک مرد است رسید، یعنی پول زیاد و غذاهای خوبی که می‌خواست، تصمیم گرفت از راه صحرا به خانه برگردد. سه روز در صحرا پیش رفت بی‌آنکه با هیچ موجود زنده‌ای برخورد کند و عاقبت مردی را سوار بر اسب دید که به او نزدیک می‌شد. به مرد سلام کرد و پرسید که آیا راه درازی را پیموده است. مرد گفت:

– سه روز است که در راهم و تو اولین کسی هستی که دیده‌ام. در تمام این سه روز فقط یک وعده غذا خورده‌ام.
پیتر گفت:

– لحظه‌ای صبر کن، شاید بتوانم به تو کمک کنم.
بعد پارچه‌اش را درآورد و آن را روی زمین پهن کرد؛ بلافاصله غذای زیادی در برابرشان ظاهر شد. غریبه گفت:
– خدای من! تو بدون نگرانی به هر جا می‌توانی سفر کنی. فکر می‌کردم عجیب‌ترین چیز دنیا را من دارم اما مال تو از آن هم شگفت‌انگیزتر است!

پیتر گفت:

– تو چه داری؟

مرد گفت:

– من یک جعبه دارم که اگر آن را باز کنی سپاهی نامریی زیر فرمانت خواهد بود، سپاهی از سربازان پیاده و سواره که همگی نامریی‌اند!

پیتر که آدم باهوشی بود فکر کرد که اگر جعبه را هم در کنار پارچه‌اش داشته باشد خیلی خوب می‌شود. بنابراین از مرد خواست تا جعبه‌اش را ببیند و وقتی فهمید که او راست می‌گوید درخواست معاوضه کرد. غریبه فوراً پذیرفت چون فکر می‌کرد که پارچه خیلی

بیشتر از جعبه به دردش می‌خورد. پیتتر جعبه را در جیب گذاشت. غریبه هم پارچه را برداشت و بعد از آنکه از پیتتر به خاطر مهمان‌نوازی‌اش صمیمانه تشکر کرد از هم جدا شدند و هر کدام به راه خود رفتند. پیتتر هنوز راه درازی نرفته بود که جعبه‌اش را باز کرد و سپاه ظاهر شد. او به سپاهیان دستور داد تا پارچه را پس بیاورند. دقیقه‌ای بعد آنها با پارچه برگشتند. پیتتر خیلی خوشحال شد و پس از قرار دادن پارچه در جعبه به سفرش ادامه داد. پیتتر اکنون فکر می‌کرد که هرچه برای زندگی لازم است دارد و تصمیم گرفت با آخرین سرعت به خانه برگردد.

وقتی پیتتر سرانجام به دهکده خودش رسید از دیدن قصر زیبای برادرش، جان، بسیار تعجب کرد در حالی که کلبه کوچک او به همان شکل سابق باقی مانده بود. به خانه که رسید کفش و جوراب‌هایش حتی یک پنی هم ارزش نداشت. با همان سر و وضع رقت‌انگیز وارد خانه شد. همسر و فرزندانش از دیدن دوباره او خوشحال شدند اما وقتی زنش سر و وضعش را دید و هیچ نشانی از ثروتمند شدن در او ندید، شادی‌اش فوراً به تمسخر تبدیل شد، و گفت:

— تمام این مدت چه کار می‌کردی که حتی یک پنی هم با خودت به خانه نیاورده‌ای؟ برادرت مدت کوتاهی از اینجا رفت و بین چه ثروتی به هم زده است؛ قصری زیبا ساخته، زمین خریده و مثل یک اشراف‌زاده زندگی می‌کند.

پیتتر گفت:

— خوب عزیزم، بخت و اقبال همه که مثل هم نیست. وقتی برادرم با این همه ثروت برگشت به تو کمکی نکرد؟
— راستش آن قدر احمق نبود که چیزی از ثروتش را به من بدهد. به عقیده من ما هیچ وقت ثروتمند نمی‌شویم. امیدوار بودم تو کاری

بکنی اما حالا آن امید هم به یأس تبدیل شده!

پیتر گفت:

— چاره‌ای نیست، اما من مقداری پول دارم که می‌خواهم با آن از همسایه‌هایم پذیرایی کنم، همسایه‌هایی که از رفتن من متأسف و ناراحت بودند.

زن گفت:

— حتماً شوخی می‌کنی، پیتر! من و بچه‌هایم به این پول بیشتر از آن نیاز داریم که به این شکل احمقانه خرج شود.

صبح روز بعد پیتر برخاست و تمام همسایه‌ها را برای ساعت یک به شام دعوت کرد. وقتی جان کریگ شنید که برادرش برگشته، او را نزد خود فراخواند اما وقتی دید فقیر و برهنه است دیگر توجهی به او نکرد.

پیتر وقتی دید که برادرش با چه تکبری به او نگاه می‌کند پرسید که چرا وقتی به خانه برگشته قسمتی از طلاهایش را به همسر او نداده.

جان گفت:

— راستش ثروتم را ساده به دست نیاوردم. چیزی نمانده بود جانم را سر آن بگذارم.

پیتر گفت:

— عجب، پس به همین دلیل تمام آن را برای خودت نگه داشتی! عیبی ندارد، دیگر به تو امیدی نیست.

کم‌کم موقع شام نزدیک می‌شد و هنوز هیچ خبری از غذا نبود. بالاخره سر و کله مردم پیدا شد. همسر پیتر تاب و تحملش را از دست داد و گفت:

— به نظر من تو این کار را کرده‌ای تا آبروی خودت و من را برای همیشه ببری! تمام دهکده را به شام دعوت کرده‌ای در حالی که یک

لقمه نان خالی هم نداری به آنها بدهی و حتی، به عقیده من، یک پنی پول هم نداری که چیزی بخری.
پیتز گفت:

– تحمل کن زن، هنوز وقت شام نشده.

بالاخره پیتز بیرون رفت و به مردم گفت که روی چمن حلقه بزنند و بعد خودش وسط آنها ایستاد، پارچه‌اش را درآورد و آن را روی زمین پهن کرد و به محض اینکه آرزو کرد، طبق معمول، پارچه از انبوه بهترین غذاها پر شد و همه را انگشت به دهان کرد.

آوازه پارچه پیتز به گوش پادشاه رسید و او فوراً پیکی را نزد پیتز فرستاد و پارچه خارق‌العاده را از او طلب کرد. پیتز گفت:

– خوب این خیلی بد است که یک مرد نتواند از حاصل دسترنج خود بهره ببرد. به سرورم بگویید که پارچه را خیلی گران خریده‌ام و به خاطر هیچ‌کس از آن جدا نمی‌شوم!

پادشاه که از این امتناع علنی سخت عصبانی شده بود فوراً گروهی از محافظانش را فرستاد تا او را بیاورند. پیتز که می‌دانست مخالفتش چه عاقبتی دارد پنهان شد و وقتی دید که سربازان به طرفش می‌آیند جعبه‌اش را درآورد. ارتش نامریی از او پرسیدند که چه کاری باید انجام دهند.

– بروید و جز یکی از سربازان، بقیه را بکشید تا آن یک نفر خبر را به پادشاه برساند.

به محض اینکه پیتز فرمان داد جز یکی از نگهبانان، همان طور که او دستور داده بود، بقیه بی‌جان روی زمین افتادند. سربازی که زنده مانده بود در نهایت ترس و تعجب سوار اسب شد و نزد پادشاه برگشت. او به پادشاه گفت که قبل از وارد شدن به خانه پیتز نیرویی نامریی همه سربازان غیر از خودش را از دم تیغ گذرانده است. پادشاه

که بیش از پیش خشمگین شده بود در رأس نگهبانان مخصوص خود به راه افتاد و به طرف خانه پیتر رفت. پیتر با دیدن او جعبه را برداشت و به سپاهش دستور داد که همه را بکشند غیر از پادشاه را. پادشاه تمام سپاهش را از دست داد اما نمی دانست چطور و به چه وسیله ای! پیتر دوباره سپاهش را به داخل جعبه بازگرداند و نزد پادشاه رفت. پادشاه قسم خورد که انتقامش را از او و هرچه در سراسر کشور به او تعلق دارد خواهد گرفت. پیتر گفت:

— سرورم، درست نیست چنین حرفی بزنید چون من تبعه خوبی هستم و هرگز قصد نداشتم به شما آسیبی برسانم. توجه داشته باشید که من قادر بودم شما را هم مثل سربازها نابود کنم. وانگهی من برای پادشاه و کشورم بیش از همه مفید هستم و اگر شرایط اقتضا کند آماده ام هر کاری برای دفاع از جان و مال سرورم انجام دهم. لحن صادقانه پیتر آن قدر بر پادشاه تأثیر گذاشت که او را با خود به قصر برد و پیتر خیلی زود یکی از وزیران ارشد پادشاه شد.

ماجراهای کشاورز و جادوگر سرخ

مدتها قبل از اینکه دانمارکی‌ها به فکر آمدن به ایرلند بیفتند، در بالی‌دهوب در جنوب ایرلند کشاورزی زندگی می‌کرد که نسبتاً ثروتمند بود، چون آدمی سخت‌کوش و صرفه‌جو بود که از مال دنیا سهمی عادلانه می‌برد. کشاورز تنها یک پسر داشت و لازم به گفتن نیست که به او صمیمانه عشق می‌ورزید. اما بندرت پیش می‌آید که پدری قناعت‌کار پسر صرفه‌جویی داشته باشد و این قضیه در مورد کشاورز هم صادق بود. کشاورز پس از یک عمر کار سخت جان به جان‌آفرین تسلیم کرد، چیزی که برای همه مردم اتفاق می‌افتد، و بلافاصله پس از مرگ او مرد جوان صاحب پولهای پدر شد. پول زیادی بود، هم طلا و هم نقره، و پسر مغرور و احمق فکر می‌کرد هیچ‌وقت تمام نمی‌شود. او نه در فکر افزودن بر پولها بود نه در فکر حفظ آنها و مثل آب خوردن پول خرج می‌کرد.

پسر چند سالی به همین ترتیب پولهایش را خرج کرد تا اینکه عاقبت متوجه شد کف‌گیرش دارد به ته دیگ می‌خورد و وقتی حتی یک پنی هم برایش باقی نماند، گوشه و کنار خانه و هر جایی را که فکر می‌کرد شاید پدرش مقداری نقره یا طلا مخفی کرده باشد جستجو کرد و از بخت خویش کیفی پر از سکه در بام‌نی‌پوش خانه یافت. اما این پول هم کمک زیادی به او نکرد چون به جای دست کشیدن از

افکار احمقانه‌اش و شروع یک زندگی جدید، مثل سابق به باده‌نوشی و قمار پرداخت و آن قدر به این کار ادامه داد که ارث پدری به پایان رسید و به پایان رسیدن پول همانا و از دست رفتن نام نیک و عزت نفسش همان. او باید زمینش را رهن می‌داد و با وجود این قادر نبود قرضه‌ایش را بپردازد. با تمام این بدبختی‌ها باز هم سر عقل نیامد که نیامد و همان حماقتها و ولخرجی‌های سابق را ادامه داد.

یک روز که خسته و فرسوده به خانه برمی‌گشت، در جاده نزدیک خانه‌اش پیرمردی ظاهراً نیمه‌دیوانه را دید. پیرمرد پشت پرچینی بلند آسوده نشسته بود. آن دو گرم گفتگو با هم شدند. پیرمرد به او گفت که نامش جادوگر سرخ است و از زمان تولد سرنوشت محتومش عشقی فراوان به تاس بازی بوده هرچند که از این کار، در اکثر مواقع، جز رنج و زحمت چیزی نصیبش نشده است. آن‌گاه از کشاورز پرسید که آیا با او بازی می‌کند. کشاورز پذیرفت که بازی کند اما گفت که پول زیادی برای شرط‌بندی ندارد. جادوگر سرخ به او گفت:

دست از دعا و وزاجی

و نوشیدن در میهمانی و جشن بردار

کسی که سکه‌هایش را جرینگ جرینگ

برای نوشیدنی روی پیشخوان می‌ریزد

به زودی زود روزی می‌رسد

که پولهای بی‌حسابش

به باد می‌رود و تمام می‌شود

و در بزرگراه طولانی

با پاهای خاک‌آلود

باید برای لقمه نانی

خانه به خانه گدایی کند.

کشاووز گفت:

— اندرز خوبی است، البته اگر می‌توانستم به آن عمل کنم. جادوگر آدم باهوشی بود و می‌دانست چطور با کمک جادو حقه‌های هوشمندانه بزند. او از هر فرصتی برای شرارت و بدجنسی استفاده می‌کرد اما کشاووز می‌پنداشت که او مرد فقیر صادقی است. جادوگر تاسی را از جیبش درآورد و آن دو مشغول بازی شدند. قرار بر این شد که در برابر هر کرونی^۱ که کشاووز شرط می‌بندد جادوگر صد کرون بگذارد و کشاووز از این قرارداد بسیار خوشحال بود. طولی نکشید که کشاووز مبلغ زیادی برد و جادوگر همه را طبق قرار به او پرداخت کرد. کشاووز با روحیه‌ای بالا و امیدوار به خانه رفت. از آن لحظه به بعد کشاووز عاقلتر شد و هر قراری که می‌گذاشت به آن عمل می‌کرد و به طور مرتب هم سر کارش حاضر می‌شد. زمان گذشت تا اینکه یک روز کشاووز دوباره جادوگر سرخ را دید. آنها مدت کوتاهی با هم حرف زدند و بعد جادوگر سرخ از او خواست تا یک‌بار دیگر با هم بازی کنند. کشاووز پرسید: — اگر مرا ببری از من چه می‌خواهی؟ بهتر است قبل از شروع، قرارمان را بگذاریم.

جادوگر گفت:

— این بار سر پول بازی نمی‌کنیم. اما شرایطمان را زمانی اعلام می‌کنیم که برنده معلوم شده باشد.

کشاووز گفت:

— بسیار خوب، حرفی ندارم.

آنها با دقت و جدیت بسیار شروع به بازی کردند تا اینکه در

۱. Crown، سکه‌ای معادل ۲۵ پنس یا ۵ شلینگ سابق.

پایان کشاورز برنده شد. جادوگر گفت:

— بدشansı آوردم و فکر می‌کنم تو کلک زدی، اما عیبی ندارد.
قول می‌دهم یک روز جواب این کارت را بدهم. ولی حالا بگو چه
تاوانی از من می‌خواهی؟
کشاورز گفت:

— تو را متعهد می‌کنم که از حالا تا دو هفته، زیباترین زن دنیا را به
خانه من بیاوری تا با او ازدواج کنم.
جادوگر گفت:

— وظیفه دشواری است و مرا در وضعیت بسیار سختی قرار می‌دهد،
اما فکر کنم بتوانم رضایت تو را جلب کنم.
کشاورز از شنیدن این حرف بسیار خوشحال شد و روزهای
باقی‌مانده تا زمان موعود را به شادی گذراند. صبح آن روز دختر
خدمتکار به اتاق کشاورز آمد و گفت که زنی جوان که در ظاهر و
رفتار شبیه شاهزاده‌هاست، در سالن منتظر اوست، و اضافه کرد که
تاکنون هرگز زنی را به زیبایی او ندیده است.
کشاورز با شتاب به ملاقات زن رفت. در آغاز به نظر می‌رسید که
خانم محترم از او وحشت دارد اما کشاورز با او چنان نرم و دوستانه
سخن گفت که ترس زن ریخت. آنها با هم ازدواج کردند و تا بیست
سال خوشبخت و شاد بودند. اما کشاورز بار دیگر هوس کرد تا با
جادوگر بازی کند.

زن کشاورز به او گفت:

— به عقیده من اگر باز هم به سراغ جادوگر بروی به دردسر خواهی
افتاد.

اما تلاش او برای متقاعد کردن شوهرش بی‌فایده بود. کشاورز در
یک شب خوب و زیبا از خانه خارج شد و به امید ملاقات جادوگر به



دره‌ای رفت که او معمولاً آنجا می‌نشست. کشاورز اشتباه نمی‌کرد چون جادوگر همان جای همیشگی، زیر پرچین نشسته بود. جادوگر از کشاورز به گرمی استقبال کرد و از او پرسید که بعد از آخرین دیدارشان چه اتفاقاتی افتاده است. کشاورز همه چیز را مو به مو تعریف کرد و در حالی که مشغول صحبت بودند جادوگر بی‌مقدمه گفت که میل فراوانی دارد تا یک بار دیگر با او بازی کند و به هیچ وجه نمی‌تواند در برابر این هوس شیطانی مقاومت نماید، و ادامه داد: - بیا یک دست بازی کنیم و شرطمان هم مثل آخرین باری باشد که بازی کردیم.

کشاورز نیازی به اصرار جادوگر نداشت و آنها برای بار سوم مشغول بازی شدند، اما قبل از شروع شرط بستند که هر کس برد می‌تواند هر جریمه‌ای که دلش خواست برای طرف مقابل تعیین کند. ضرب‌المثلی هست که می‌گوید دونالد موبور هر روز ازدواج نمی‌کند، و رفاقت کشاورز با جادوگر سرخ هم مصداق همین ضرب‌المثل بود. هر چقدر که کشاورز خودش را زرننگ می‌پنداشت جادوگر سرخ به مراتب زرنکتر و باهوش‌تر از او بود. این بار هنوز مدت زیادی از بازی آنها نمی‌گذشت که جادوگر سرخ برنده شد. کشاورز از ترس لرزید و بی‌هوش نقش زمین شد، اما یک ربع بعد به هوش آمد و از فکر جریمه‌ای که جادوگر سرخ ممکن بود برایش مقرر کند سخت به لرزه افتاد.

جادوگر سرخ گفت:

- حالا برخیز تا بگویم چه جریمه‌ای باید بپردازی.

کشاورز در حالی که بلند می‌شد گفت:

- فوراً بگو از من چه می‌خواهی چون فکر می‌کنم چاره‌ای جز انجام آن ندارم.

جادوگر سرخ گفت:

– من تو را متعهد می‌کنم که بفهمی چه کسی قایق طلایی را دزدیده و چه کسی آدود غول را کشته و نیز باید شمشیر نورانی را از جنگجوی جوان در دنیای شرق بگیری و از امروز یک سال و یک روز وقت داری که آن را برایم بیاوری. حالا خداحافظ و بدان که در این مدت راه پرفراز و نشیبی پیش رو داری.

کشاورز با قلبی سنگین از غم به خانه رفت. بعد از مدتی همسرش فهمید که چیزی فکر او را مشغول کرده و حدس می‌زد که حقه‌های شیطانی جادوگر باعث این مشکل شده. پس، از او پرسید که بعد از ترک خانه چه کرده و چه اتفاقی افتاده که چنین غمگین است. کشاورز می‌دانست که همسرش بسیار باهوش است و در واقع از نظر هوش و ذکاوت دست کمی از جادوگر ندارد و درست نیست که حقیقت را از او مخفی کند، بنابراین گفت که چطور به جادوگر سرخ باخته و او چه جریمه و حشتناکی برایش تعیین کرده است، و ادامه داد: – تمام زجر و عذابی که می‌کشم به همین دلیل است.

زن گفت:

– اگر به نصیحت من گوش می‌کردی و به جادوگر نزدیک نمی‌شدی حالا این حرفها را نمی‌زدی. به هر حال اکنون در دام خطرناک او اسیر شده‌ای، اما من به تو می‌گویم چه بکنی و شاید موفق بشوی جواب سؤالهای او را پیدا کنی و شمشیر نورانی را از جنگجوی جوان دنیای شرق برایش بگیری. ولی باید شجاع باشی و هرچه می‌گویم انجام دهی، بدان که جنگجویان بسیاری جان خود را بر سر انجام این سه کار گذاشته‌اند!

بعد به او گفت که چه باید بکند و آن‌گاه او را با ترنم یک موسیقی ملایم خواباند.



صبح روز بعد، اول وقت همسر کشاورز بیست و نه ساله را برای شوهرش آماده کرد تا با خود ببرد. وقتی غذا آماده شد به دشت رفت و نخ بلندی را از جیبش درآورد و آن را در باد معلق کرد و یک یا دو بار با صدای بلند فریاد زد. طولی نکشید که یک اسب قهوه‌ای تندرو به طرفش آمد، اسبی زین‌شده و آماده. زن اسب را به حیاط اصطبل و نزد شوهرش برد و گفت:

— اکنون زمان حرکت است. دعای خیر من بدرقهٔ راحت!

کشاورز با همسرش خداحافظی کرد، سوار اسب شد و به محض قدم گذاشتن به جاده سیل اشک از دیدگانش جاری گشت. اسب با سرعت باد پیش می‌رفت و کشاورز نمی‌دانست به شرق می‌رود یا غرب چون با چنان سرعتی پیش می‌رفت که او به سختی می‌توانست چیزی ببیند. آن‌گاه به ساحل دریا رسیدند اما اسب از حرکت باز نایستاد. او به سبکی عقابی که از فراز کوهها می‌گذرد روی امواج دریا به پرواز درآمد و طولی نکشید که از بندر دور شدند.

کشاورز آن قدر به سفرش ادامه داد که خورشید غروب کرد و تاریکی شب همه جا را فراگرفت. در همین موقع آنها دوباره به ساحل رسیدند و اسب سریعتر از پیش به حرکتش ادامه داد. او هرگز از سرعتش کم نکرد تا به چمنزاری هموار و سبز جلو یک قصر رسیدند، قصری بلند و بزرگ که به تازگی آهک‌اندود شده بود. اسب شیبه کشید و کشاورز فهمید که او حتماً در حال خبر کردن ساکنین قصر است چون در فوراً باز شد و تعدادی خدمتکار بیرون آمدند، اسب او را گرفتند و خودش را به تالار قصر هدایت کردند.

قصر متعلق به پادشاه آن کشور بود. پادشاه به همراه همسرش به استقبال کشاورز آمدند و به او صد هزار بار خوشامد گفتند. آنها گفتند که پدر و مادر همسرش هستند و از او دربارهٔ دخترشان پرسیدند و

اینکه آیا زندگی در ارین را دوست دارد یا نه. آن‌گاه برای کشاورز غذا و نوشیدنی مهیا کردند و او به آنها گفت که چرا قصد رفتن به دنیای شرق را دارد و از آنها راهنمایی خواست. پادشاه گفت:

— راستش جادوگر سرخ، جنگجوی جوان و من با هم برادر هستیم. با وجود اینکه جادوگر سرخ از همه ما جوانتر است اما مردی حيله‌گر و بدجنس است و همیشه علیه ما کار می‌کند. او به شمشیر نورانی که متعلق به جنگجوی جوان است طمع کرد و از من خواست که در سرقت شمشیر به او کمک کنم اما من هیچ علاقه‌ای به آزار برادرم نداشتم چون آن مرد خوب و مهربان هرگز آزارش به کسی نرسیده و در سراسر زندگی‌اش کارهای خوب و شجاعانه بسیاری انجام داده است. بنابراین او با دزدیدن دخترم و بردنش به ارین از من انتقام گرفت و برای اینکه از جنگجوی جوان هم انتقام بگیرد با تو تاس‌بازی کرد تا تو را به دام بیندازد و برای آوردن شمشیر نورانی و یافتن پاسخهای سؤالات پنهان بفرستد.

جنگجوی جوان در دژ مستحکم، در دو مایلی اینجا زندگی می‌کند. دور تادور این دژ دیوارهای بلندی هست و پشت دیوارها اژدهاهای درنده دائماً نگهبانی می‌دهند و اگر تو را بگیرند زنده زنده می‌خورند. اگر روز اول و دوم توانستی از دستشان فرار کنی از آن پس دیگر از آنها ترسی نداشته باش. آن دژ مکان امنی برای جنگجوی جوان است و هیچ‌کس اجازه نزدیک شدن به آن را ندارد مگر اینکه اژدهاها او را بشناسند. اگر سوار اسبی شوی که من به تو می‌دهم، او تو را از روی دروازه عبور می‌دهد. مهم نیست که چه کسی تو را می‌بیند، با صدای بلند فریاد بزن و بگو که شمشیر نورانی را می‌خواهی، و همچنین می‌خواهی بدانی که چه کسی قایق طلایی را دزدیده و چه کسی ادود

غول را کشته. بعد از آن حتی لحظه‌ای توقف نکن و دهنه اسب را بچرخان و با آخرین سرعت به اینجا برگرد.

صبح روز بعد کشاورز سوار اسبی شد که پدرزنش به او داده بود و شجاعانه تاخت تا پشت دیوارهای بلند دژ مستحکم رسید. آن‌گاه اسب سرش را بالا گرفت، مثل یک پرنده به هوا برخاست، به سبکی از روی دیوارها پرید و قبل از اینکه کسی از ورود او مطلع شود کشاورز فریاد زد که شمشیر نورانی را می‌خواهد، و همچنین می‌خواهد بداند که چه کسی قایق طلایی را به سرقت برده و چه کسی ادود غول را کشته. در همین لحظه اژدهاها چنان نعره‌اشمنانگی کشیدند که دیوارهای بلند اطرافشان به لرزه درآمد، و آن‌گاه با دهانهای باز به سوی کشاورز هجوم آوردند تا او را زنده زنده قورت دهند. کشاورز بی‌معطلی اسبش را چرخاند و او را به سوی دیوارها راند. اسب با یک پرش از روی دیوار پرید اما هنگام فرود دو پای عقبش شکست. کشاورز پای پیاده به راه افتاد و نزدیکیهای شب به قصر پدرزنش رسید اما هیچ زخم یا خراشی بر تنش نبود و همه از اینکه سالم برگشته بود خوشحال شدند.

کشاورز روز بعد سوار بر اسب دیگری که از پدرزنش گرفته بود به دژ مستحکم برگشت. این بار هم از روی دیوار پرید، دو سؤالش را با صدای بلند پرسید و شمشیر نورانی را طلب کرد اما هنوز حرفش را کاملاً تمام نکرده بود که اژدهاها با دهانهای باز نعره‌کشان به او نزدیک شدند. او در لحظه آخر از آرواره‌های آنها گریخت و اسب با جهشی بلند از روی دیوار رد شد. آن شب هم تمام ساکنین قصر صد هزار بار به او خوشامد گفتند.

صبح روز سوم پادشاه به کشاورز گفت:

— امروز تمام اژدهاها خفته‌اند. نگهبانی بی‌وقفه در دو روز گذشته

آنها را از پا درآورده و اصلاً متوجه ورود تو نمی‌شوند. مستقیماً به دم در دژ مستحکم برو و مطمئن باش که در دژ به هرچه می‌خواهی می‌رسی!

کشاورز سوار بر اسب حرکت کرد و به آنچه پدرزنش گفته بود عمل کرد. او از در دژ وارد شد و هیچ‌کس جلوش را نگرفت. اژدهاها همگی به خوابی سنگین فرو رفته بودند و وقتی او تصادفاً پای یکی از آنها را لگد کرد حیوان اصلاً تکان نخورد و همچنان خرناس می‌کشید. کشاورز وارد تالار زیبا و بزرگ دژ شد و احساس کرد که به زیباترین و خوش‌ساخت‌ترین قلعه دنیا قدم گذاشته است. انتهای تالار پلکان عریضی را در برابر خود دید و از آن بالا رفت. در یکی از اتاقهای طبقه اول صدای گفتگوی چند نفر را شنید. در آن اتاق را زد و اجازه ورود خواست. مردی که در را باز کرد گفت:

– بفرمایید و خوش آمدید! چون تو موفق شدی تمام استحکاماتی را که از ما محافظت می‌کرد از میان برداری، استحکاماتی که فکر می‌کردیم در برابر هر حمله‌ای مقاوم است، ما هم می‌توانیم به تو اجازه ورود بدهیم. حالا بنشین و به ما بگو اهل کجایی و چرا به این فکر افتاده‌ای که به اینجا بیایی و به ما حمله کنی.

کشاورز گفت:

– من از راه دوری به اینجا آمده‌ام.

مرد گفت:

– ای کاش نمی‌آمدی اما چون شجاعت و مهارت زیادی از خودت نشان داده‌ای تو را سرزنش نمی‌کنیم. چه بسیار جنگجویان شجاعی که در تلاش برای ورود به این دژ جان خود را از دست داده‌اند! کشاورز گفت:

– و حالا که وارد شده‌ام به شما می‌گویم که چه می‌خواهم و چرا به

اینجا آمده‌ام. من شمشیر نورانی را می‌خواهم و می‌خواهم بدانم که چه کسی قایق طلایی را دزدیده و چه کسی ادود غول را کشته.
مرد گفت:

– فکر می‌کنم تو از قبل می‌دانستی که من جنگجوی جوان هستم. شمشیری که آنجا روی دیوار آویزان شده شمشیر نورانی است. می‌توانی آن را به عنوان هدیه‌ای از طرف من برداری. این شمشیر چنان نوری از خود می‌پراکند که در تاریکی شب هر که نزدیک آن باشد مثل روز روشن خوب و واضح دیده می‌شود. حالا به تو می‌گویم که قایق طلایی را چطور به دست آوردم و ادود غول را چطور با زور بازویم کشتم. اینجا کسی جز همسرم به حرفهای من گوش نمی‌دهد و اگر چیزی غیر از حقیقت را بگویم او می‌تواند با سخنانم مخالفت کند. زمانی که جوان سالم و خوش قیافه‌ای بودم به این فکر افتادم که به دیدن مردمان دیگر و کشورهای دور بروم و بفهمم آنها چطور زندگی می‌کنند. بنابراین سوار قایق شدم و در امتداد سواحل دنیا پیش رفتم تا اینکه به یونان رسیدم. آنجا با پادشاه یونان آشنا شدم. او دختری داشت که در زیبایی بی‌نظیر بود. هنوز مدت زیادی از اقامت در آنجا نمی‌گذشت که عاشق او شدم و با رضایت پدر و مادرش با هم ازدواج کردیم. اما چون دوست ندارم در جایی غیر از سرزمین مادری‌ام زندگی کنم از او تقاضا کردم که با من به خانه‌ام بیاید. او تقاضایم را رد کرد و گفت که هیچ اهمیتی به من نمی‌دهد. من توجهی به حرفش نکردم چون می‌دانستم که جوان و نادان است. والدینش به او نصیحت کردند که همراه من بیاید و برای ترغیبش به این کار، پدرش عصایی جادویی را که از سالها قبل پیش خود داشت به او پیشکش کرد اما همسرم گفت که تا نخست با او در دنیای شرق زندگی نکنم با من نخواهد آمد. من نیز چنین کردم اما او با خودخواهی‌ها و

کج خلقی‌هایش مرا عذاب می‌داد تا اینکه یک روز وقتی به خواستش عمل نکردم با عصای جادویی به من زد و مرا به اسب تبدیل کرد. ولی با این وجود من فکر و حواس انسانی‌ام را از دست نادم و هر از گاهی به کسانی که می‌خواستند سوارم شوند لگد می‌زدم و آنها را زیر سُم‌هایم می‌انداختم. گاهی نیز کسانی را که به من نزدیک می‌شدند با دندانهایم پاره پاره می‌کردم. به این ترتیب خبر بداخلاقی من همه جا پیچید و همه از من می‌ترسیدند و زندگی خوب و راحتی داشتم. زنم از این بابت ناراحت بود چون دوست داشت من سخت کار کنم. یک روز که داشتم زیر درختی با آرامش و رضایت حمام آفتاب می‌گرفتم پیش من آمد و گفت: «تو حق نداری اینجا بیکار بنشینی»، بعد با میخ به پشتم زد. خشم بر من غلبه کرد چون دائماً آزارم می‌داد و دیگر قادر به تحمل این بی‌حرمتی نبودم. بنابراین با لگد به پیشانی‌اش زدم و او بی‌هوش نقش زمین شد. یکی از خدمتکاران او را یافت و به خانه برد و او پس از مراقبتهای بسیار بهتر شد و نیرویش را باز یافت. اما این برای من خبر خوشحال‌کننده‌ای نبود چون مطمئن بودم که تا مرا نابود نکند لحظه‌ای آرام نخواهد گرفت. یک روز که تنها بودم پیش من آمد و دوباره عصای جادویی‌اش را به من زد و مرا تبدیل به گرگ کرد. بعد سگها را دنبال من فرستاد و من توانستم با سرعت زیاد از دست آنها بگریزم اما عاقبت مرا گرفتند و اگر پادشاه یونان نرسیده بود مرا تکه تکه می‌کردند. پادشاه نمی‌دانست که من چه کسی هستم چون همسرم مدت‌ها قبل به او گفته بود که من به دنیای غرب رفته‌ام و هیچ خبری از زنده یا مرده‌ام نیست.

من به بهترین نحوی که می‌توانستم به او تعظیم کردم. پادشاه اثر اشک را روی گونه‌هایم دید و دلش به حال سوخت. او احساس کرد

چیز خاصی در حرکات من وجود دارد. من او را تا خانه دنبال کردم و روز به روز به همدیگر بیشتر علاقه‌مند شدیم. همسر من از این بابت خشمگین بود و چون نمی‌توانست مرا بکشد تمام سعی‌اش را کرد تا پدرش را راضی کند که مرا از آنجا براند، اما فایده‌ای نداشت چون پادشاه هیچ اهمیتی به حرفهای او نمی‌داد.

من چون بسیار رام و آرام بودم معمولاً در همان اتاقی بودم که بچه‌مان در گهواره‌اش می‌خوابید. یک روز همسر من وارد اتاق شد و مقدارای خون روی من پاشید و مقدار بیشتری هم به بچه که در خواب بود مالید تا همه فکر کنند که من قصد جان او را داشته‌ام. بعد داد و فریاد کرد تا اینکه پدرش و بقیه ساکنین قصر صدایش را شنیدند و همگی دوان دوان آمدند تا ببینند چه چیزی او را ناراحت کرده. او از من بدگویی و شکایت کرد و گفت که من به بچه حمله کردم و اگر موفق نشده بود از دست من نجاتش دهد حتماً او را کشته بودم. آنها همگی به من حمله کردند و چیزی نمانده بود جانم را بگیرند اما پدرزنم، پادشاه یونان، گفت که بهتر است مرا آزاد کنند و به من فرصتی بدهند تا به جنگل بازگردم و آنجا زندگی کنم.

از وقتی آنجا را ترک کردم سختیها و بدبختیهای زیادی کشیدم. از گرسنگی و تشنگی رنج زیادی بردم و هیچ سرپناهی نداشتم. یک روز تصمیم گرفتم به کنار دریا بروم به این امید که امواج ماهی یا لاشه‌ای را به ساحل بیندازند و به وسیله آن رفع گرسنگی کنم. وقتی داشتم روی صخره‌های بلند کنار دریا راه می‌رفتم و از صدای رعدآسای برخورد امواج به صخره‌ها وحشت کرده بودم چشمم به کشتی زیبایی خورد که نظیرش را هیچ‌کس در دنیا ندیده است. کشتی در حالی که روی امواج دریا بالا و پایین می‌رفت، به من نزدیک شد. به طرفش شنا کردم چون حدس می‌زدم اطرافش تکه‌ای نان یا گوشت

پیدا کنم. وقتی به کشتی نزدیک شدم، روی عرشه مردی را دیدم که سرگرم ماهیگیری بود. شناکنان به طرف پاشنه کشتی رفتم و زیر چوب ماهیگیری قرار گرفتم و به محض اینکه از زیر آن رد شدم هم صورت ظاهر و هم طبیعت انسانی خود را باز یافتم. نمی دانم با چه کلماتی خوشحالی بیش از اندازه خودم را در آن لحظه که دوباره به قالب انسان درآدم بیان کنم. مدتی اطراف کشتی شنا کردم و بعد با آخرین توان فریاد زدم و طلب کمک کردم تا کسی مرا از آب بیرون بکشد. یک نفر که من نمی توانستم او را ببینم طنابی را از بالای کشتی برایم پرت کرد و پس از اینکه طناب را گرفتم، مرا به روی عرشه کشید.

هیچ کس در کشتی نبود مگر دو پسر بچه به همراه پدرشان. آنها ادود غول و دو پسرش بودند که روی کشتی تفریح می کردند. آنها فکر کردند من دزدی هستم که برای سرقت آمده ام و به من حمله کردند. من مجبور شدم از خودم دفاع کنم و ادود غول را کشتم. بعد از آن دو پسرش را به کشور خودشان فرستادم و از آن لحظه تاکنون هیچ خبری از آنها ندارم.

وقتی کشتی را جستجو کردم شمشیر نورانی را یافتم و تاکنون به هیچ قیمتی از آن جدا نشده ام. هرچند که خیلی ها حاضر بودند تخم چشم خود را هم برای این شمشیر بدهند اما هیچ کس به اندازه جادوگر سرخ خواهان آن نبوده و برای به دست آوردن آن تلاش نکرده. من هم برای خلاص شدن از شر آن مرد حيله گر، این دژ مستحکم را ساختم.

از تحولی که در زندگی ام ایجاد شده بود آن قدر خوشحال بودم که به ملاقات پدرزنم، پادشاه یونان، رفتم تا به او بگویم که چه ظلمی در حقم شده. او به محض اینکه مرا دید در آغوشم گرفت و به گرمی خوشامد گفت و همسرم در برابرم زانو زد و تقاضای بخشش کرد. از

اینکه دیدم چقدر از کار خودش پشیمان است دلم به رحم آمد و از ترس اینکه مبادا کسی او را سرزنش کند گفتم که آماده‌ام مجدداً او را به همسری برگزینم. از آن لحظه تاکنون زنی بخوبی او ندیده‌ام. و حالا تو می‌دانی که چه کسی قایق طلایی را ربوده و چه کسی ادود غول را کشته. شمشیر نورانی هم از آن توست به همراه دعای خیر من! کشاورز بعد از خداحافظی با جنگجوی جوان مدتی را با پدرزن و مادرزنش گذراند و آن‌گاه راه خانه را در پیش گرفت. و اما یک هفته قبل از این، جادوگر سرخ به بستر بیماری افتاده و جان سپرده بود و بنابراین کشاورز می‌توانست شمشیر نورانی را نزد خود نگه دارد. همسرش با خوشحالی از او استقبال کرد و سر تا پایش را غرق اشک نمود.

آنها بقیهٔ عمر را با خوشبختی و کامیابی سپری کردند و باشد که ما هم به اندازهٔ آنها خوش و خوشبخت زندگی کنیم!

مویرین

یکی بود یکی نبود، در زمانهای قدیم بیوه‌زن فقیری زندگی می‌کرد که سه دختر داشت. دو تا از دخترها در آستانه بلوغ بودند و کم‌کم به زنهایی جوان تبدیل می‌شدند اما سومین دختر که نامش مویرین بود هنوز دختری کوچک به حساب می‌آمد. مویرین هر روز بزهای مادرش را برای چرا بیرون می‌برد.

مادر مویرین او را بیشتر از دو دختر دیگرش دوست داشت و به همین خاطر آنها به مویرین حسادت می‌کردند و هر وقت مادر در خانه نبود او را اذیت و آزار می‌کردند. مادر از این موضوع باخبر گردید و سخت نگران حال دختر کوچکش شد، طوری که هر وقت مویرین شب‌هنگام با بزها به خانه برمی‌گشت مادرش را گریان می‌دید. مویرین پیش خودش فکر می‌کرد که خواهرانش با مادر همان رفتاری را می‌کنند که با او می‌کنند و علت ناراحتی مادر این است. او و مادرش تا مدتها با این مشکل سرکردند، آن قدر که یادشان نمی‌آمد آخرین بار چه وقت از آن دو دختر حرف خوش شنیده‌اند.

دو خواهر بزرگتر آرزو داشتند مادرشان بمیرد یا به نحوی از سر راهشان کنار برود و این همه فقط به خاطر این بود که او مویرین را بیشتر از آنها دوست داشت. بنابراین یک روز نقشه قتل مادر را کشیدند و به این منظور دیگ بزرگی را از آب پر کردند و آن را روی

آتش گذاشتند. پیرزن از آنها پرسید که آن همه آب را برای چه کاری می‌خواهند. آنها گفتند که می‌خواهند او را بشویند و تمیز کنند و بعد مادر را گرفتند و درون آب جوشان دیگ انداختند. آن‌گاه روی دیگ را پوشانند و او را به حال خود رها کردند تا گوشت و خونس آب شود و فقط استخوانهایش باقی بماند. دست آخر هم استخوانها را بردند و در باغی نزدیک خانه مخفی کردند.

همه چیز روبه‌راه بود تا اینکه مویرین شب‌هنگام با بزها به خانه برگشت و مادرش را سر جای همیشگی‌اش در کنار آتش ندید. وقتی تمام گوشه و کنار خانه را گشت و هیچ اثری از او نیافت، از خواهرانش پرسید:

— مادرم کجاست؟

آنها جواب دادند:

— هیچ خبری از او نداریم. مدتی قبل جایی رفت و هنوز برنگشته. مویرین شامش را خورد و بعد رفت تا دنبال مادر بگردد اما هیچ اثری از او نیافت، انگار آب شده و در زمین رفته بود. وقتی به خانه برگشت دوباره از خواهرانش دربارهٔ مادر سؤال کرد. آنها با صراحت گفتند که نه می‌دانند و نه اهمیتی می‌دهند که او کجاست. مویرین با شنیدن این حرف به گریه افتاد و به آنها گفت که حتماً بلایی سر مادرش آورده‌اند. آنها در جواب گفتند:

— اگر بلایی سر او آورده باشیم بهتر است بدانی که شاید همان بلا را سر تو هم بیاوریم!

مویرین از لحن آنها فهمید که حتماً مادرش را سر به نیست کرده‌اند و دوباره همه جا را گشت تا اینکه عاقبت استخوانها را در جایی که آنها مخفی کرده بودند یافت. تردیدی نداشت که آن استخوانها به مادرش تعلق دارد.

مورین استخوانها را به دامن گرفت، آنها را به باغ پشت خانه برد و آنجا به حال مادرش سخت گریه کرد. بعد آنها را دور از چشم همه مخفی کرد و روزی نبود که آنجا اشک نریزد. و اما یک روز که آنجا گریه و زاری می‌کرد و مثل همیشه داشت استخوانها را در مخفیگاهشان پنهان می‌کرد، در دامنش به جای استخوان گریه کوچکی دید. از دیدن این صحنه سخت جا خورد اما گریه کوچک به او گفت که ترسی به دل راه ندهد چون نه تنها آسیبی به او نمی‌رساند بلکه برای حل مشکلش آمده است و ادامه داد:

– و حالا همراه من بیا چون جای تو دیگر اینجا پهلوی خواهرانت نیست و آنها ممکن است همان بلایی را که سر مادرت آوردند سر تو هم بیاورند.

بنابراین مورین به همراه گریه رفت و پس از طی مسافتی زیاد به خانهٔ مردی شریف رسیدند. گریه گفت:

– حالا نزد آن مرد برو و تقاضا کن که تو را به عنوان پیشخدمت قبول کند. هر حقوقی که پیشنهاد کرد بپذیر. کار تو این خواهد بود که آتشدان را تمیز کنی و مراقب اردکها باشی. هر وقت به راهنمایی نیاز داشتی نزد من بیا. من همین جا منتظرت خواهم بود. به هر حال جمعهٔ آینده اینجا باش.

مورین رفت و به عنوان پیشخدمت برای تمیز کردن آتشدان و مراقبت از اردکها استخدام شد. او سرگرم کار روزانه شد و آن را به نحو احسن انجام داد. در خانه همه او را دوست داشتند خصوصاً بقیهٔ خدمتکاران، چون وقتی کار خودش تمام می‌شد به دیگران کمک می‌کرد. جمعه که شد به دیدن گریه رفت. گریه همان جایی که هفتهٔ قبل از هم جدا شده بودند منتظرش بود.

گریه پرسید:

— بگو بینم جایی را که هستی دوست داری؟
مویرین پاسخ داد:
— آن خانه را خیلی دوست دارم. جای واقعاً خوبی است!
گر به گفت:

— فردا در نزدیکی اینجا بازاری برپاست، بازاری که شنبه بعد و شنبه بعد از آن هم در محل مخصوص و بزرگی برپا می‌شود. فردا تمام اهل خانه به بازار می‌روند و تو باید از خانه مراقبت کنی. ارباب جوان مدتی بعد از ترک حیاط اصطبل برمی‌گردد تا دستکشهایش را که جا گذاشته بردارد و از تو می‌خواهد که آنها را برایش ببری. حوله‌ای تمیز از جنس کتان بردار و دستکشها را میان آن بگذار و به او بده و بعد به اینجا نزد من بیا.

و همین اتفاق افتاد. مویرین به خانه رفت و مثل همیشه سرگرم تمیز کردن آتشدان و مراقبت از اردکها شد تا اینکه صبح شنبه فرارسید. تمام اهل خانه، غیر از مویرین بیچاره، آماده رفتن به بازار شدند و خانه را ترک کردند. هنوز مدت درازی نگذشته بود که ارباب جوان برگشت تا دستکشهایش را بردارد.

— مویرین، من دستکشهایم را فراموش کرده‌ام، بین می‌توانی آنها را برایم بیاوری!
مویرین گفت:
— البته که می‌توانم.

و بعد رفت و یک حوله کتانی تمیز و زیبا برداشت، دستکشها را میان آن گذاشت و به ارباب داد. ارباب گفت:
— متشکرم، دختر خوب!

و روی اسبش پرید و به بازار رفت. به محض رفتن او مویرین پیش گربه کوچک رفت. گربه پرسید:

– خوب، همه چیز همان طور که گفته بودم اتفاق افتاد؟

مورین جواب داد:

– بله، درست همان طور که گفته بودید.

گربه سؤال کرد:

– و تو هم همان کاری را که گفتم کردی؟

مورین گفت:

– بله.

آن گاه گربه از میان دسته شاخه‌های نی، یکی را کشید و در همان لحظه لباسی زیبا ظاهر شد، لباسی به زیبایی رنگین کمان. و مورین آن را پوشید. گربه شاخه دیگری از میان دسته نی‌ها کشید و شاخه به اسب قهوه‌ای زیبایی تبدیل شد، اسبی که باد هم به گردش نمی‌رسید. بعد به مورین گفت که سوار اسب شود تا اسب بی‌آنکه لازم باشد کسی هدایتش کند او را به بازار ببرد و برگرداند و اضافه کرد:

– چرخ‌های در بازار بزن. وقتی برای خروج به دروازه نزدیک می‌شوی ارباب جوان را مقابلت خواهی دید. او به تو می‌گوید: «می‌شود لطف کنید و بگویید از کجا آمده‌اید!» به او بگو که از شهر دستکشها آمده‌ای و فوراً به خانه برگرد.

و همین اتفاق افتاد. مورین سوار اسب شد و به بازار رفت. وقتی وارد بازار شد همه به او چشم دوختند و متعجب بودند که این خانم جوان و زیبا از کجا آمده. ارباب جوان بیش از همه محو جمال او شده بود و وقتی مورین به طرف دروازه می‌رفت تا برگردد ارباب قبل از او خودش را به آنجا رساند و پرسید:

– می‌شود لطف کنید و بگویید از کجا آمده‌اید!

مورین جواب داد:

– از شهر دستکشها.

و از دروازه عبور کرد.

ارباب جوان روی اسبش پرید تا به او برسد و اطلاعات بیشتری بگیرد اما فایده‌ای نداشت چون به محض اینکه روی زین نشست هیچ اثری از مویرین نبود.

مویرین به خانه برگشت. گربه کوچک آنجا منتظرش بود و پرسید که آیا همه چیز همان طور که گفته بود اتفاق افتاد و مویرین جواب مثبت داد. گربه کوچک لباسها و اسب را از او گرفت و گفت که لباسهای قبلی‌اش را بپوشد و اصلاً به کسی نگوید که در بازار بوده. مدتی بعد اهل خانه از بازار برگشتند. ارباب جوان خیلی ناراحت بود چون نتوانسته بود کمی بیشتر با بانوی زیبایی که در بازار دیده بود صحبت کند. خدمتکارها پیش مویرین آمدند و گفتند:

— آه مویرین، چقدر حیف شد که امروز به بازار نیامدی!

مویرین پرسید:

— چرا حیف شد؟

آنها گفتند:

— امروز زیباترین دختری که تاکنون کسی دیده در بازار بود! هیچ‌کس نمی‌داند او که بود و از کجا آمده بود. ارباب جوان از وقتی دختر وارد بازار شد تا وقتی که رفت یک لحظه چشم از او برنداشت.

مویرین گفت:

— پس این طور!

و علاقه‌چندانی به حرف آنها نشان نداد.

آنها ادامه دادند:

— باید شبیه بعد خودت به بازار بروی تا اگر آمد او را ببینی. یکی از ما در خانه می‌ماند و به جای تو از همه چیز مراقبت می‌کند.

مویرین گفت:

– راستش به بازار نمی‌روم و اصلاً علاقه‌ای به این کار ندارم.
روزها گذشت تا اینکه دوباره شنبه شد. البته مورین فراموش
نکرده بود که جمعه پیش گربه برود.
گربه گفت:

– فردا دوباره همه به بازار می‌روند و تو می‌مانی تا از خانه مراقبت
کنی. ارباب جوان مهمیزهایش را فراموش می‌کند و به خاطر آنها به
خانه برمی‌گردد. تو همان کاری را بکن که شنبه پیش کردی و وقتی او
رفت نزد من بیا.

و درست همان‌طور که گربه گفته بود همه غیر از مورین به بازار
رفتند. ارباب جوان هم بعد از اینکه فهمید مهمیزهایش را جا گذاشته
به خانه برگشت و گفت:

– مورین، من مهمیزهایم را فراموش کرده‌ام، می‌شود مثل دخترهای
خوب بروی و آنها را برایم بیاوری!
مورین گفت:

– با کمال میل!

و یک حوله کتانی تمیز و زیبا برداشت، مهمیزها را میان آن
گذاشت و به ارباب داد. ارباب به بازار رفت و مورین هم پیش گربه
کوچک شتافت.
گربه گفت:

– بگو ببینم، همه چیز همان‌طور که گفته بودم اتفاق افتاد؟
مورین جواب داد:

– درست همان‌طور که گفته بودید.

گربه پرسید:

– و تو هم همان کاری را که گفتم کردی؟
مورین گفت:

— بله.

گره گفت:

— خوب است!

و سراغ دسته‌نی‌ها رفت و یکی را بیرون کشید و نی به لباسی زیبا، زیباتر از لباس شنبه پیش، بدل شد. بعد شاخه دیگری بیرون کشید و از آن اسبی قهوه‌ای بیرون آمد. بعد هم به مویرین گفت که سوار اسب شود و به بازار برود و چرخ‌ی در محوطه بزند.

— درست همان کاری که شنبه قبل کردی. ارباب جوان دوباره جلو دروازه می‌آید و می‌گوید: «لطف کنید بگویند از کجا آمده‌اید!» تو به او می‌گویی که از شهر مهمیزها آمده‌ای و بعد به راه خود ادامه می‌دهی. مویرین همان کاری را کرد که گربه کوچک به او گفت. قبل از اینکه وارد بازار شود همه چهارچشمی مراقب بودند تا بانوی زیبایی را که شنبه قبل به بازار آمده بود دوباره ببینند. ارباب جوان هم به دروازه بازار چشم دوخته بود تا او را موقع ورود ببیند. طولی نکشید که همه دیدند بانویی زیبا، حتی زیباتر از بانوی شنبه قبل، به بازار نزدیک می‌شود. مویرین یک‌بار در محوطه بازار چرخ‌ی زد و وقتی در راه بازگشت به طرف دروازه رفت ارباب جوان باز هم قبل از او جلو دروازه بود.

ارباب هنگام عبور مویرین از دروازه، پرسید:

— ممکن است بیرسم از کجا آمده‌اید؟

دختر در حالی که دور می‌شد جواب داد:

— از شهر مهمیزها.

ارباب جوان تا می‌توانست عجله کرد که به دختر برسد و با او بیشتر آشنا بشود اما فایده‌ای نداشت چون دختر از نظرها ناپدید شده بود. مویرین با سرعت باد به خانه برگشت. گربه کوچک آنجا منتظرش

بود. او مثل شنبه قبل، اسب و لباسها را از مورین گرفت، بعد گفت که چیزی به کسی بروز ندهد و مثل قبل به کارش مشغول شود و جمعه بعد به دیدن او برود.

مدتی بعد خدمتکاران به خانه رسیدند و فوراً نزد مورین رفتند و گفتند:

— آه مورین، ضرر کردی که به بازار نیامدی! زیباترین بانوی عالم، دو برابر زیباتر از بانوی شنبه قبل، آنجا بود. شنبه بعد یکی از ما به جای تو در خانه می ماند و تو، چه خواهی و چه نخواهی، باید به بازار بیایی. مورین گفت:

— راستش این کار را نمی کنم چون با این لباسهای مندرس در بازار اصلاً دیدنی نیستم و شما هم اصرار نکنید چون فایده ای ندارد. آنها وقتی او را تا این حد مصمم دیدند دیگر اصرار نکردند. در طول هفته همه سرگرم کار خودشان بودند تا اینکه بالاخره جمعه شد و مورین طبق معمول به ملاقات گریه کوچک رفت. گریه کوچک گفت که فردا همه چیز دوباره مثل شنبه قبل خواهد بود جز اینکه این بار ارباب جوان شلاقش را فراموش می کند و برای برداشتن آن به خانه برمی گردد و مورین باید شلاق را لای حوله ای تمیز از جنس کتان بگذارد، درست همان طور که دستکشها و مهمیزها را برای ارباب برده بود، و بعد از رفتن ارباب پیش او برود.

مورین به خانه رفت و سرگرم کارش شد تا صبح شنبه فرارسید. وقتی همه اهل خانه به بازار رفتند، ارباب خیلی زود برگشت تا شلاقش را که فراموش کرده بود بردارد، ببرد. ارباب گفت:

— مورین، ببین می توانی مثل دخترهای خوب شلاقم را برایم پیدا کنی!

مویرین گفت:

— با کمال میل!

و بعد رفت و مثل دفعات قبل حولهٔ کتانی زیبا و تمیزی برداشت و شلاق را لای آن گذاشت و برای ارباب جوان برد. بعد هم به ملاقات گربهٔ کوچک رفت.

گربه پرسید:

— آیا همه چیز را همان طور که گفته بودم انجام دادی؟

مویرین گفت:

— بله، انجام دادم.

گربه گفت:

— بسیار خوب!

و به سراغ شاخه‌های نی رفت و یکی از آنها را بیرون کشید و شاخه به لباسی به رنگ رنگین‌کمان تبدیل شد. گربه به مویرین گفت که لباس را بپوشد. بعد شاخهٔ دیگری بیرون کشید و شاخه تبدیل به اسب قهوه‌ای زیبایی شد. گربه گفت:

— حالا سوار اسب شو و به بازار برو. یک‌بار در محوطهٔ بازار دور بزن. وقتی به طرف دروازه برمی‌گردی ارباب جوان قبل از تو آنجا خواهد بود. او از تو می‌پرسد: «ممکن است پیرسم از کجا آمده‌اید؟» و تو بگو که از شهر شلاق آمده‌ای. او تصمیمش را گرفته که امروز تا نفهمد تو دقیقاً که هستی از تو جدا نشود. ارباب سعی می‌کند افسار اسبت را بگیرد. البته در این کار موفق نمی‌شود اما پایت را می‌گیرد و با این کار کفشت را با خودش می‌برد. توجهی به این موضوع نکن و با آخرین سرعت به خانه برگرد. من اینجا منتظرت خواهم بود.

مویرین سوار بر اسب به بازار رفت و به محض ورود همهٔ چشمها به او خیره شد. همه، خصوصاً ارباب جوان، فکر می‌کردند که او زیباترین

زنی است که دیده‌اند. تمام مدتی که مورین در بازار بود ارباب جوان یک لحظه از او چشم برنداشت و بعد هم دم دروازه منتظرش بود. او به سوی مورین رفت و گفت:

– ممکن است بیرسم از کجا آمده‌اید؟

مورین در حال دور شدن گفت:

– از شهر شلاق.

اما وقتی از دروازه عبور می‌کرد ارباب جوان سعی کرد افسار اسبش را بگیرد. البته در این کار موفق نشد ولی به جای افسار، پای مورین را گرفت و کفش او در دستان ارباب جا ماند. ارباب نگاهی به کفش کرد و گفت:

– من فقط با زنی ازدواج می‌کنم که این کفش اندازه پایش باشد.

مورین به خانه برگشت و گربه آنجا منتظرش بود.

گربه پرسید:

– آیا همه چیز همان طور که گفته بودم اتفاق افتاد؟

مورین گفت:

– همه چیز درست همان طور که گفتید اتفاق افتاد.

آن‌گاه گربه لباسها و اسب را مثل دفعات قبل، از مورین گرفت و لباسهای قدیمی‌اش را به او داد. مورین آنها را پوشید، به خانه رفت و سرگرم کار شد.

همه چیز خوب بود تا اینکه خدمتکاران به خانه برگشتند و با شتاب

نزد مورین آمدند و گفتند:

– آه مورین، حیف شد که امروز به بازار نیامدی!

مورین پرسید:

– چرا؟

آنها گفتند:

— امروز زیباترین زنی که تاکنون چشم کسی به او افتاده آنجا بود و وقتی داشت از دروازه بیرون می‌رفت ارباب جوان سعی کرد افسار اسبش را بگیرد ولی موفق نشد و فقط یکی از کفشهایش را گرفت و کفش اکنون پیش اوست.

مویرین گفت:

— خوب، من که نمی‌دانم آن کفش به چه درد او می‌خورد!
و بعد به سر کار خود رفت طوری که انگار هیچ علاقه‌ای به این موضوع ندارد.

روز بعد ارباب جوان کسی را فرستاد تا به تمام زنان جوانی که در آن منطقه زندگی می‌کردند اعلام کند که بیایند و کفش را امتحان کنند. اولین کسی که کفش اندازه پایش بود عروس ارباب جوان می‌شد. ارباب روز خاصی را برای آمدن آنها به خانه‌اش معین کرد و از این رو تمام دختران جوان آن حوالی خود را برای روز موعود آماده می‌کردند. بعضی سر انگشت بزرگ پای خود را می‌بریدند و برخی نیز قسمتی از پاشنه پایشان را. صبح روز موعود تعداد زیادی از زنان جوان در خانه ارباب جمع شدند. مویرین خودش را در صندوق بزرگی مخفی کرد چون خجالت می‌کشید که با آن لباسهای مندرس مقابل غریبه‌ها ظاهر شود.

در پایان روز تمام زنان جوان کفش را امتحان کرده بودند، ولی از بس که کفش کوچک بود، هیچ‌کس نتوانسته بود پایش را در آن جای دهد. در این موقع گربه کوچک آمد و روی صندوق پرید و گفت:
— میو، میو، مویرین درون این صندوق مخفی شده و کفش کاملاً اندازه اوست.

یکی از اهالی خانه گفت:

— آن گربه نکبت را از آنجا پایین بیندازید!

و یک نفر گربه را زد و گربه پایین پرید. بعد از مدتی دوباره روی صندوق پرید و گفت:

— میو، میو، مویرین در این صندوق است و کفش کاملاً اندازه پای اوست.

یکی از میان جمعیت گفت:

— آن گربه نکبت را پایین بیندازید!

و یک نفر گربه را زد و او به گوشه‌ای فرار کرد.

بعد زنی آمد و کفش را امتحان کرد اما با وجود کوچک بودن پایش نتوانست آن را درون کفش جا بدهد. گربه دوباره روی صندوق پرید و گفت:

— میو، میو، مویرین درون صندوق است و کفش کاملاً اندازه پای اوست.

باز هم یکی از اهالی خانه گفت:

— آن گربه لعنتی را پایین بیندازید!

ارباب جوان گفت:

— نه، او را نزنید! من حرفهای آن گربه را شنیدم. شاید راست بگوید. مویرین را اینجا بیاورید تا کفش را امتحان کند.

در صندوق را باز کردند و مویرین بیرون آمد.

ارباب جوان گفت:

— بیا اینجا مویرین، بیا این کفش را بپوش.

مویرین از لباسهای مندرسش در مقابل آن همه غریبه شرمنده و شرمسار بود و خیلی خجالت می‌کشید، اما به محض اینکه کفش را پوشید پایش براحتی در آن جا گرفت، انگار که آن را برای پای او ساخته بودند. همه از دیدن این صحنه بسیار متعجب شدند و خیلی از آنها به مویرین حسادت کردند. ارباب جوان گفت:

– مویرین، تو همان کسی هستی که با او ازدواج می‌کنم. این کفش را هم به تو هدیه می‌دهم.
بعد به بقیه زنان جوان رو کرد و گفت:
– همین حالا به خانه‌هایتان برگردید.
صبح روز بعد ارباب جوان از مویرین خواست تا بیاید با هم ازدواج کنند. مویرین گفت:
– صبر کنید، باید خودم را آماده کنم. فکر نکنید با این لباسهای کهنه و مندرس با شما ازدواج می‌کنم.
ارباب گفت:
– نمی‌دانستم که لباس دیگری هم داری!
مویرین گفت:
– من چند دست لباس دیگر هم دارم که فکر می‌کنم بیشتر به من می‌آیند.
بعد به تنهایی پیش گربه رفت و کفش را نیز با خودش برد.
گربه گفت:
– خوب، پس تو می‌خواهی ازدواج کنی.
مویرین گفت:
– بله.
گربه گفت:
– امیدوارم بخت با تو یار باشد و از اینکه به این راحتی سر و سامان گرفتی بسیار خوشحالم.
و بعد به سراغ نی‌ها رفت. یکی از نی‌ها را بیرون کشید و لباس زیبا ظاهر شد، همان لباسی که مویرین شنبه قبل پوشیده بود و ترکیب رنگهای آن مثل رنگین‌کمان بود. گربه به مویرین گفت که لباس را بپوشد و او چنین کرد. آن‌گاه دوباره به سراغ نی‌ها رفت و یکی

دیگر بیرون کشید و آن نی تبدیل به اسب قهوه‌ای زیبایی شد. گربه گفت:

– و حالا مویرین، بگو ببینم می‌دانی من که هستم؟
مویرین گفت:

– مطمئن نیستم.

گربه کوچک گفت:

– من مادرت هستم و از امروز دیگر مرا نخواهی دید. اما ممکن است بتوانم بدون اینکه متوجه شوی به تو کمک کنم. و قبل از رفتن دو هدیه به تو می‌دهم، اول اینکه از انگشتانت هر روز غسل می‌ریزد و دوم اینکه هر جا باشی پرندگان آسمان برایت می‌خوانند. علاوه بر اینها می‌توانی اسب قهوه‌ای و لباس زیبا را نیز به عنوان هدیه برداری. بعد، از مویرین خواست که فوراً سوار اسب قهوه‌ای شود و به خانهٔ ارباب برود چون او تا آن لحظه منتظرش بوده.

گربه کوچک مویرین را دعا کرد و با او خداحافظی نمود. مویرین هم برای او دعا کرد و سوار بر اسب قهوه‌ای از آنجا رفت. ارباب جوان منتظرش بود و با دیدن او از تعجب خشکش زد چون فکر نمی‌کرد مویرین همان زنی باشد که کفشش را در بازار گرفته بود تا اینکه او را دوباره با همان لباسها سوار بر اسب دید. در این موقع به یاد آورد که هر شنبه زن دم دروازهٔ بازار در پاسخ به این سؤال که از کجا آمده است جواب داده بود: «از شهر دستکشها»، «شهر مهمیزها» و «شهر شلاق»، و آن شنبه‌ها درست همان روزهایی بود که او به ترتیب دستکشها، مهمیزها و شلاقش را جا گذاشته بود. حالا می‌دانست که آن زن کسی جز مویرین نبوده و خودش را خوشبخت‌ترین مرد عالم می‌پنداشت.

آنها با هم ازدواج کردند و نزدیک به یک سال زندگی خوب و خوشی

داشتند تا اینکه خواهران مویرین شنیدند که او ازدواج کرده و آتش حسادتشان شعله‌ور شد. آنها آمدند تا نزدیک او زندگی کنند، اما به هیچ وجه صلاح او را نمی‌خواستند.

همه چیز بخوبی می‌گذشت تا اینکه مویرین باردار شد و خواهرانش را خبر کرد. خواهر بزرگتر آمد و قابله را خبر کرد. وقتی قابله آمد ارباب به خواهرزنش گفت که بیرون روی چمنها قدم می‌زند تا خبرش کنند.

مویرین پسرک چولوی زیبایی به دنیا آورد. خواهر مویرین به قابله گفت که باید بچه را به نحوی سر به نیست کند و به او رشوه داد تا بگوید بچه مرده به دنیا آمده. آن‌گاه پیش ارباب جوان رفت. ارباب پرسید که چه خبری آورده.

خواهر گفت:

— خبرهای خوبی دارم. اما بچه مرده به دنیا آمد.

مرد گفت:

— عیبی ندارد. تا وقتی حال همسرم خوب است بچه اهمیت زیادی ندارد. باید بچه را جایی همین نزدیکیها خاک کنی. آن‌گاه خواهر برگشت و بچه را برداشت و دور از چشم دیگران به دریا انداخت. خانه ارباب به دریا بسیار نزدیک بود.

خواهر بعد از یک هفته به خانه خودش رفت. مویرین از اینکه بچه مرده به دنیا آمده بود خیلی غمگین بود اما شوهرش گفت که به این خاطر ناراحت نباشد و خدا را شکر کند که خودش سالم است.

بعد از مدتی مویرین دوباره باردار شد. خواهر باز هم از موقعیت استفاده کرد و به بالین او آمد و همان قابله را خبر کرد. مویرین پسر دیگری به دنیا آورد و خواهر باز هم به قابله رشوه داد تا مانند دفعه قبل بگوید که بچه مرده به دنیا آمده. ارباب جوان مثل دفعه اول

بیرون منتظر خبر بود. خواهرزنش نزد او رفت و ارباب پرسید که چه خبری دارد. زن گفت که خبرهای خوبی دارد اما بچه مرده به دنیا آمده. مرد گفت که خوشحال است و تا وقتی همسرش آسیبی ندیده از دست رفتن بچه اهمیتی ندارد، و ادامه داد:

– بچه را ببر و گوشه‌ای دفن کن.

خواهر مویرین به خانه برگشت و دور از چشم همه بچه را برد و به دریا انداخت.

وقتی حال مویرین دوباره خوب شد خواهرش به خانه خودش برگشت. همه چیز مدتی خوب بود تا اینکه مویرین باز هم باردار شد و خواهرش یک‌بار دیگر از فرصت استفاده کرد و نزد او آمد. خلاصه اینکه خواهر مویرین و قابله باز هم همان کاری را کردند که دفعات قبل کرده بودند و این بچه را هم مثل قبلیها به دریا انداختند. خبر مرگ بچه ارباب را متعجب نکرد و او گفت که چاره‌ای نیست و تا وقتی همسرش آسیبی ندیده اهمیت چندانی به بچه نمی‌دهد.

خواهر مویرین وقتی فهمید که نمی‌تواند رابطه مویرین و شوهرش را به هم بزند پیش خود نقشه‌ای کشید. او یک هفته همان‌جا ماند تا مویرین از تخت برخاست و سلامتی‌اش را تقریباً بازیافت. بعد یک روز به مویرین گفت:

– با من بیا تا کنار دریا قدم بزنیم. برای سلامتی‌ات خوب است.

مویرین گفت:

– با کمال میل!

آنها به کنار دریا رفتند و لبه پرتگاهی بلند مشغول قدم زدن شدند. خواهر کنار مویرین آمد، با شانه او را هل داد و به دریا انداخت، بعد با شیون و ناله به خانه ارباب برگشت. ارباب پرسید:

– چه اتفاقی افتاده؟

زن نفس نفس زنان و با هیجان گفت:

— آه، من و مویرین ... داشتیم کنار دریا ... روی صخره‌ها ... قدم می‌زدیم ... و دریا را ... تماشا می‌کردیم. تکه‌ای ابر ... جلو ... دید او را ... گرفت ... و او ... به دریا ... افتاد!

ارباب و اهل خانه با آخرین سرعت به طرف پرتگاه دویدند، سوار قایق و کرجی شدند و هر سوراخ و شکافی را گشتند اما هیچ اثری از زنده یا مرده مویرین پیدا نکردند و بالاخره مجبور شدند به خانه برگردند. ارباب به خاطر از دست دادن همسرش حقیقتاً غمگین و دلشکسته بود.

آن‌گاه خواهر مویرین خوشحال و راضی از اینکه نقشه‌اش برای کشتن مویرین به نتیجه دلخواه رسیده، به خانه خودش برگشت. زمان گذشت و اندوه ارباب هم بتدریج برطرف شد و او به فکر افتاد که بهتر است دوباره ازدواج کند. بنابراین همان خواهری را که به مویرین خدمت کرده بود خبر کرد و از او تقاضای ازدواج نمود. زن گفت که به خاطر عشق و علاقه‌ای که به مویرین دارد تقاضای او را می‌پذیرد. آنها با هم ازدواج کردند و به اتفاق به خانه ارباب آمدند.

همه چیز خوب پیش می‌رفت خصوصاً چند روز اول، تا اینکه یک روز یکی از پسران خدمتکار که برای ارباب کار می‌کرد، در حال قدم زدن کنار دریا، زنی را دید که بچه‌ای را در بغل داشت و دو بچه دیگر هم با او بودند و همگی در دریا بازی می‌کردند. پسر زمانی یک‌ه خورد که زن با او صحبت کرد و گفت:

— آهای پسر، بهترین خدمتکاری که تاکنون کسی داشته، بگو ببینم، آیا از انگشتان بانوی تو هر روز غسل می‌ریزد و آیا پرندگان هر جا که می‌رود برایش آواز می‌خوانند؟
پسر گفت:

— از انگشتان بانوی من غسل نمی‌ریزد و پرندگان هم برایش آواز نمی‌خوانند.

و قبل از اینکه فرصت کند حرف دیگری بزند، زن و بچه‌ها ناپدید شده بودند. پسر به خانه برگشت و هرچه را دیده و شنیده بود برای ارباب تعریف کرد. ارباب گفت:

— آه، عاقل باش پسر، چرا هذیان می‌گویی؟

روز بعد پسر دوباره روی صخره‌ها رفت و باز هم زن و بچه‌ها را همان جای سابق دید. زن همان سؤال را دربارهٔ بانویش پرسید و پسر همان پاسخ قبلی را داد، و باز هم زن و بچه‌ها ناپدید شدند. پسر این بار هم به خانه رفت و آنچه را دیده بود برای ارباب تعریف کرد و به او گفت:

— آن زن روح مورین است!

ارباب گفت:

— آه، دهانت را ببند و عاقل باش، پسر احمق!

پسر روز سوم هم به همان جایی رفت که دو روز قبل زن و سه فرزند او را دیده بود و وقتی به پایین نگاه کرد باز هم آنها را دید. زن دوباره با او صحبت کرد و همان سؤالها را پرسید. پسر هم همان جوابهای قبلی را داد. بعد به خانه آمد و آنچه را دیده و شنیده بود برای اربابش تعریف کرد و گفت:

— و قسم می‌خورم که او مورین است!

ارباب گفت:

— شاید واقعاً چیزی دیده باشی! فردا خودم با تو به محلی می‌آیم که

می‌گویی زن و سه بچهٔ او را آنجا دیده‌ای.

و همین‌طور هم شد. ارباب به آنجا رفت، آنها را دید و در اولین نگاه فهمید که آن زن مورین است. زن با دیدن او سلام کرد و

خوشامد گفت. ارباب قایقی برداشت، به روی آب رفت و مویرین و سه پسرش را از آب گرفت.

در راه خانه، ارباب از مویرین پرسید که چطور غرق نشده و اگر بچه‌ها هم همان سه بچه‌ای هستند که مرده بودند چطور زنده شده‌اند. مویرین گفت:

— آنها همان سه فرزند تو هستند. آنها اصلاً مرده به دنیا نیامده بودند. من حرفهای زیادی دربارهٔ بچه‌ها و خیلی چیزهای دیگر با تو دارم اما بعداً می‌گویم. ارباب گفت:

— قدم از قدم بر نمی‌دارم تا بگویی. باید همین حالا همه چیز را به من بگویی.

مویرین همه چیز را از سیر تا پیاز تعریف کرد. به شوهرش گفت که خواهرانش با او در خانهٔ پدری چه رفتاری داشتند و چطور مادرشان را کشتند. دربارهٔ گربهٔ کوچولو هم با او صحبت کرد و ادامه داد: — بدخواهی خواهرانم آن قدر دنبال بود تا اینکه بالاخره یکی از آنها مرا از بالای صخره به دریا انداخت. ارباب گفت:

— صبر کن! تو چه گفتی؟ خواهرت تو را به دریا انداخت؟ مویرین گفت:

— آه، بله! او این کار را کرد و قبل از من هم همین بلا را سر سه پسرش آورد. آنها زنده بودند ... ارباب گفت:

— آه! کمی اینجا منتظر باش، یک دقیقه هم طول نمی‌کشد. و به طرف خانه رفت. مویرین با خودش گفت: «شوهرم الآن عصبانی است و ممکن است اشتباهی از او سر بزنند.»

وقتی ارباب به خانه رسید دستور داد خواهر مومیرین را ببندند و او را از همان صخره‌ای که مومیرین را به پایین پرت کرده بود به دریا بیندازند. بعد دستور داد با خواهر دیگرش هم همین کار را بکنند مبادا او هم بعدها به مومیرین آسیبی برساند. وقتی دستوراتش اجرا شد برگشت و همسر و سه فرزندش را به خانه آورد.

طولی نکشید که قصه مومیرین و سه پسرش در تمام منطقه پیچید و وقتی قابله شنید که چه بلایی سر دو خواهر مومیرین آمده دیگر کسی زنده یا مرده‌اش را آن اطراف ندید.

مومیرین و شوهرش از آن پس بدون هیچ مشکلی با هم زندگی کردند. و ارباب هیچ وقت از گوش کردن به حرفهای مومیرین درباره زمانی که همراه پسرانش در دریا زندگی می‌کرد خسته نمی‌شد.

شوآن مک بروگان و پادشاه قوم سفید

روزی روزگاری مرد بسیار ثروتمندی در نزدیکی براندون بی زندگی می‌کرد که اسمش بروگان بود.

بروغان زمینهای مرغوب زیادی داشت و تمام کسانی که او را می‌شناختند دوستش داشتند. یک روز صبح در حالی که به تنهایی در ساحل قدم می‌زد، روی بلندترین موج کره‌اسب کوچک و بسیار زیبایی را دید که بزرگتر از یک بز نبود. بروگان گفت:

— آه، عجب حیوان کوچک زیبایی! این کره‌اسب به کسی در این منطقه تعلق ندارد. مال من هم نیست، اما به هر حال او را با خود می‌برم. اگر سر و کله صاحبش پیدا شد حتماً می‌تواند ادعای خودش را ثابت کند.

بروغان کره‌اسب را به اصطبل برد و به او هم مثل بقیه حیواناتی که داشت غذا داد. کره‌اسب رشد خوبی داشت و بعد از گذشت دوازده ماه، همه از تماشای او لذت می‌بردند. بروگان سه سال کره‌اسب را در اصطبل نزدیک خودش نگه داشت. در پایان سال سوم کره‌اسب به اسبی بزرگ و تندرو تبدیل شد. بروگان تمام دوستان و همسایگانش را به میهمانی و جشنی بزرگ دعوت کرد و با خودش فکر کرد: «فرصت خوبی است برای یافتن کسی که بتواند سوار این اسب عجیب شود».

در ساحل دریا میدان مسابقهٔ باشکوهی وجود داشت. وقتی روز جشن فرارسید تمام مردم در میدان جمع شدند. اسب را هم دهنه زدند و زین کردند و به ساحل آوردند. میدان مسابقه آن قدر شلوغ بود که اگر سوزن می‌انداختی پایین نمی‌آمد مگر روی سر مردم، از پیر و جوان گرفته تا مرد و زن و بچه‌هایی که در جشن شرکت کرده بودند. سه روز طول کشیده بود تا زنان دهکده برای میهمانان غذا آماده کنند. همه چیز به اندازهٔ کافی و حتی بیش از حد بود. بروگان سعی کرد کسی را پیدا کند که سوار اسب شود ولی حتی یک نفر هم راضی به این کار نشد. اسب آن چنان آتشی مزاج و تندرو بود که همه از او وحشت داشتند.

بروگان برای اینکه جشن و مسابقه خراب نشود تصمیم گرفت خودش سوار اسب بشود. به محض اینکه بالا رفت و روی زین قرار گرفت اسب روی پاهای عقبش بلند شد، با یک جهش به هوا برخاست و سریعتر از هر بادی به پیش رفت، ابتدا روی خشکی و بعد روی دریا. اسب لحظه‌ای توقف نکرد تا اینکه به اتفاق سوارش در بریسیل که بخشی از سرزمین جوانی است، روی چهار پایش فرود آمد. بروگان خود را در زیباترین جایی که بشر به چشم دیده، یافت. اسب را به جلو راند و همه جا را با لذت تماشا کرد تا اینکه به قصری بزرگ که دروازه‌ای زیبا داشت، رسید. دروازه تا نیمه باز بود. بروگان با خودش فکر کرد: «بسیار خوب، سری به داخل قصر می‌زنم تا ببینم کسی در آن زندگی می‌کند یا نه.» بنابراین افسار اسب را به یکی از میله‌های دروازه بست و با این فکر که زود برمی‌گردد اسب را همان جا رها کرد. وقتی جلو قصر رسید در زد و زنی در را به رویش گشود و گفت:

– صد هزار بار خوش آمدی ای بروگانِ براندونی!

بروگان از زن تشکر کرد و چون او را به نام صدا می‌زد سخت متعجب شد. آن‌گاه زن او را به اتاقی بزرگ هدایت کرد و گرچه بروگان در خانه خودش اتاقهای زیبایی داشت اما این اتاق از بس بزرگ و باشکوه بود او ابتدا نمی‌دانست اصلاً کجا بنشیند. طولی نکشید که زنی جوان و زیبا وارد اتاق شد، زنی که مثل او را بروگان هرگز در زندگی‌اش ندیده بود. او از هر نظری نظیر بی‌نظمی بود، چه به لحاظ زیبایی و چه به لحاظ گفتار و رفتار. زن کنار بروگان نشست و به او خوشامد گفت.

بروگان چند ساعتی را در قصر به خوردن، نوشیدن، حرف زدن و لذت بردن گذراند. اما بالاخره فکر کرد که باید برود و به زن هم گفت. زن به خنده افتاد و گفت:

– اما دوست خوبم، از تمام مردانی که تاکنون اینجا آمده‌اند – و تعداد آنها هم اصلاً کم نیست – هیچ‌کدام در نگهداری از اسبشان بدتر از تو نبوده‌اند. از وقتی آمده‌ای اسب بیچاره‌ات را به یکی از میله‌های دروازه بسته‌ای و اصلاً عین خیالت نیست که گرسنه یا تشنه باشد. اگر من به فکر او نبودم تا حالا به وضع بدی دچار شده بود. فکر می‌کنی چه مدتی است که در این قصر هستی؟

– خوب، حدود هفت ساعت است که اینجا هستم.

زن گفت:

– تو دقیقاً هفت سال است که در این محل هستی. سرزمین جوانی آن قدر زیبا و راحت است که دوازده ماه زندگی در آن معادل یک ساعت زندگی در جاهای دیگر است.

بروگان گفت:

– اگر این همه مدت است که اینجا هستم پس باید همین حالا بروم!

زن گفت:

— بسیار خوب، اگر می‌خواهی بروی باید سؤالی از تو بپرسم. در این قصر کودکی به دنیا خواهد آمد که تو پدرش هستی و خودت باید برایش اسم انتخاب کنی. حالا بگو اسمش را چه بگذاریم؟

— اگر پسر بود او را شوآن صدا کنید، شوآن پسر بروگان از اهالی براندون در ارین. هفت سال از او نگهداری کن و سپس دعای خیرت را بدرقهٔ راهش کن و وسایل لازم را برای سفر به ارین برایش مهیا کن. مرا به او معرفی کن، اگر نشانی از قهرمانان در او باشد حتماً مرا پیدا خواهد کرد.

بروگان با زن خداحافظی کرد، به کنار دروازه رفت و اسبش را همان جایی یافت که رهایش کرده بود. اسب را باز کرد، سوارش شد و با او در هوا تاخت. اسب پس از ترک بریسیل لحظه‌ای توقف نکرد تا اینکه به یک مایلی خانهٔ بروگان در نزدیکی براندون رسید، درست هفت سال بعد از زمانی که آنجا را ترک کرده بود. بروگان با دیدن مردمی که در ساحل بودند تعجب کرد که چه چیزی آنها را دور هم جمع کرده. مردی قدبلند و خوش‌قیافه در حال عبور از آنجا بود و بروگان او را صدا زد و پرسید:

— مردمی که در ساحل می‌بینم مشغول چه کاری هستند؟
مرد گفت:

— تو باید غریبه باشی وگرنه حتماً می‌دانستی که مردم برای چه اینجا جمع شده‌اند.
بروگان گفت:

— من غریبه نیستم اما چند سالی از اینجا دور بوده‌ام و در این مدت خیلی چیزها عوض شده.
مرد گفت:

— اگر کسی کشورش را برای مدت کوتاهی ترک کند در بازگشت

می‌بیند که همه چیز تغییر کرده. به تو می‌گویم که مردم چرا اینجا جمع شده‌اند. ما در اینجا ارباب خوبی داشتیم و جز خوبی و مهربانی از او چیزی ندیده بودیم. یک روز که برای قدم زدن به ساحل آمده بود روی موجی بلند کره‌اسب کوچکی دید. کره‌اسب را به خانه آورد و سه سال از او نگهداری کرد. بعد مردم را جمع کرد تا از آنها پذیرایی کند و کسی را نیز برای راندن اسب بیابد. وقتی کسی داوطلب نشد، خودش سوار اسب شد و همه دیدند که چگونه اسب به هوا برخاست، پرشی از روی بندر کرد و بعد از نظرها ناپدید شد. ما فکر می‌کنیم که او در آب افتاده و غرق شده چون از آن تاریخ تاکنون نه بروگان را کسی دیده و نه اسب را. ما برای ارباب متأسف شدیم چون نسبت به ما مهربان بود. همسر بروگان بعد از هفت سال انتظار قرار است امشب با مرد بزرگی از شمال ازدواج کند. ما نمی‌دانیم او چطور آدمی است. ممکن است ما را بیچاره کند یا از خانه‌هایمان بیرون بیندازد! بروگان از مرد تشکر کرد و با عجله به خانه‌اش رفت. خدمتکاران از دور او را دیدند و شناختند و فریاد زدند:

— ارباب دارد می‌آید!

جنب و جوش زیادی در خانه به راه افتاد و طولی نکشید که همسر بروگان خبر را شنید و به استقبال شوهرش رفت. همه تصدیق کردند که او از دیدن بروگان خوشحال شده. بروگان از همسرش پرسید:

— امروز چرا همه اینجا جمع شده‌اند؟

— مگر امروز همان روزی نیست که تو هفت سال پیش کشور را ترک کردی و نمی‌دانم کجا رفتی؟ شامی که آن شب آماده کرده بودی از لحظه رفتنت تاکنون به همان شکل باقی مانده. فکر کردم بهتر است دوباره مردم را خبر کنم و شام را به یاد تو که آن را تهیه کرده بودی، بخوریم.

بروگان چیزی نگفت. مردم شام را خوردند و مرد و زن و کودک همه راضی به خانه برگشتند.

بعد از گذشت هفت سال دیگر از آن شب، بروگان دوباره میهمانی بزرگی ترتیب داد. همه چیز آماده شد و جمعیت زیادی به میهمانی آمدند. هوا خیلی خوب و صاف بود و از هر طرف تا مسافتی دور دیده می‌شد. بروگان به یکی از مردانش که چشمی تیزبین داشت گفت:

— به سمت دریا نگاه کن. آیا می‌توانی کسی را ببینی؟ هفت سال پیش، از بریسیل در سرزمین جوانی به خانه برگشتم و پسر، اگر واقعاً پسری داشته باشم، امروز باید به اینجا بیاید. تا حالا باید می‌رسید.

مرد کاملاً مراقب دوردست‌ها بود و ناگهان فریاد زد:

— قایقی یک‌دکله می‌بینم که به سمت ما می‌آید و سریعتر از تمام قایق‌هایی که تاکنون دیده‌ام حرکت می‌کند. درون قایق فقط یک مرد جوان می‌بینم، مردی بسیار جوان.

بروگان گفت:

— آه، خودش است!

قایق با آخرین سرعت نزدیک شد و طولی نکشید که جوان در برابر پدرش ایستاد. بروگان پرسید:

— تو که هستی؟

— نام من شوآن مک بروگان است.

— اگر نامت این است برای خوردن شام بنشین چون تو پسر من

هستی.

وقتی میهمانی به پایان رسید مردم به خانه‌هایشان رفتند. همسر بروگان هم بعد از اینکه فهمید پسر کیست، بسیار خوشحال شد و به نظر می‌رسید که او را بسیار دوست دارد.

همه چیز به خیر و خوشی گذشت تا اینکه یک روز وقتی بروگان و

شوآن مک بروگان و پادشاه قوم سفید ۲۷۳

پسرش به شکار رفته بودند و از شدت گرما جایی نشسته بودند که استراحت کنند، پسر به پدرش گفت:

– از وقتی به ارین نزد تو آمده‌ام به نظر می‌رسد که از چیزی رنج می‌بری، ولی تاکنون نپرسیده‌ام که چه مشکلی داری یا چه چیزی ناراحتت می‌کند.
بروغان گفت:

– مشکلی ندارم الا اینکه همسرم می‌خواسته با مردی از اهالی شمال ارین ازدواج کند. نگران زندگی‌ام هستم چون در مدتی که در بریسیل بودم همسرم با این مرد آشنا شد و روزی که به خانه رسیدم آنها قرار بود با هم ازدواج کنند. از آن موقع تاکنون خواب آرام به چشمم نیامده.

شوآن گفت:

– بسیار خوب پدر، بزودی به این ماجرا خاتمه می‌دهم.
شوآن صبح روز بعد از خواب برخاست، چوب هاکی‌اش را به دست راست گرفت و توپش را به دست چپ، آنگاه توپ را بالا انداخت و با چوب به آن زد و به همین ترتیب تا شمال ارین رفت و در تمام این مدت نگذاشت توپ حتی یک‌بار با زمین تماس پیدا کند. در آنجا به دنبال دشمن پدرش گشت، وقتی خانه او را یافت به آنجا رفت و در زد و پرسید:

– اربابت خانه است؟

خدمتکار جواب داد:

– بله.

شوآن گفت:

– برو و به او بگو که کارش دارم. بگو عجله کند چون باید موقع شام در براندون باشم.

ارباب خانه بیرون آمد و وقتی دید یک پسر بچه با مردی مثل او چنین گستاخانه حرف می‌زند خیلی تعجب کرد و گفت:
- اگر فوراً عذرخواهی نکنی سرت را می‌برم!
شوآن گفت:

- ولی من اینجا نیامده‌ام که از تو یا هر کس دیگری عذرخواهی کنم بلکه آمده‌ام تا به خاطر مشکلی که برای پدرم به وجود آورده‌ای از تو انتقام بگیرم!

- پدر تو کیست؟

- پدر من بروگان براندونی است.

مرد از خانه بیرون آمد و هر دو روی چمنها رفتند و با شمشیر با هم جنگیدند. هنوز زمان زیادی از شروع مبارزه نگذشته بود که شوآن گفت:

- دارد دیر می‌شود و من قول داده‌ام که تا قبل از شام خانه باشم. تأخیر فایده‌ای ندارد.

این را گفت و ناگهان ضربه‌ای میان سر و شانه‌های مرد وارد کرد که باعث شد سرش یک مایل آن طرف‌تر به زمین بیفتد. البته قبل از اینکه سر به زمین بیفتد، آن را از موهایش گرفت و جسد مرد را همان جا که بود گذاشت. بعد چوب‌هاکی را به دست راست گرفت و توپ را به هوا انداخت و آن را به کمک چوب به سمت جنوب راند و به همین ترتیب تمام ارین را زیر پا گذاشت و توپ از شمال ارین تا براندون حتی یک‌بار هم به زمین نیفتاد. شوآن در حالی که چوب‌هاکی و توپ را به دست داشت وارد خانه شد و سر را زیر پای پدرش انداخت و گفت:

- پدر عزیزم، این هم سر دشمنان! از این به بعد دیگر مشکلی برایت ایجاد نمی‌کند.

وقتی همسر بروگان سر را دید سخت تکان خورد اما اجازه نداد کسی به ناراحتی او پی ببرد. یک روز که پدر و پسر از شکار اردک به خانه برگشتند زن ناله کنان گفت که دارد می‌میرد. شوآن پرسید: - آیا اینجا یا هر جای دیگر درمانی برای درد تو وجود دارد؟ - هیچ دوايي برای درد من وجود ندارد، هیچ دوايي مگر سه سیب از باغ سفید در سرزمین قوم سفید. پسر گفت:

- پس من قول می‌دهم قبل از اینکه سومین وعده غذایت را بخوری و قبل از اینکه فرداشب به خواب بروی سه سیب از سرزمین قوم سفید برایت بیاورم. وقتی آنها از اتاق بیرون آمدند پدر خیلی عصبانی بود و گفت: - بهتر بود زندگیت را برای مادر خودت به خطر می‌انداختی! شوآن گفت:

- باید همین حالا حرکت کنم. قول قول است و من هرگز زیر حرفم نخواهم زد.

بنابراین صبح روز بعد حرکت کرد و بعد از یک روز سفر به دره‌ای رسید که خانه‌ای در آن بود. درون خانه هیچ موجود زنده‌ای نبود مگر مادایانی سفید با نه چشم. مادایان فریاد زد: - صد هزار بار خوش آمدی ای شوآن مک بروگان براندونی! بعد از یک روز سفر باید خسته و گرسنه باشی. همین حالا به اتاق مجاور برو و غذا بخور و خودت را تقویت کن.

شوآن به اتاق مجاور رفت و در آنجا میزی یافت انباشته از غذاهایی که بزرگترین پادشاهان در آرزوی آن بودند. آنجا خورد و نوشید و بعد رفت و به خاطر غذا صد هزار بار تشکر کرد و مدتی کنار آتش ایستاد. بعد مادایان گفت:

– بیا اینجا و زیر سر من دراز بکش. از چیزهایی که می‌بینی حیرت نکن و هیچ حرفی نزن.

شوآن کاری را که مادیان خواست انجام داد. غروب بود که سه خوک دریایی وارد شدند و به اتاق غذاخوری رفتند. در آنجا پوست خود را کردند و تبدیل به سه مرد جوان و خوش‌قیافه شدند. یکی از آن سه نفر گفت:

– ای کاش شوآن مک بروگان براندونی امشب اینجا بود! خیلی دوست دارم او را ببینم، هدیه‌ای به او بدهم و از مصاحبتش لذت ببرم.

دومی گفت:

– من هم از دیدنش خوشحال می‌شوم و هدیه‌ای به او خواهم داد.

سومی گفت:

– من هم همین‌طور.

مادیان گفت:

– همین حالا پیش آنها برو و از مصاحبتشان لذت ببر. صبح که شد از آنها درباره هدایا سؤال کن.

شوآن به میان آنها رفت. مردان جوان فریاد زدند:

– صد هزار بار خوش آمدی شوآن مک بروگان! از دیدنت خوشحالیم!

آنها نوشیدند، شعر خواندند و قصه تعریف کردند بی‌آنکه تا صبح یک لحظه چشم بر هم بگذارند. قبل از طلوع خورشید آن سه جوان دوباره به خوک دریایی تبدیل شدند و وقتی داشتند می‌رفتند شوآن گفت:

– امیدوارم هدایایی را که دیشب قول دادید فراموش نکنید!

بزرگترین آنها گفت:

— نه فراموش نمی‌کنیم. بیا این ردا را بگیر. تا وقتی آن را به تن داری خوش‌قیافه‌ترین مرد دنیا خواهی بود.
دومی گفت:

— این توپ را بگیر. اگر آن را به هوا بیندازی و هرچه دوست داری آرزو کنی قبل از اینکه به زمین برسد آرزویت برآورده می‌شود.
نفر سوم یک سوت به او داد و گفت:
— اگر در این سوت بدمی هر دشمنی که صدایش را بشنود بی‌حال روی زمین می‌افتد و به خواب می‌رود. علاوه بر آن، مادیان سفید هم آماده است که سوارش شوی.
شوآن هدایا را گرفت.
مادیان گفت:

— قبل از اینکه سوارم شوی مقداری یونجه به من بده. تاکنون هر که روی من نشسته یا به کف تبدیل شده و با باد رفته و یا به زمین پرت شده و جاننش را از دست داده.

آن‌گاه شوآن سوار مادیان شد. مادیان او را به جای دوری پرتاب کرد. شوآن سخت تکان خورد و ترسید اما دوباره به خود آمد. دفعات دوم و سوم ساده‌تر بود. بار چهارم سوار شد تا سفر را آغاز کنند و طولی نکشید که به ساحل دریا رسیدند. روز سوم شوآن به سرزمین قوم سفید رسید. مادیان براحتی و بی‌هیچ مشکلی روی آب می‌دوید. هیچ پرنده‌ای نمی‌توانست با این سرعت پرواز کند.

وقتی شوآن به نزدیکی قصر رسید در حاشیه شهر مقابل خانه‌ای ایستاد و از پیرمرد صاحبخانه خواست که اتاقی به او کرایه دهد.
پیرمرد گفت:

— خوش آمدی! هم به خودت اتاق می‌دهم و هم جایی برای اسبت فراهم می‌کنم.

بعد از شام شوآن به پیرمرد گفت که چه مأموریتی دارد. پیرمرد گفت:

– دلم برایت می‌سوزد و می‌ترسم جانت را سر این کار بگذاری اما هر کمکی از دستم بری باید دریغ نخواهم کرد. تاکنون دست هیچ‌کس به آن سیبها نرسیده و اگر غریبه‌ای را در حال چیدن آنها بگیرند پادشاه بلافاصله سر او را از تن جدا می‌کند. هیچ نوع حیوان وحشی و خطرناکی نیست که از سیبها محافظت نکند. آنها روز و شب بی‌وقفه مراقب سیبها هستند.

شوآن پرسید:

– آیا می‌دانی سیبها چه خاصیتی دارند؟

پیرمرد گفت:

– خیلی خوب می‌دانم و در واقع خودم هم دوست دارم یکی از آنها را داشته باشم. اگر کسی بیمار باشد و حتی یک گاز از آن سیبها بزند شفا می‌یابد، اگر پیر باشد دوباره جوان می‌شود و از آن لحظه به بعد دیگر غمی نخواهد داشت و همواره خوشبخت و سالم خواهد بود. من کبوتری به تو می‌دهم تا در باغ رهایش کنی. کبوتر از درختی به درخت دیگر خواهد پرید تا اینکه به آخرین درخت برسد. تمام حیوانات او را دنبال خواهند کرد و در مدتی که آنها مشغول شکار کبوترند تو می‌توانی هر چند تا سیب که می‌خواهی برداری. اما امیدوارم حداقل یکی از آنها را به من بدهی!

شوآن گفت:

– نگران نباش، اگر یک سیب بردارم نیمی از آن مال توست و اگر

دو سیب بردارم یکی را به تو می‌دهم.

پیرمرد خوشحال شد. شوآن صبح روز بعد اول وقت کبوتر را گرفت، بر پشت مادیان نشست و به سوی باغ حرکت کرد. وقتی

کبوتر وارد باغ شد و از یک درخت به درخت دیگر پرواز کرد حیوانات به تعقیب او پرداختند. شوآن سوار بر مادیان وارد باغ شد، او را جایی رها کرد و رفت تا از اولین درخت سیب بالا برود، اما قبل از اینکه دستش به اولین سیب برسد یا بتواند برگردد و سوار مادیان بشود مردان پادشاه دستگیرش کردند و او را نزد پادشاه بردند. مادیان هم از روی دیوار پرید و به خانه پیرمرد رفت. شوآن تمام ماجرا را برای پادشاه تعریف کرد و گفت که پدرش بروگان براندونی و مادرش شاهزاده‌خانمی از بریسیل در سرزمین جوانی است. پادشاه گفت:

– آه، تو همان قهرمانی هستی که این همه مدت منتظرش بودم! بخش زیبایی از سرزمین من جزیره‌ای است که آن پشت قرار دارد. اما غولی جزیره را تصرف کرده و به کمک ارتشی از مزدوران، آنجا را اداره می‌کند. جزیره را از غول و مردانش بگیر و سر او را برایم بیاور تا به سیبها برسی.

شوآن نزد پیرمرد رفت و همه چیز را برای مادیان تعریف کرد. مادیان گفت:

– تو می‌توانی بدون هیچ مشکلی آن کار را انجام دهی، چون از قدرت کافی برای انجام آن برخورداری.

شوآن صبحانه‌اش را خورد، پشت مادیان نشست و به سوی جزیره تاخت. درست قبل از اینکه پای مادیان به زمین برسد شوآن سوت را به صدا درآورد و هر که صدای آن را شنید لحظه‌ای بعد به خواب رفت. آن‌گاه شوآن شمشیرش را کشید، سر از تن غول جدا کرد و تا قبل از تاریکی هوا مردی غیر از او در جزیره زنده نبود. بعد سر غول را به قاچ زین بست و سوار مادیان شد. آماده حرکت بود که مادیان گفت:

– مراقب باش که قبل از پیاده شدن از من، به عقب و به سمت

جزیره نگاه نکنی!

این را گفت و حرکت کرد و طولی نکشید که به نزدیکی قصر رسیدند. هنگام عبور از حیاط شوآن با خودش اندیشید: «من جزیره را تمیز کردم، سر غول را هم که آوردم، پس سیبها مال من است.» و حرفهای مادیان را فراموش کرد و برگشت تا به جزیره نگاه کند. اما به محض انجام این کار از زین افتاد و روی تلی از خاک فرود آمد. در آن لحظه پسر جوانی که مسئول غذا دادن به سگها و حیوانات بود ناخوش و مجروح آنجا دراز کشیده بود. ردای شوآن از روی شانه‌اش لیز خورد و روی این آدم کثیف و زشت افتاد و او را بلافاصله به خوش‌قیافه‌ترین مرد آن سرزمین تبدیل کرد. پسر ردا را پوشید، سوار مادیان سفید شد و به سوی قلعه تاخت. پادشاه از دیدن سر غول آن قدر خوشحال شد که نمی‌دانست چگونه از قهرمان قلبابی قدردانی کند، و پرسید:

— جزیره را چگونه تمیز کردی؟ بریدن سر غول کار دشواری بود؟
غذادهنده سگها گفت:

— آه، تاکنون دنیا جنگی را که امروز در آن جزیره بین من و غول و افرادش درگرفت به خود ندیده.

پادشاه گفت:

— انعام خوبی خواهی گرفت. قول سیبهای باغ سفیدم را داده بودم اما بیش از آن به تو می‌دهم. من جوانترین دخترم را به عقد تو درمی‌آورم و آن جزیره را هم به عنوان جهیزیه‌اش به تو می‌دهم. اما دخترم یک سال و یک روز دیگر به سن ازدواج می‌رسد و تا آن موقع تو اینجا در قصر با من زندگی خواهی کرد.

باور کنید غذادهنده سگها آن شب از دید خودش مرد بزرگی بود. اما زنی که از مرغها مراقبت می‌کرد همان موقع در حیاط بود و همه چیز را به چشم خودش دیده بود. او خیلی خوب می‌دانست که قهرمان قلبابی کیست و دائماً می‌گفت:

– او بزرگترین دروغگوی دنیاست.

همین زن شوآن را به خانه‌اش برد. شوآن آن چنان مریض و رنجور بود، درست مثل غذادهنده سگها، که هیچ‌کس او را نشناخت. زن از او پرستاری و مراقبت کرد تا اینکه روز ششم توانست حرف بزند اما کاملاً ضعیف و ناتوان بود.

شوآن از زن پرسید:

– چطور باید درمان بشوم؟

زن پاسخ داد:

– من می‌دانم. امروز با زن دانایی حرف زدم و فهمیدم داروی درد تو چیست.

این را گفت و به کنار چشمه‌ای رفت که متعلق به جوانترین دختر پادشاه بود و نه شاخه‌نی را که نزدیک آن روییده بود درآورد. سه تا از نی‌ها را دور ریخت و شش تا را نگه داشت، قسمتهای سفید را از بخشهای سبز جدا کرد، آنها را در آب له کرد و مقداری از آب را به شوآن داد تا بنوشد و بقیه را به بدنش مالید. یک هفته طول نکشید که شوآن مثل قبل سالم و سرحال شد.

زن همه چیز را درباره دروغهای غذادهنده سگها و سعادت‌ی که نصیبش شده بود به شوآن گفت. شوآن در قصر مشغول کار شد و چند روز بعد پادشاه قصد شکار کرد و از تمام میهمانان قصر دعوت کرد تا او را همراهی کنند. شوآن هم باید به عنوان پادو آنها را همراهی می‌کرد و مثل بقیه خدمتکاران آذوقه میهمانان را حمل می‌کرد. قبل از تاریکی هوا و در حالی که گروه بیست مایل دور از قصر و در بیشه‌ای خطرناک و وحشی پیش رفته بود، مه غلیظی همه جا را گرفت و همه به وحشت افتادند. شوآن گفت:

– من می‌توانم شما را به یک قصر هدایت کنم.

پادشاه گفت:

– این کار را بکن.

– در صورتی این کار را می‌کنم که دخترت را به عقد من دریاوری.

پادشاه گفت:

– ولی دخترم نامزد کس دیگری شده است.

شوآن گفت:

– من بیش از دیگران حق ازدواج با او را دارم. من بودم که جزیره را از دست غول و افرادش درآوردم.

پادشاه گفت:

– حرفت را باور نمی‌کنم.

شکارچی اعظم گفت:

– همه ما گم می‌شویم. چاره‌ای نیست، باید هرچه می‌خواهد به او بدهی. تازه معلوم هم نیست تا روز ازدواج با دخترتان زنده بماند. پادشاه تسلیم شد. شوآن پشت سنگ بزرگی رفت، توپ را به هوا انداخت و آرزو کرد که بهترین قصر دنیا برایش مهیا شود. قبل از اینکه توپ به زمین برسد، پادشاه و میهمانان و همراهان همگی در قصری بودند به مراتب بهتر از قصرهایی که تا آن زمان در آن بودند یا به خواب دیده بودند. همه جور غذا و نوشیدنی آنجا بود به اضافه اتاقهای زیبا و تختهایی از ابریشم و طلا. وقتی همه کاملاً سیر شدند با آهنگی دل‌انگیز به خواب رفتند و تا صبح بیدار نشدند. صبح که شد همه بیدار شدند و خود را در بیشه‌زاری وحشی یافتند در حالی که دسته‌ای نی زیر سرشان و آسمان خاکستری بالای سرشان بود. خوشحال از دیدن روشنایی روز، برخاستند و به خانه رفتند. و اما در این مدت همان زنی که نگهبان مرغها بود داستان شوآن را

برای دختر پادشاه تعریف کرده و به او گفته بود که چه کسی جزیره را از غول گرفته، و شاهزاده خانم فهمیده بود که نامزدش در واقع یک درغگوست. وقتی سال به پایان رسید و زمان ازدواج دختر پادشاه شد او اعلام کرد فقط با کسی ازدواج می‌کند که بتواند پشت مادیان سفید بنشیند، همان مادیانی که نه چشم داشت و می‌توانست هر مردی را بکشد یا خرد و خمیر کند. قهرمان دروغین اولین کسی بود که سوار اسب شد اما ردا از روی دوشش افتاد و او مثل بوته‌ای در باد ناپدید شد و از آن روز تاکنون کسی او را ندیده. شانزده شاهزاده سعی کردند بر مادیان سفید سوار شوند اما یکی بعد از دیگری جان خود را از دست دادند، ولی جسدشان پیدا شد. شوآن که اکنون ردا را به تن داشت سوار مادیان شد. مادیان سه بار دور قصر چرخید و عاقبت جلو در زانو زد تا شوآن پیاده شود.

اگر ندیمه‌های شاهزاده خانم او را نگرفته بودند حتماً خودش را از پنجره بیرون انداخته و کشته بود، از بس که عجله داشت زودتر پایین بیاید و شوآن را ببیند. عروسی آنها همان موقع شروع شد و تا یک سال و یک روز ادامه داشت و روز آخر بهترین روز آن بود.

وقتی عروسی به پایان رسید شوآن به یاد مادیان افتاد و سری به اصطبل زد. کسی به مادیان علف نداده و از او فقط یک پوست سفید باقی مانده بود. وقتی شوآن به محل نگهداری مادیان رسید سه مرد جوان و دو زن در آنجا شطرنج بازی می‌کردند.

شوآن گفت:

— آه خدای من! مادیان را از اولین روز عروسی تا این لحظه بکلی فراموش کردم.

و زد زیر گریه. یکی از زن‌ها که سنش از دیگران بیشتر بود پرسید:

— چرا گریه می‌کنی؟

و شوآن دلیلش را گفت. زن گفت:

— لازم نیست گریه کنی، من می‌توانم او را دوباره زنده کنم.
این را گفت و پوست را برداشت و تن خودش کرد و همان لحظه
تبدیل به مادیان سفید شد.

— دوست داری مرا به صورت مادیان سفید ببینی یا زنی که همین
چند لحظه پیش بودم؟
شوآن گفت:

— به صورت زن.

زن پوست را درآورد و تعریف کرد که پدرش، پادشاه، سه پسر داشت
را به خوک دریایی و خودش را به مادیان سفید تبدیل کرده تا
قهرمانی پیدا شود و جزیره را آزاد کند، و ادامه داد:

— تو جزیره را آزاد کردی و ما همگی دوباره به شکل اولمان
برگشتیم.

پادشاه جزیره را به دامادش بخشید و اجازه داد هر تعداد سیبی
که دوست داشت از باغ بچیند. اولین کاری که شوآن کرد این
بود که یکی از سیبها را به پیرمردی داد که هنگام ورودش
به سرزمین قوم سفید به او سرپناه داده بود. پیرمرد سیب را
یکجا بلعید و به مردی بیست و یک ساله تبدیل شد، جوان و
سالم، و آن چنان سرحال که هر کس نگاهی به او می‌انداخت سرحال
می‌شد.

شوآن و همسر جوانش یک سال و یک روز دیگر با پادشاه زندگی
کردند، بعد به ملاقات بروگان در براندون رفتند. زن بروگان آن قدر
تظاهر به بیماری کرده بود که بالاخره واقعاً مریض شد و مرد. بروگان
هم، اکنون پیر و بدحال شده بود.

شوآن با خود فکر کرد: «حداقل کاری که از دستم برمی‌آید این

است که یک سیب به او بدهم.» و سیب را به او داد. بروگان سیب را خورد و به جوانی بیست و یک ساله تبدیل شد و اگر یک نفر در ارین خوشحال بود آن یک نفر کسی نبود جز بروگان. شوآن پدر جوان و خوشحالش را در براندون گذاشت و به اتفاق همسرش به جزیره بازگشت.

شاهزاده‌ای که اطاعت نکرد

سالها قبل پادشاهی بود که تمام ثروت سرزمینش را برای خودش جمع می‌کرد چون براستی حریص بود. او شش فرزند داشت - سه پسر و سه دختر - و وقتی شنید که همه آنها در آرزوی ازدواج هستند بسیار ناراحت شد چون نمی‌دانست پول لازم برای جشن عروسی و جهیزیه آنها را از کجا فراهم کند.

در آن سرزمین پیرمرد کوری زندگی می‌کرد که همه او را خردمند و دانا می‌دانستند. نام او جان نابینا بود. پادشاه رفت تا با او درباره ازدواج فرزندان، بی‌آنکه پول زیادی خرج کند، مشورت نماید. جان نابینا گفت که باید سه روز و سه شب در این باره فکر کند و در هر یک از این سه روز تنها سه لقمه نان بخورد و سه قطره آب بنوشد. علاوه بر این باید خودش را در اتاقی حبس کند و کسی به او نزدیک نشود.

جان نابینا کاری را که گفته بود کرد و بعد از سه روز نزد پادشاه آمد و گفت:

- در این کشور نه زنی هست که از ثروت کافی برای ازدواج با پسران شما برخوردار باشد و نه مردی که از ثروت کافی برای ازدواج با دختران شما برخوردار باشد. و اگر ثروتمندان را برای عروسی آنها خرج کنید شما و همسران فقیر و بی‌چیز می‌شوید، بنابراین نصیحت

من به شما این است که فرزندان‌تان هرگز ازدواج نکنند و بدین ترتیب ثروتان را برای همیشه در خانواده نگه دارید.

پادشاه دید که جان نابینا راست می‌گوید و به نصیحتش گوش کرد. آن‌گاه فرزندان‌ش را احضار کرد و آنها موافقت کردند که به حرف پدر عمل کنند. اما پسر سوم، به هر دلیل، تسلیم خواست پدر نشد و از پذیرش آن سر باز زد.

پادشاه گفت:

—اگر با پیشنهاد من موافقت نکنی، تو و خواهرت را از قصر بیرون می‌اندازم.

پسر گفت که اهمیتی نمی‌دهد و آن‌گاه پادشاه او و خواهرش را از قصر اخراج کرد. آنها هم به دنبال بخت خود تمام روز را راه رفتند و رفتند تا اینکه روشنایی روز جایش را به تاریکی شب داد. از قضا آن شب هوا طوفانی شد و باد و باران تندی درگرفت. در این زمان آنها به جنگلی تاریک رسیده بودند و از سرما و گرسنگی رنج می‌کشیدند. نمی‌دانستند کجا باید لقمه‌ای غذا و جایی برای خواب پیدا کنند. دختر گریه و شکایت کرد و گفت که بهتر است به خانه برگردند و مثل دو خواهر و برادر دیگرشان به خواست پدر عمل کنند. شاهزاده گفت که هر بلایی سرش بیاید حاضر نمی‌شود به خواست پدر عمل کند. و در همین موقع نوری را وسط جنگل دیدند و به سمت آن حرکت کردند. وقتی به محل نزدیک شدند خانه بزرگی را دیدند. شاهزاده رفت و برای شب تقاضای سرپناه کرد.

در خانه زن و مرد پیری کنار آتش نشسته بودند. پیرمرد اجازه داد که آنجا بمانند و به آنها خوشامد گفت.

شاهزاده گفت:

— خواهرم هم با من است و اگر به او پناه ندهید من اینجا نخواهم ماند.

پیرمرد گفت:

— به خواهرت هم جا می‌دهیم.

شاهزاده خواهرش را هم آورد و به اتفاق کنار آتش نشستند. وقتی شامشان را خوردند دوباره کنار آتش نشستند و پیرمرد از دو جوان پرسید که چه کسانی هستند، چون به نظرش می‌رسید که خوب تربیت شده‌اند.

شاهزاده گفت که آنها براستی خوب تربیت شده‌اند و بعد تعریف کرد که چه اتفاقی برایشان افتاده و چرا از خانه ترد شده‌اند. پیرمرد گفت: — اگر قصه‌تو راست باشد پس به اینجا خیلی خوش آمده‌اید چون من یک نجیب‌زاده‌ام. من مرد ثروتمندی هستم و زمینهای زیادی دارم. اگر پیش من بمانی بعد از مرگم تمام ثروت و زمینهایم را به تو می‌بخشم. همسر من نیز ثروت زیادی دارد و او نیز ثروتش را به خواهرت خواهد بخشید.

شاهزاده خیلی تشکر کرد و گفت که پیش او می‌ماند. آن‌گاه همگی به رختخواب رفتند و صبح روز بعد برخاستند و صبحانه خوبی خوردند.

نجیب‌زاده گفت:

— حالا با من بیا تا همه جا را نشانت بدهم چون اگر از زندگیاات در اینجا راضی نباشی تو را مجبور به ماندن نمی‌کنم. بنابراین آنها رفتند تا نگاهی به زمینهای نجیب‌زاده بیندازند و شاهزاده از چیزهایی که دید بسیار خوشش آمد.

نجیب‌زاده گفت:

— فردا تمام کسانی که زمینهای مرا اجاره کرده‌اند جمع می‌شوند تا

علف‌هایم را از بیشه‌زار به اینجا بیاورند. از تو می‌خواهم که این سگ سفید کوچک را ببری و در دشتی که آنجاست به نگهبانی از گلهٔ گوسفندی که مشغول چراست بگماری. گله از اینجا دور نخواهد شد تا چاقترین قوچ به زمین بیفتد و از شدت چاقی خفه بشود. بعد آن قوچ را به خانه بیاور تا برای مستأجران غذا درست کنیم.

شاهزاده سگ سفید کوچک را برداشت و به دشت رفت. سگ را به نگهبانی از گلهٔ گوسفندها گذاشت و هنوز راه زیادی را با آنها طی نکرده بود که چاقترین قوچ به زمین افتاد و از شدت چاقی خفه شد. مرد جوان خم شده بود تا قوچ را بردارد که دید دختری همراه سه سگ به او نزدیک می‌شود. دختر به او سلام کرد و گفت:

— اگر لطف کنی و آن قوچ را به من بدهی در عوض این سگها را به تو می‌دهم. اسم این سگ برابر است و آن قدر قوی است که می‌تواند هر باری را هر چقدر هم که سنگین باشد حمل کند. این سگ خیلی به دردت خواهد خورد.

شاهزاده از دادن قوچ امتناع کرد و گفت:

— من اینجا غریبه‌ام و تازه همین دیشب آمده‌ام. ممکن است اربابم راضی نباشد که قوچ را با سگ عوض کنم.

اما دختر آن قدر التماس کرد که عاقبت قوچ را در برابر سگ قدرتمند به او داد.

شاهزاده بار دیگر سگ کوچک سفید را به نگهبانی از گله گذاشت و طولی نکشید که باز هم چاقترین قوچ به زمین افتاد و از شدت چاقی خفه شد.

دختر دوباره آمد و گفت که برای شاهزاده بهتر است آن قوچ را هم به او بدهد و در عوض یکی دیگر از سگها را که نامش تندرو بود بردارد، چون تندرو آن قدر سریع بود که می‌توانست از هر پرنده و

جانوری سبقت بگیرد و بسیار به درد او می‌خورد. شاهزاده گفت که شاید اربابش از این معامله خوشش نیاید اما باز هم دختر آن قدر اصرار کرد که او بالاخره راضی شد تا قوچ را با سگ تندرو عوض کند. آن‌گاه برای بار سوم سگ کوچک سفید را به نگهبانی از گله گماشت و طولی نکشید که چاقترین قوچ به زمین افتاد و از شدت چاقی خفه شد.

دختر گفت:

— برای تو بهتر است که آن قوچ را هم به بدهی و من در عوض سگ سوم را به تو می‌دهم. این یکی ماده است و همه‌چیزدان نام دارد. او از چنان عقل و دانشی برخوردار است که اگر هر اتفاقی در این کشور یا هر جای دنیا روی دهد، آگاه می‌شود. از این گذشته، سگهای دیگر به درد نمی‌خورند مگر اینکه همه‌چیزدان هم با آنها باشد. طولی نخواهد کشید که همه آنها به درد بخورند.

و عاقبت موفق شد تا شاهزاده را به عوض کردن قوچ سوم با سگی که همه‌چیزدان نام داشت، راضی کند.

وقتی شاهزاده به قصر برگشت نجیب‌زاده بیرون منتظرش بود. شاهزاده همه چیز را برایش تعریف کرد و گفت که چگونه سه قوچ چاق گله را در ازای سگها داده است. نجیب‌زاده گفت:

— اگر معامله خوبی کرده باشی نفع آن به خودت می‌رسد و اگر معامله بدی کرده باشی باز هم خودت زیان خواهی کرد. بنابراین من حرفی ندارم.

صبح روز بعد مستأجرهای نجیب‌زاده جمع شدند و تمام روز را به حمل غلف از بیشه‌زار به دم در خانه او گذراندند و شب‌هنگام نجیب‌زاده ضیافت بزرگی برای آنها ترتیب داد.

روز بعد شاهزاده به نجیب‌زاده گفت که قصد دارد برای شکار به

جنگل برود در صورتی که نجیب‌زاده لطف کند و تفنگش را به او قرض بدهد. نجیب‌زاده گفت:

— دوست ندارم به آن جنگل بروی چون من هفت پسر داشتم که همگی در آن جنگل گم شدند.

با وجود این شاهزاده گفت که دوست دارد برای یک روز شکار به جنگل برود، چون به شکار عادت دارد و از چیزی در دنیا نمی‌ترسد. و چنین کرد؛ با تفنگ و سه سگش به جنگل رفت. در حالی که در جنگل پیش می‌رفت به دسته‌های زیادی از بهترین پرندگان وحشی برخورد. مدتی بعد شروع به شکار آنها کرد و آن قدر تیر انداخت که کپه‌ای بزرگ از پرندگان درست شد. بعد سگ قدرتمند، باربر، آنها را به پشت گرفت تا به خانه ببرد.

وقتی شاهزاده برگشت نجیب‌زاده بیرون منتظرش بود و از اینکه او را صحیح و سالم می‌دید آن قدر خوشحال شد که به استقبالش رفت. همان موقع تعدادی از پرنده‌ها را پَر کنند و شام مفصلی درست کردند.

صبح روز بعد شاهزاده باز هم با تفنگ و سگهایش به جنگل رفت. تعداد پرنده‌هایی که روز دوم دید سه برابر روز قبل بود. آن قدر شلیک کرد که دو کپه بزرگ از آنها تشکیل شد. بعد به باربر دستور داد تا آنها را به پشت بگیرد و به خانه ببرد و سگ هم این کار را کرد و هیچ مشکلی پیش نیامد.

آن روز هم نجیب‌زاده بیرون خانه منتظرش بود و وقتی دید که دارد می‌آید با خوشحالی به استقبالش شتافت. این بار شاهزاده آن قدر پرنده آورده بود که برای مصرف سه ماه خانه نجیب‌زاده کافی بود. شاهزاده روز بعد پس از خوردن صبحانه یک‌بار دیگر به همراه تفنگ و سگهایش راهی جنگل شد. این بار بیش از روزهای قبل در

اعماق جنگل پیش رفت و سه برابر روز قبل پرنده دید. آن قدر شلیک کرد که کوهی از پرندگان مرده درست شد و بعد به سگ باربر دستور داد تا آنها را به پشت بگیرد و به خانه ببرد. سگ نیز اطاعت کرد.

در راه خانه هنوز مسافت زیادی طی نکرده بودند که سگها هر سه ایستادند و به هم نزدیک شدند، گویی در گوش هم چیزی را زمزمه می‌کردند. هنوز مدت زیادی از درگوشی حرف زدن آنها نگذشته بود که شاهزاده غول بزرگی را دید که نزدیک می‌شد. غول دهانش را باز کرده بود، طوری که انگار می‌خواست همه آنها را بلعد. باربر پرنده‌ها را پایین انداخت و پرید و گلوی غول را گاز گرفت. دو سگ دیگر هم بدن غول را دریدند. غول به شاهزاده التماس کرد قبل از اینکه سگها جاننش را بگیرند آنها را دور کند و قول داد که در ازای این کار قصر و تمام ثروتش را به او بدهد و گفت:

— قصر من زیباترین قصر دنیاست. تمام درهای آن از طلا و نقره است و هر گوشه آن را که نگاه کنی انباشته از جواهر و سنگهای قیمتی است. تنها کاری که باید بکنی این است که مرا در صندوق بزرگ خودم بیندازی و در آن را قفل کنی. پس از آن دیگر لزومی ندارد از بابت من به هیچ وجه نگران باشی.

شاهزاده به سگها دستور داد که دست از سر غول بردارند و بعد به سگ قدرتمند فرمان داد تا غول را به پشت بگیرد و تا قصر خودش حمل کند. آنها رفتند و رفتند تا به قصر غول رسیدند. آن‌گاه او را داخل صندوق بزرگی که در قصر یافتند زندانی کردند و در صندوق را بستند و قفل کردند.

شاهزاده گشتی در قصر زد. هیچ سوراخ یا گوشه‌ای نبود که انباشته از طلا، نقره و سنگهای قیمتی نباشد. بعد برای خودش و سگها شام

درست کرد. وقتی سگها شامشان را خوردند روی صندوق غول پریدند و تا صبح همان جا خوابیدند. شاهزاده آن قدر گشت تا تختخواب بزرگ غول را یافت و به عمیق‌ترین خواب زندگی‌اش فرو رفت.

شاهزاده صبح زود از خواب برخاست و برای خودش و سگها صبحانه درست کرد. بعد با خودش فکر کرد که دنبال خواهرش برود تا با هم در قصر زندگی کنند. بنابراین راه خانه نجیب‌زاده را در پیش گرفت. نجیب‌زاده طبق معمول بیرون خانه منتظر خوشامدگویی به او بود و از اینکه او را صحیح و سالم می‌دید خیلی خوشحال شد. او از شاهزاده پرسید که چرا شب قبل به خانه نیامده و شاهزاده گفت که غول جنگل به او حمله کرده بوده. نجیب‌زاده گفت:

— آه، این همان جنایتکار پلیدی است که هفت پسر مرا کشت.

شاهزاده جواب داد:

— ولی قول می‌دهم که دیگر هرگز کسی را نخواهد کشت.

بعد برای نجیب‌زاده تعریف کرد که چه بلایی سر غول آورده و چه ثروتی در قصر او یافته و ادامه داد:

— حالا آمده‌ام خواهرم را ببرم تا چند وقتی در آن قصر زیبا زندگی کنیم.

نجیب‌زاده گفت:

— ولی بهتر است ثروتی را که در قصر یافته‌ای به اینجا بیاوری چون آنجا طلسم شده و در دست قدرتهای جادویی است و معلوم نیست در آنجا چه بلایی سرت بیاید.

شاهزاده جواب داد:

— من از طلسم و جادو ترسی ندارم. آن قصر از نظر زیبایی و راحتی در دنیا نظیر ندارد و من می‌خواهم در آن زندگی کنم.

بدین ترتیب شاهزاده خواهرش را با خود به قصر غول برد. دختر از آنجا خوشش آمد و آنها با خوشحالی در آنجا ساکن شدند. اما هنوز مدت زیادی از اقامتشان نگذشته بود که یک روز شاهزاده به خواهرش گفت می‌خواهد به شکار برود و از او خواست که از قصر بخوبی مراقبت کند. پس تفنگش را برداشت و به اتفاق سه سگش حرکت کرد. هنوز راه درازی نرفته بود که غول از سوراخ قفل صندوق سر صحبت را با زن جوان باز کرد، با چرب‌زبانی به او گفت که سخت عاشقش شده است و چاپلوسانه ادامه داد:

— چرا در صندوق را به رویم باز نمی‌کنی تا با تو ازدواج کنم و قصر را برای خودمان برداریم؟

و همین‌طور هم شد؛ دختر در صندوق را باز کرد و با غول قرار گذاشت که برادرش را بکشد تا قصر حقیقتاً مال خودشان شود. غول گفت:

— حالا برو پایین و شمشیر نورانی مرا از اتاق بیاور و اینجا بالای در آویزان کن. وقتی برادرت وارد شود شمشیر پایین می‌افتد و سرش را قطع می‌کند.

دختر کاری را که غول خواست انجام داد و شمشیر نورانی را بالای در آویزان کرد.

شاهزاده هنوز راه درازی نرفته بود که سگها نشستند و در گوش هم زمزمه کردند، بعد هم برگشتند و راه بازگشت به قصر را در پیش گرفتند. او وقتی دید سگها دارند برمی‌گردند با خودش فکر کرد که حتماً غول با جادو از صندوق بیرون آمده و خواهرش را کشته. پس او هم برگشت و با آخرین سرعت به سمت قصر دوید.

در قصر، غول به دختر هشدار داد که دائماً مراقب باشد، از ترس اینکه مبدا برادرش زودتر از آنچه انتظار می‌رود برگردد.

— اگر آن سگها بیایند مرا تکه تکه می‌کنند.

دختر خیلی زود دید که برادرش با آخرین سرعت دارد می‌آید در حالی که سگها پیشاپیش او در حال دویدن هستند. سگها آن قدر زود پشت در رسیدند که غول فقط وقت پیدا کرد داخل صندوق بپرد و در را روی خودش ببندد. تندرو، همان سگی که بسیار سریع می‌دوید، با سه پرش و قبل از بقیه خودش را به در قصر رساند. وقتی داشت وارد اتاقی می‌شد که صندوق غول در آن بود شمشیر نورانی روی او افتاد و نوک دمش را قطع کرد. دختر فوراً شمشیر نورانی را برداشت و پنهان کرد.

آن‌گاه برادر وارد شد و از او پرسید که آیا اتفاقی در قصر افتاده. دختر گفت که هیچ اتفاقی نیفتاده و همه چیز روبه‌راه است. شاهزاده گفت: — وقتی دیدم سگها برگشتند فکر کردم حتماً غول از صندوق بیرون آمده و تو را کشته.

دختر گفت:

— اصلاً نگران نباش! از صبح که رفتی آن جانور زشت از جایش تکان نخورده.

صبح روز بعد شاهزاده دوباره به جنگل رفت و سگها را هم با خود برد. وقتی دختر از رفتن برادرش مطمئن شد قفل صندوق را گشود و غول را آزاد کرد. غول گفت:

— حالا بهترین کار این است که برادرت را مجبور کنیم سگهایش را در یکی از اتاقها محبوس کند و بعد می‌توانیم هر کاری که خواستیم با او بکنیم.

آن روز هم مثل روز پیش شاهزاده هنوز چندان دور نشده بود که سگها دوباره برگشتند. شاهزاده با آخرین سرعتی که داشت آنها را دنبال کرد چون می‌پنداشت حتماً اتفاقی در قصر افتاده. این بار هم

دختر از دور مراقب بود و به محض دیدن سگها غول را خبر کرد. غول دوباره به درون صندوق پرید و دختر قبل از آمدن سگها در را روی او قفل کرد.

برادر وارد شد و از دختر پرسید که آیا در غیاب او اتفاقی افتاده. اما دختر گفت که هیچ اتفاقی نیفتاده و اصلاً نمی‌داند چرا سگها برگشته‌اند و ادامه داد:

– اما وقتی این سگها مثل گرازهای وحشی دورم می‌دوند از آنها می‌ترسم. خوشحال می‌شوم اگر امشب آنها را در یکی از اتاقها زندانی کنی چون تا وقتی در قصر می‌چرخند من آرام و قرار ندارم. شاهزاده گفت که خیلی دوست دارد خواهرش را خوشحال کند اما تمایلی به زندانی کردن سگها ندارد و ادامه داد:

– این سگها دوستان مورد اعتماد من هستند و آزارشان هم به کسی نمی‌رسد پس چرا باید آنها را زندانی کنم.

دختر خیلی عصبانی شد و سگها را زد و از روی صندوق، جایی که همیشه دراز می‌کشیدند، پایین انداخت. اما یکی از سگها برگشت و انگشت او را گاز گرفت. دختر شیون و ناله سرداد و وانمود کرد که سگ بدجوری زخمی‌اش کرده و به برادرش گفت که آنها خطرناک‌اند و باید کشته شوند. برادر گفت که سگها را با خود به جای دیگری از قصر، دور از چشم او می‌برد اما آنها را زندانی نمی‌کند.

وقتی شاهزاده خواهرش را ترک کرد دختر به فکر فرورفت که چطور هم از شر سگها و هم از شر برادرش خلاص شود. بنابراین اواخر شب نزد برادر آمد و گفت که زخم گاز سگ روی دستش خیلی درد می‌کند و به هیچ ترتیبی خوب نمی‌شود مگر اینکه آن را به زبانِ گاوی جادویی که در شرق دنیا زندگی می‌کرد بمالد، و اگر برادرش به شرق دنیا نرود و زبانِ گاو جادویی را برایش نیاورد حتماً خواهد مُرد.

دختر می‌دانست که تاکنون هیچ‌یک از کسانی که به آن گاو نزدیک شده‌اند جان سالم به در نبرده‌اند.

شاهزاده کشتی بزرگ گول را آماده سفر کرد، آذوقه یک سال و یک روز را در آن گذاشت، بادبانهایش را به دست باد سپرد و به همراه سگهایش راهی دنیای شرق شد.

و اما یک روز دختر پادشاه دنیای شرق داشت در ساحل قدم می‌زد که دید کشتی زیبایی نزدیک می‌شود. او سخت تعجب کرد خصوصاً وقتی جوان خوش‌قیافه‌ای را روی کشتی دید که فقط سه سگ او را همراهی می‌کردند. شاهزاده به دختر ادای احترام کرد و دختر به او خوشامد گفت و او را نزد پدرش، پادشاه دنیای شرق، برد. شاهزاده به پادشاه گفت که برای بردن زبان گاو جادویی به دنیای شرق آمده است. پادشاه گفت:

— از شنیدن این حرف، تأسفم چون هنوز کسی از پیش او سالم برنگشته! زمین اطراف ار تا هفت مایل خشک و بی‌آب و علف است چون او هر موجود زنده‌ای را که ببیند، کوچک و بزرگ، می‌کشد.

دختر پادشاه وقتی شنید که شاهزاده قصد جنگیدن با گاو را دارد گریه کرد و از او خواست که نرود، چون از لحظه اول که چشمش به او افتاده بود یک دل نه صد دل عاشقش شده بود. اما شاهزاده گفت که قول داده با گاو بجنگد و زبانش را برای درمان خواهرش ببرد و از دختر خواست که در غیابش از سگهایش بخوبی مراقبت کند.

— چون آنها حقیقتاً دوستان وفادار من هستند.

صبح روز بعد شاهزاده به جنوب کشور رفت. گاو همین که او را از دور دید آن چنان ماغی کشید که در دورترین گوشه دنیای غرب هم شنیده شد. بعد شاخهایش را پایین آورد و با تمام سرعت آمد تا شاهزاده را نابود کند.

در همان لحظه سگهای صدای گاو را شنیدند و سگ دانا (همه‌چیزدان) فهمید که جان اربابش از سوی گاو جادویی که هیچ موجود زنده‌ای قادر به کشتنش نیست، در خطر است. سگها مدتی با هم آرام صحبت کردند و بعد از روی دیوار قصر پادشاه دنیای شرق پریدند و با آخرین سرعت به سوی صاحبشان دویدند. گاو وحشی به شاهزاده خیلی نزدیک شده بود و چیزی نمانده بود او را شاخ بزند. اما سگ دونده (تندرو) قبل از بقیه به گاو رسید و دمش را به دندان گرفت. گاو چرخید تا او را بکشد اما تندرو خیلی سریعتر از او بود و گاو نمی‌توانست او را بگیرد. تندرو گاو را دنبال خود آن قدر چرخاند و چرخاند تا دو سگ دیگر هم آمدند. سگ قدرتمند (باربر) پرید روی گاو و دندانهایش را در دماغ او فرو کرد و مجبورش کرد که بایستد، و همین زمان دو سگ دیگر به او حمله کردند. سرانجام گاو را زمین زدند و شاهزاده زبانش را برید و با خود به قصر برد.

شاهزاده خانم وقتی او را صحیح و سالم دید خوشحال شد اما روز بعد وقتی شاهزاده گفت که باید به کشورش برگردد، از همیشه غمگین‌تر بود و آرام و قرار نداشت تا اینکه شاهزاده به او گفت یک سال و یک روز دیگر برمی‌گردد که با هم ازدواج کنند. شاهزاده هرگز حرفی نمی‌زد که حقیقت نداشته باشد.

شاهزاده و سگهایش سوار کشتی شدند و در دریا رفتند و رفتند تا به قصر غول بزرگ رسیدند. خواهر شاهزاده از دیدن او سخت متحیر شد و گفت که از درد دست در آستانه مرگ است، البته فقط تظاهر می‌کرد. شاهزاده زبان گاو جادویی را به دستش مالید و دختر وانمود کرد که دردش ساکت شده. بعد به شاهزاده گفت که غول بزرگ یک روز صندوق را شکسته و آزاد شده اما چون از سگها خیلی می‌ترسیده پا به فرار گذاشته، و او از آن لحظه دیگر غول را ندیده است. آن‌گاه

شاهزاده هر آنچه را که در دنیای شرق دیده بود برای خواهرش تعریف کرد و گفت که قرار است با یک شاهزاده‌خانم ازدواج کند و او هم باید به جشن عروسی برادرش بیاید. دختر پذیرفت اما به این شرط که شاهزاده سگها را با خودش نبرد، چون آن قدر از سگها وحشت داشت که با آنها سوار کشتی نمی‌شد. شاهزاده از روی ناچاری سگها را در قصر غول گذاشت و به اتفاق خواهرش سوار بر کشتی عازم دنیای شرق شد.

دختر پادشاه دنیای شرق از دیدن شاهزاده خوشحال شد و آنها بعد از چند روز با هم ازدواج کردند. آن‌گاه خواهر شاهزاده نزد پادشاه دنیای شرق رفت و از او خواست که اجازه دهد تخت عروس و داماد را آماده کند و پادشاه هم به او اجازه این کار را داد. دختر که شمشیر نورانی غول را بدون اطلاع برادر با خودش آورده بود، آن را بالای تخت آویزان کرد و وقتی برادرش روی تخت رفت شمشیر افتاد و او را کشت.

خواهر شاهزاده نزد پادشاه دنیای شرق رفت و به او گفت که دختر خودش، شاهزاده‌خانم، برادرش را با شمشیر کشته. پادشاه دنیای شرق حکم کرد که شاهزاده‌خانم (دختر خودش) را باید به خاطر جرم وحشتناک کشتن شوهرش بسوزانند. اما اضافه کرد که چون درباره دختر خودش حکم کرده سوزاندن او را یک سال و یک روز به تعویق می‌اندازد.

از آن طرف، سگها هم به خاطر از دست دادن صاحبشان سخت ناراحت و غمگین بودند و روز و شب یکسره پارس می‌کردند و زوزه می‌کشیدند. بعد از یک یا دو روز سگ باهوش، همه چیزدان، فهمید که غول در یکی از اتاقهای طبقه اول مخفی شده. پس هر سه پایین دویدند تا او را تکه تکه کنند، اما در سنگین اتاق قفل بود. سگ

قدرتمند، باربر، شانه‌اش را به در تکیه داد تا آن را بشکند اما غول هم از داخل به در فشار آورد و باربر نتوانست آن را خرد کند.

سگها پنجه‌هایشان را به در کشیدند، آن را با دندانهایشان جوییدند و مدت زیادی طول نکشید که سوراخش کردند. اما وقتی از سوراخ رد شدند غول در حال فرار از در دیگر اتاق بود! او با آخرین سرعتی که داشت در جنگل انبوه ناپدید شد. سگها دنبالش رفتند تا به اعماق جنگل رسیدند. آنجا غول را بر فراز بلندترین درخت جنگل یافتند. سگها به غول که بالای درخت بود نگاه می‌کردند و غول هم به آنها که پایین بودند نگاه می‌کرد و دیگر ترسی از آنها نداشت چون می‌دانست که قادر نیستند از درخت بالا بیایند.

سگها همان جا زیر درخت نشستند و در گوش هم زمزمه کردند. بعد از مدتی باربر، سگ قدرتمند، بلند شد و شانه‌اش را به تنه درخت تکیه داد و آن قدر آن را به جلو و عقب هل داد که عاقبت با صدایی مهیب به زمین افتاد. غول هم با درخت افتاد و گردنش شکست و درجا کشته شد.

سگها تصمیم گرفتند دنبال صاحبشان به دنیای شرق بروند اما نمی‌دانستند چطور از دریا عبور کنند. راه بیشتر از آن بود که بشود شنا کرد و آنها نه کشتی داشتند و نه حتی قایق. سگ هوشمند به فکر فرورفت تا چاره‌ای بیندیشد و بعد از مدتی گفت که می‌داند قایق یکی از ماهیگیران کجا بسته شده و آن محل چندان دور نیست. او گفت که می‌توانند آن قایق را بردارند و فوراً حرکت کنند. آن‌گاه هر سه حرکت کردند و قایق را یافتند. بعد طنابهای مهار قایق را با دندان بریدند و همه‌چیزدان یک سکان برای قایق ساخت. آن‌گاه بادبانها را کشیدند و طوری که انگار هیچ‌چیز جلودارشان نیست به سوی دنیای شرق حرکت کردند.

وقتی به آنجا رسیدند بی‌آنکه در قصر توقف کنند فوراً سر قبر صاحبشان رفتند و زمین را آن قدر با پنجه‌کنند که به جسد رسیدند، آن را بالا آوردند و سر تا پایش را لیسیدند و ناگهان شاهزاده مثل قبل سرحال و سالم از جا برخاست.

شاهزاده نزد پادشاه دنیای شرق رفت و گفت که قاتل دختر او نبوده بلکه خواهر خودش بوده و این کار را با شمشیر نورانی غول انجام داده. و خواهر دروغین و حيله‌گر را در همان آتشی انداختند که برای سوزاندن شاهزاده‌خانم آماده کرده بودند.

شاهزاده با پدرزنش خداحافظی کرد و به همراه زن و سگهایش به سوی قصر غول بزرگ بادبان کشید. در راه رفتن به کشتی، همان دختر جوانی را دید که سگها را به او داده بود. دختر نزد او آمد و گفت: - وقتی تو از خانه رفتی مادرت از غصه مُرد و من پیکمی هستم که او از دنیای دیگر فرستاده تا در موقع خطر کمکت کنم. تو دیگر به سگها نیازی نداری چون غول بزرگ مرده و طلسم قصر شکسته. قصر و هرچه در آن هست از این به بعد متعلق به تو و همسرت می‌باشد. آن‌گاه با او خداحافظی کرد و سگها را صدا زد و از آنجا دور شد. شاهزاده و همسرش سالهای سال در قصر با خوشبختی زندگی کردند و بچه‌هایشان و بچه‌های بچه‌هایشان هم در آنجا خوش و خوشبخت بودند. هنوز هم تعدادی از بچه‌های بچه‌هایشان آنجا زندگی می‌کنند اما حتی یک نفر از اعقاب پادشاه پیر که نصیحت بدی به فرزندانش کرده بود روی زمین زنده نمانده است.

دختر پادشاه یونان

در سالهای دور پادشاهی در ایرلند زندگی می‌کرد که سه پسر داشت. یک روز پسر بزرگتر نزد پدر آمد و به او گفت که سرزمینشان کوچکتر از آن است که همه آنها بتوانند در آن زندگی کنند و از او درخواست کرد تا دستور دهد کیکی برایش بپزند. پسر قصد داشت به سفر برود و در جایی دیگر، هرچه دورتر بهتر، زندگی تازه‌ای برای خود دست و پا کند. پدر صبح روز بعد او را احضار کرد و گفت که دو کیک برایش مهیا شده، یک کیک کوچک با دعای خیر او و کیکی بزرگتر با نفرین او. پسر حق داشت یکی از آنها را انتخاب کند. او گفت که چون راه دوری پیش رو دارد باید آذوقه زیادی به همراه داشته باشد و از این رو کیک بزرگتر و نفرین پدر را انتخاب می‌کند. بنابراین کیک بزرگتر را برداشت و صبح روز بعد، اول وقت از خواب برخاست، دستها و صورتش را شست و راه افتاد. مسیری که انتخاب کرد جنوب شرقی بود و از خداوند خواست که او را به راه صحیح هدایت کند. رفت و رفت و رفت تا اینکه شب شد. تازه این موقع بود که فهمید چقدر گرسنه است. در چمنزار برآمدگی کوچکی دید و روی آن نشست تا کیکی را که همراه آورده بود سر فرصت بخورد. اما هنوز چند لقمه بیشتر نخورده بود که سینه سرخ زیبایی در برابرش ظاهر شد و گفت:

— شاهزاده ایرلندی، آیا تکه کوچکی یا حتی ذره‌ای از این کیک را به من می‌دهی تا با آن بچه‌های گرسنه‌ام را سیر کنم؟
شاهزاده جواب داد:

— راستش را بخواهی نه! این غذا شکم خودم را هم سیر نمی‌کند، و تازه نمی‌دانم چند روز دیگر در راه خواهم بود.
هنوز حرفش را تمام نکرده بود که زمین زیر پایش دهان باز کرد و او را بلعید، طوری که انگار هیچ‌کس روی آن تپه کوچک نبوده.
روزها گذشت و پادشاه هیچ خبر یا نشانی از پسرش نداشت. وقتی این انتظار به یک سال و یک روز رسید، پسر دوم پادشاه نزد پدرش رفت و گفت که باید برود تا بلکه خبری یا ردی از برادرش پیدا کند، و تنها چیزی که خواست آذوقه راه بود.

پادشاه همان دو کیک را که به پسر بزرگش پیشنهاد داده بود به این یکی هم داد و پسر دوم همه کیک بزرگتر و نفرین پدر را برگزید.
آن‌گاه قدم به جاده گذاشت و پای پیاده به راه افتاد. رفت و رفت تا اینکه به همان تپه کوچک در میان علفها رسید که برادرش روی آن نشسته بود تا غذایش را بخورد. او هم کیکش را درآورد تا بخورد که سینه‌سرخ در برابرش ظاهر شد و شاهزاده دوم هم دست رد به سینه او زد و به همان بلایی دچار شد که برادرش دچار شده بود؛ زمین زیر پایش دهان باز کرد و او را بلعید.

مدتی به همین ترتیب سپری شد تا اینکه وقتی از زمان رفتن او هم یک سال و یک روز گذشت پسر سوم پادشاه نزد پدر رفت و گفت که از زمان رفتن برادر بزرگتر دو سال و از زمان رفتن برادر دوم یک سال و یک روز می‌گذرد و تا خبری از آنها پیدا نکند آرام و قرار نخواهد داشت. بنابراین درخواست کرد که کیک هم برای او بپزند و اعلام کرد که فردا می‌رود تا شاید خبری از آنها بیاورد.

این بار هم پادشاه دو کیک آماده کرد، یک کیک کوچک به همراه دعای خیر و یک کیک بزرگ با نفرین. آن‌گاه پسر را صدا کرد و گفت که یکی را انتخاب کند. پسر سوم کیک کوچک و دعای خیر پدر را انتخاب کرد و به راه افتاد.

او هم به همان راهی رفت که دو برادرش رفته بودند. آن قدر رفت و رفت تا اینکه شب شد. چون گرسنه شده بود روی همان تپه کوچکی نشست که دو برادرش نشسته بودند. تازه شروع به خوردن کرده بود که سینه‌سرخ کوچک در برابرش ظاهر شد و گفت:

— شاهزاده ایرلندی، آیا تکه کوچکی یا حتی ذره‌ای از این کیک را به من می‌دهی تا با آن بچه‌های گرسنه‌ام را سیر کنم؟

— چرا که نه؟ بیا هر چقدر که می‌خواهی بردار، حتی بیش از آن مقداری که می‌توانی با خودت حمل کنی. بیا، هر قدر دوست داری بردار.

سینه‌سرخ کوچک گفت:

— آه شاهزاده ایرلندی، می‌دانم عازم کجا هستی و اگر برادرانت هم کار تو را کرده بودند به مصیبتی که امروز در آن گرفتارند، دچار نمی‌شدند. آنها در دل همین زمین مدفون شده‌اند و دیگر لازم نیست دنبالشان بگردی. شاهزاده ایرلندی، شب را کجا می‌خواهی بگذرانی؟ شاهزاده پاسخ داد:

— نمی‌دانم. هیچ جایی به ذهنم نمی‌رسد که شب را در آن بمانم. سینه‌سرخ گفت:

— به تو می‌گویم کجا بروی. در آن گوشه جنگل کاهن پیری زندگی می‌کند. نزد او برو. او امشب به تو پناه می‌دهد. بعد از اینکه شامت را خوردی از تو می‌پرسد که عازم کجایی. بگو که نمی‌دانی و نزد او رفته‌ای که به تو پندی بدهد.

شاهزاده از سینه‌سرخ هزار بار تشکر کرد و یکراست به در خانه کاهن پیر رفت و داخل شد. کاهن پیر از او، از پسر پادشاه ایرلند، به گرمی استقبال کرد و گفت که هرچه در خانه فقیرانه‌اش دارد در اختیار اوست.

مدتی بعد، وقتی شامشان را خوردند، درست همان‌طور که سینه‌سرخ گفته بود، کاهن پیر از او پرسید که عازم کدام گوشه دنیا است.

شاهزاده گفت:

— اصلاً نمی‌دانم کجا باید بروم و آمده‌ام که پندی به من بدهی.

کاهن پیر پرسید:

— جنگجوی خوبی هستی یا نه؟

شاهزاده پاسخ داد:

— تاکنون هرگز فرصتی برایم پیش نیامده که قدرتم را نشان بدهم، اما فکر می‌کنم در میدان مبارزه نتوانند به آسانی با من بجنگند. کاهن گفت:

— خوب است! صبح زود از خواب برخیز. آنجا، آن پایین، آبگیری زیر یک درخت پیدا می‌کنی. بالای درخت برو و خودت را مخفی کن. فردا دختر پادشاه یونان به همراه دوازده ندیمه‌اش به آنجا می‌آید. وقتی لباسهایشان را درآوردند و مشغول شنا شدند، لباسهایشان را بردار و به بالای درخت ببر. آنها التماس خواهند کرد که لباسها را پس بدهی. بگو که پس نمی‌دهی. بعد می‌گویند که حاضرند در برابر لباسها هرچه بخواهی به تو بدهند. جواب بده که چیز زیادی از آنها نمی‌خواهی و تنها چیزی که می‌خواهی اردک کوچک و لنگی است که پشت آنها در آبگیر شنا می‌کند. آنها می‌گویند که اردک کوچک و لنگ به درد تو نمی‌خورد و غیر از آن هرچه بخواهی به تو می‌دهند. به

آنها جواب بده که غیر از آن اردک کوچک و لنگ هیچ چیز دیگری را قبول نمی‌کنی. بالاخره وقتی با اصرار زیاد توانستی اردک را بگیری، به نصیحتش گوش کن و هر کاری که می‌گوید انجام بده. و این همان پندی است که باید به تو می‌دادم.

شاهزاده هر کاری را که کاهن گفته بود انجام داد و اردک کوچک و لنگ را در برابر لباسها گرفت و با خود برد. زمان درازی نگذشت که اردک به زیباترین دختری که نور خورشید بر او تابیده تبدیل شد. آن دو در همان نگاه اول عاشق همدیگر شدند. دختر به شاهزاده گفت که او هم دختر پادشاه یونان است و ناخواه‌اش، همان دختری که دیروز دیده بود، به کمک جادو او را به اردک تبدیل کرده تا از سر راه برش دارد. دختر گفت که پدرش، پادشاه یونان، هم او را طرد کرده. بعد از شاهزاده پرسید که آیا جنگجوی خوبی است یا نه.

– اگر می‌خواهی مرا به همسری‌ات انتخاب کنی باید برای باطل کردن طلسمی که مرا دچار آن کرده‌اند، شجاعانه و با تمام نیرو بجنگی.

پسر گفت:

– تاکنون هرگز فرصتی پیش نیامده تا مهارتم را در جنگ نشان دهم اما همین جا قول شرف می‌دهم که هر کاری از دستم بریاید برای رها کردن تو از شر طلسم آنها انجام دهم.
دختر گفت:

– خوب، پدرم به یک گاوچران نیاز دارد. همین حالا نزد او برو و بگو که گاوچران هستی و دنبال کار می‌گردی. با تو کنار خواهد آمد چون بدجوری به گاوچران نیاز دارد، اما از او اجازه بگیر که در اتاق باد بخوابی. با تقاضای تو براحتی موافقت نخواهد کرد چون هفت سال از زمانی که من طلسم شدم و از پنجره اتاق، نزدیکترین پنجره به

حیات، به بیرون پرتاب شدم می‌گذرد و از آن موقع تاکنون در اتاق باز نشده است. اما بالاخره با درخواست تو موافقت می‌کند و بعد از تو می‌خواهد که شام را کنار او بخوری. اما به او بگو که اصلاً میلی به غذا نداری، در جنگل مقدار زیادی میوه وحشی خورده‌ای و اکنون به خواب بیش از غذا نیاز داری. آن‌گاه از او کلید اتاق باد را درخواست کن تا بتوانی در آن بخوابی. کلید را به تو خواهد داد. درِ اتاق را باز کن و داخل شو. من آنجا منتظرت خواهم بود.

و همین‌طور هم شد. همه چیز همان‌طور شد که او گفته بود. به محض اینکه در را باز کرد دختر مقابلش ظاهر شد. در اتاق آتش خوب و پرنوری روشن بود، آتشی بدون دود، بدون خاکستر و بدون ذره‌ای لرزش. اتاق با ظروف طلا و نقره تزیین شده و منتخبی از بهترین غذاهای آن زمان مهیا بود.

شب را به سه قسمت تقسیم کردند؛ در وقت اول خوردند و نوشیدند، وقت دوم را به نواختن موسیقی گذراندند و در وقت سوم به قصه گوش سپردند. بعد شاهزاده‌خانم در یک چشم بر هم زدن ناپدید شد و شاهزاده تا صبح به خوابی عمیق و آرام فرو رفت.

پسر صبح زود برخاست و صبحانه‌ای را که شاهزاده‌خانم آماده کرده بود خورد. شاهزاده‌خانم پرسید که آیا برای بردن گاوها به چرا آماده است یا نه. پسر گفت که کاملاً آماده است.
دختر گفت:

— امروز نبرد سختی پیش رو داری. به محض اینکه گاوها را بیرون ببری، همگی با شتاب به یک سمت می‌دوند، به سمت سرزمین غولها که در همسایگی ما زندگی می‌کنند. چیزی از ورود گاوها به آن سرزمین نمی‌گذرد که غول سه‌سر سه‌قوز سه‌گردن به تو حمله می‌کند. خشمش لحظه به لحظه بیشتر می‌شود و از تو می‌پرسد که برای جنگ



چه سلاحی را انتخاب می‌کنی یا اصلاً چه نوع مبارزه‌ای را پیشنهاد می‌دهی. به او بگو که مسابقهٔ خشن و وحشیانهٔ کشتی را انتخاب می‌کنی. در طول مسابقه فقط یک جمله به تو می‌گوید: «اگر من هم عاشق زنی به آن زیبایی بودم، با همین قدرت و خشونت کشتی می‌گرفتم.» به او جواب بده که مادر خودش زیباتر از معشوق توست. اگر جواب دیگری بدهی بر تو برتری پیدا می‌کند و سر از تنت جدا می‌نماید.

شاهزاده گاوها را حرکت داد و خودش بی‌سرو صدا پشت سرشان به راه افتاد. گاوها جلوتر از او می‌رفتند و تا رسیدن به سرزمین غولها یک لحظه توقف نکردند. چیزی از ورودشان به آن سرزمین نگذشته بود که شاهزاده صدای شکستن و خرد شدن شاخه‌ها را شنید. این غول سه‌سر سه‌قوز سه‌گردن بود که هرچه را در جنگل مقابلش قرار می‌گرفت نابود می‌کرد.

غول گفت:

– پیف، پیف، پیف، بوی خون یک ایرلندی در سرزمینی که به او تعلق ندارد به دماغم می‌خورد! اگر حق و باطلی وجود دارد به آن قسم می‌خورم که سرش را در ازای این کار از دست خواهد داد.

شاهزاده جواب داد:

– لعنت به تو ای غول بدترکیب! فکر نکن آمده‌ام احوالت را بپرسم، می‌خواهم دمار از روزگارت دریاورم.

غول گفت:

– خوب است، پسر پادشاه! چطور دوست داری بجنگی؟ کشتی با تمام نیرو را انتخاب می‌کنی یا مبارزه با شمشیرهای آهسته را؟

– من مسابقهٔ کشتی را انتخاب می‌کنم چون آن را با هم‌سن و سالان درباری‌ام خیلی تمرین کرده‌ام.

و لحظه‌ای بعد مثل دو جنگجوی تنومند یا دو گاو کوهی به جان هم افتادند. زمین سفت را نرم کردند و زمین نرم را سفت و از صخره سخت آب گوارا و شیرین درآوردند. هر ساعتی که می‌گذشت غول می‌گفت که اگر او هم عاشق زنی به آن زیبایی بود، همین قدر مقاومت می‌کرد. و شاهزاده هر بار جواب می‌داد که مادر خودش از او زیباتر است. اما هرچه زمان جلوتر می‌رفت پیروزی غول محتملتر به نظر می‌رسید، از این رو سینه‌سرخ کوچک در برابر شاهزاده ظاهر شد و گفت:

— آه ای شاهزاده ایرلندی، گرچه هیچ یار و یاورى نداری و کاملاً تنها هستی اما اگر تمام نیرویت را جمع کنی و آن موجود زشت و بدترکیب را زمین بزنی چیزی نمی‌گذرد که مبارزه را می‌بری.

شاهزاده به محض شنیدن این کلمات تمام زورش را جمع کرد و به غول حمله‌ور شد و گردن او را چنان پیچاند که غول روی زانوهایش نشست، با یک فشار دیگر غول نقش زمین شد و در حرکت سوم پشتش به زمین رسید.

شاهزاده گفت:

— سرهایت مال من است.

غول به حرف آمد و گفت:

— سرهایم را از تن جدا نکن، قول می‌دهم تا روز مرگ نمی‌از سرزمینم و از آن روز به بعد تمام سرزمینم را به تو بدهم. و علاوه بر آن، عصای جادوگری‌ام را نیز تقدیمت می‌کنم.

شاهزاده گفت:

— کجاست؟

— روی صخره‌ای که آنجاست.

شاهزاده گفت:

— هم آنها را از تو می‌گیرم و هم سرهایت را.
و شمشیرش را کشید و سه سر غول را از تن جدا کرد. بعد چوبی برداشت و آن را از سرها گذراند و به دوش انداخت. سپس گاوهایش را جمع کرد و آنها را به سوی خانه راند.
پادشاه یونان که در انتظار گاوچران و بازگشت گله بود، کنیزی را فرستاد تا خبری از آنها بیاورد. کنیز بازگشت و اعلام کرد که هیچ اثری از او و گاوها ندیده. پادشاه گفت:
— گاوچران نمی‌آید و دیگر هرگز او را نخواهی دید.
مدتی گذشت و پادشاه بار دیگر کنیز را فرستاد تا خبری بیاورد. این بار پس از زمانی کوتاه، دختر به درون قصر برگشت و گفت:
— سرورم، آمد! گاوچران دارد می‌آید و سرهای غول را هم به دوش دارد.

پادشاه از جا پرید و سه قدم از حیاط قصر بیرون رفت تا به گاوچران خوشامد بگوید. آنجا دستهایش را دور گردن شاهزاده انداخت و او را غرق بوسه و اشک کرد و آن‌گاه با دستمالهایی از ابریشم و حریر خشک‌ش کرد. بعد از او خواست که داخل شود و شامش را بخورد، و گفت که تاکنون سابقه نداشته که یک گاوچران به سرزمین غولها برود و زنده برگردد.
شاهزاده ایرلندی گفت:

— من اصلاً گرسنه نیستم. آن قدر میوه وحشی در جنگل بود که تا جا داشتم از آنها خوردم. الآن بیش از اینکه گرسنه باشم خسته‌ام، بنابراین اگر کلید را به من بدهید می‌روم که بخوابم.
و کلید را گرفت و در را باز کرد. باز هم دوشیزه زیبا در اتاق بود و آتش خوب و فروزان آنجا می‌سوخت. دوشیزه به سوی او آمد و بر زخمهایش مرهم گذاشت و شاهزاده مثل صبح که خانه را ترک می‌کرد

سالم و سر حال شد. آن دو این شب را نیز مثل شب گذشته به خوشی و شادمانی گذراندند. شاهزاده صبح زود از خواب برخاست و وقتی آماده شد تا کار روزانه خود را آغاز کند، دختر پادشاه یونان به او گفت:

— تردیدی نیست که دیروز خیلی خوب جنگیدی اما جنگ دیروز به هیچ وجه در حد جنگی که امروز پیش رو داری نیست و چون نمی‌خواهم چیزی ما را از هم جدا کند این حلقه را به تو می‌دهم. تا دفعه بعد که می‌بینمت از آن بخوبی نگهداری کن. غولی که دیروز با او کشتی گرفتی جواناتر از غولی بود که امروز می‌بینی. در طول مبارزه حرفی از او نخواستی شنید الا اینکه می‌گوید اگر من هم عاشق چنین زن زیبایی بودم با همین شجاعت مبارزه می‌کردم. در جواب باید بگویی که مادرش از آن دختر زیباتر است، چون در غیر این صورت فوراً سر از تنت جدا می‌کند.

شاهزاده گفت:

— نگران نباش، نصیحتت را فراموش نمی‌کنم.

آن‌گاه دنبال گاوها به راه افتاد و تا رسیدن به سرزمین غولها توقف نکرد. مدت زیادی از رسیدنش به آن سرزمین نگذشته بود که صدای شکستن و خرد شدن شاخه‌ها را شنید. غول امروز دو برابر غول دیروز سرو صدا تولید می‌کرد و مستقیماً به طرف شاهزاده می‌آمد.

— لعنت بر تو! تو دیروز برادر کوچکم را کشتی. آن بیچاره فقط سیصد سال سن داشت. چون به چوب گهواره‌اش احتیاج داشتیم او را زود از گهواره درآوردیم. اما من امروز به خاطر کشتن او دمار از روزگارت درمی‌آورم.

آن‌گاه مبارزه را آغاز کردند. جنگ آن روز حتی از مبارزه روز قبل هم سخت‌تر و شدیدتر بود. در پایان روز چیزی نمانده بود که غول

پیروز شود، اما سینه‌سرخ کوچک بار دیگر آمد و به شاهزاده گفت که همه نیرویش را جمع کند و الا در جنگ شکست می‌خورد. شاهزاده با شنیدن این حرف تمام زورش را به کار گرفت و بر غول غلبه کرد. آن‌گاه سرهای غول را برید و آنها را با خود به قصر پادشاه یونان برد. پادشاه برای خوشامدگویی و پیشواز از او شش قدم از حیاط بیرون رفت و بار دیگر از او دعوت کرد تا شام مهمانش باشد، اما شاهزاده نپذیرفت و همان بهانه شب قبل را آورد. بعد کلید اتاق باد را از پادشاه گرفت و در آن را باز کرد و داخل شد. شاهزاده‌خانم باز هم آنجا منتظرش بود و مثل شب پیش بر زخمهایش مرهم گذاشت و آن شب را هم، یا در حقیقت بخشی از آن را، به خوشی و عیش گذراندند. صبح روز بعد، وقتی شاهزاده آماده رفتن شده بود، دختر به او گفت که نبرد دو روز گذشته در مقایسه با مبارزه‌ای که آن روز پیش رو دارد هیچ بوده‌اند، و از او خواست که نصیحتش را هرگز فراموش نکند، یعنی هروقت که غول گفت اگر او هم عاشق دختری به آن زیبایی بود به همین خوبی می‌جنگید، باید جواب بدهد که مادرش از آن دختر زیباتر است. شاهزاده‌خانم به او سفارش کرد که هرچه را گفته آویزه گوش کند و خیالش راحت باشد.

آن‌گاه شاهزاده به دنبال گاوها رفت. وقتی به مقصد رسید غول نه‌سرِ نه‌قوزِ نه‌گردن به جنگ او آمد. آن دو تا شب شجاعانه مبارزه کردند، تا اینکه سینه‌سرخ آمد و شاهزاده را واداشت که تمام قدرتش را یکجا جمع کند. و خلاصه اینکه باز هم شاهزاده بر غول پیروز شد و نه سرش را برید و نزد پادشاه یونان برد. پادشاه این بار برای دیدن او نه قدم از حیاط بیرون آمده بود. آن شب استقبال از او دو برابر گرمتر و صمیمی‌تر از شبهای پیش بود و پادشاه باز هم اصرار داشت که شام را با هم میل کنند، اما شاهزاده دوباره همان بهانه‌های قبل را آورد و از

خوردن شام امتناع کرد. سپس کلید اتاق باد را از پادشاه گرفت و در را باز کرد و داخل شد. دوشیزه زیبا این بار هم درون اتاق منتظرش بود و مثل شبهای پیش روی زخمهایش مرهم گذاشت.

دوشیزه صبح زود شاهزاده را بیدار کرد و به او گفت:

— شکی نیست که در سه روز گذشته شجاعت زیادی نشان دادی اما مبارزه با غولها در مقایسه با جنگی که امروز پیش رو داری هیچ است! امروز جادوگر وحشی، مادر غولها، رو در روی تو قرار می‌گیرد. او هفت سال را در کوره آهنگری صرف تیز کردن ناخنهایش کرده. اگر ناخنهایش به تو برسد گوشتت را می‌درد و خونت را می‌ریزد. او دائماً به تو می‌گوید که اگر خوب می‌جنگی جای تعجب نیست چون عاشق دختر زیبایی هستی. تو هم به او جواب بده که خودش زیباتر از آن دوشیزه است، چون اگر چیز دیگری بگویی بر تو چیره می‌شود و سرت را در دم جدا می‌کند.

شاهزاده گفت:

— نصیحتت را آویزه گوش می‌کنم.

و آن‌گاه به دنبال گاوها راهی سرزمین غولها شد. هنوز کاملاً از مرز رد نشده بود که صدایی رعدآسا شنید، صدایی چنان بلند که فکر کرد بر اثر آن، زمین زیر پایش به لرزه افتاده. درست در همین موقع جادوگر وحشی را دید که به سویش می‌آمد. جادوگر پشت سرش دندانی داشت که از آن به عنوان تکیه‌گاه استفاده می‌کرد و هفت جریب ریش به دنبالش روی زمین کشیده می‌شد و زمین را شخم می‌زد و صاف می‌کرد.

جادوگر فریاد زد:

— لعنت به تو ای شاهزاده ایرلندی!

و به او نزدیک شد.

– تو به این سرزمین حمله کردی و در سه روز گذشته سه فرزند کوچک مرا کشتی. اگر کمبود چوب نداشتیم، فرزند بزرگم هنوز در گهواره بود چون فقط نهصد سال سن داشت. به خاطر کاری که با آنها کردی امروز دمار از روزگارت درمی‌آورم.

شاهزاده گفت:

– لعنت به تو ای جادوگر پیر! فکر نکن برای دلجویی از تو آمده‌ام، آمده‌ام استخوانهایت را خرد کنم.

جادوگر پوزخندی شیطانی زد و از شاهزاده پرسید:

– کدام را انتخاب می‌کنی، کشتی با دست خالی یا مبارزه با شمشیرهای آهسته؟

شاهزاده پاسخ داد:

– من کشتی را انتخاب می‌کنم.

جادوگر گفت:

– چنین فرصتی به تو نمی‌دهم.

و بعد به هوا پرید تا روی سر شاهزاده فرود بیاید. اگر شاهزاده خودش را زیر شکم یک گاو شیرده نینداخته بود، جادوگر با ناخنهای بلندش او را تکه تکه کرده بود. شاهزاده برخاست و کوشید از خود در برابر او دفاع کند. جادوگر دقیقه به دقیقه تکرار می‌کرد که اگر شاهزاده به این خوبی می‌جنگد جای تعجب نیست چون عاشق دختر زیبایی است. و شاهزاده هر بار جواب می‌داد که خودش زیباتر هست. عاقبت جادوگر آن قدر شاهزاده را آزار داد که او صبر و شکیبایی‌اش را از دست داد، خون اسیلش جوشید و گفت:

– لعنت به تو ای جادوگر زشت! او زیباتر از توست!

هنوز حرفش را کاملاً تمام نکرده بود که جادوگر به هوا جهید و روی سر شاهزاده فرود آمد و نیمی از بدن او را درید. در جهش دوم

چنگالهایش آن چنان در تن شاهزاده فرو رفت که چیزی نمانده بود تمام استخوانهایش را از گوشت و پوست جدا کند. در این موقع سینه سرخ کوچک آمد و به شاهزاده گفت:

— افسوس، ای شاهزاده ایرلندی، چنگالهای جادوگر تو را تکه تکه کرده! اما اکنون به حرفم گوش کن و هرچه می گویم انجام بده. جادوگر هفت شئل شیشه ای جادویی به دور خود دارد که اگر بتوانی لگد محکمی به او بزنی، طوری که شئل های شیشه ای بشکند، قدرتش به اندازه یک زن عادی خواهد شد.

شاهزاده لگد محکمی به جادوگر زد و یکی از شئل های شیشه ای را شکست. با لگد دوم شئل بعدی شکست و به همین ترتیب هر هفت شئل خرد شد. جادوگر نقش زمین شد و، درست همان طور که سینه سرخ گفته بود، اکنون فقط قدرت یک زن عادی را داشت. شاهزاده گفت:

— سرت به من تعلق دارد.

— آه سرم را نبر، شاهزاده! نیمی از سرزمینم را تا روز مرگم و از آن روز به بعد تمام آن را، به علاوه توسن سیاه و تیزتک و عصای جادویی ام را که آنجا روی صخره قرار دارد به تو می بخشم. شاهزاده گفت:

— من همه اینها را به علاوه سرت می خواهم.

و سر از تنش جدا کرد. آن گاه چوبی را از میان گونه های او عبور داد و آن را روی شانه های خود انداخت و به همراه گاوها به خانه برگشت. وقتی به حیاط قصر رسید پادشاه برای خوشامدگویی به او مسافت زیادی را طی کرده بود. پادشاه از اینکه برای همیشه از شر غولها و مادرشان، جادوگر وحشی، خلاص شده بود آن قدر خوشحال و مسرور بود که در پوست نمی گنجید. آن گاه شاهزاده را با خود به حیاطی

گچکاری شده و زیبا در قلعه‌ای باشکوه برد که نه داخل آن ستونی دیده می‌شد و نه خارجش. آن قلعه فقط بر روی یک ستون قرار گرفته بود. آنها از دری گذشتند که سردری از تیغهای تیز داشت و آستانه آن هم انباشته از سوزنهای تیز بود. در زمین آنجا نیز که دائماً در حال چرخیدن بود سوزنهای نوک‌تیز کاشته بودند.

پادشاه دستهایش را دور گردن شاهزاده انداخت و گفت که دیگر دلیلی ندارد آنها شام را با هم نخورند. شاهزاده گفت:

— من اصلاً میلی به غذا ندارم. از صبح تا حالا در جنگل مقدار زیادی میوه خورده‌ام و اکنون بیش از آنکه گرسنه باشم، خسته‌ام. بنابراین ترجیح می‌دهم به اتاق باد بروم و استراحت کنم.

پادشاه یونان کلید را به او داد و شاهزاده به اتاق باد رفت. اما وقتی قفل را باز کرد در برابرش جز چهار دیوار برهنه و سرد چیزی ندید؛ نه خبری از آتش بود و نه خبری از غذا. شاهزاده فهمید که وقتی پذیرفته شاهزاده‌خانم از پیرزن جادوگر زیباتر است اشتباه بزرگی مرتکب شده و دوشیزه زیبا او را ترک کرده.

شاهزاده تا صبح همان جا ماند و از سرما لرزید. زخمهایش دهان باز کرد و خون زیادی از او رفت. شب تمام‌نشدنی به نظر می‌رسید و او احساس می‌کرد که هرگز قادر به ترک کردن اتاق و گرم کردن خود در کنار آتش نیست. در همین موقع پادشاه وارد شد و پرسید که چه اتفاقی افتاده و چرا کسی نیست تا بر زخمهای او مرهم بگذارد. شاهزاده زالویی از پادشاه گرفت و با آن زخمهایش را درمان کرد. او بعد از مدتی سلامتی خود را باز یافت و رفت تا از پادشاه یونان خداحافظی کند. پادشاه یونان گفت:

— یک دقیقه صبر کن. نمی‌شود همین طوری و بدون گرفتن جایزه

بروی.

آن‌گاه رفت و یکی از دخترانش را آورد و از شاهزاده پرسید که آیا دختری به زیبایی او دیده است. شاهزاده گفت که خیر. پادشاه یونان دوباره پرسید که آیا دختری به زیبایی او دیده است و شاهزاده باز هم پاسخ داد که خیر. پادشاه یونان برای بار سوم از شاهزاده پرسید که آیا دوشیزه‌ای به زیبایی دخترش دیده است یا خیر. شاهزاده ایرلندی این بار گفت:

– دست از سرم بردار. من زنی را دیده‌ام که انگشت کوچکش زیباتر از صورت دختر شماست.
پادشاه یونان گفت:

– حالا که این حرف را زدی باید مجازات بشوی. این مکان را ترک نمی‌کنی تا آن دوشیزه زیبا را به من نشان بدهی.
آن‌گاه شاهزاده ایرلندی را برد و در یکی از برجها زندانی کرد و دستور داد در سراسر کشور اعلام کنند که پادشاه چنین زندانی‌ای دارد که در فلان روز و فلان ساعت سر از تنش جدا می‌شود مگر دختری که زیباتر از دختر اوست پیدا شود.

روز اعدام فرارسید و با نزدیک شدن به ساعت موعود جمعیت بیشتر و بیشتر می‌شد. شاهزاده ایرلندی را برای اعدام آوردند و از او پرسیدند که قبل از مرگ حرفی برای گفتن دارد یا خیر. شاهزاده از پادشاه یونان تقاضا کرد که به او نیم ساعت مهلت بدهد. اما نیم ساعت هم گذشت و هیچ‌کس به کمک او نیامد. آن‌گاه یک ربع دیگر مهلت خواست. وقتی یک ربع هم به پایان رسید آسمان یکپارچه تاریک شد و سه کلاغ بالای سر جمعیت پدیدار شدند. کلاغها ابتدا دایره‌وار چرخیدند و بعد پایین آمدند و وسط جمعیت روی زمین نشستند. و به محض اینکه پایشان به زمین رسید به سه زن تبدیل شدند. یکی از آنها جورابش را درآورد و پایش را

که از آن نور به اطراف می‌تراوید نشان داد.
شاهزاده ایرلندی لب به سخن گشود و گفت:
- این هم کسی که دنبالش بودید، زنی زیباتر از دختر شما، زنی که
انگشت کوچکش زیباتر از صورت دختر شماست!

در همین لحظه زنها دوباره به کلاغ تبدیل شدند و در برابر چشمان
متحیر جمعیت به هوا پریدند و رفتند. شاهزاده ایرلندی آزاد شد و
بدون اینکه حرفی بزند یا از پادشاه یونان تشکر کند راه خود را گرفت
و رفت. آن قدر رفت تا اینکه مه و شبنم شامگاهی او را احاطه کرد.
ماه می‌خواست زیر سایه برگ ریواس پنهان شود ولی برگ ریواس از
مقابل او می‌گریخت. سگهای خشمگین در جاهایی که معمولاً پارس
می‌کنند پارس می‌کردند و در جاهایی که پارس نمی‌کنند حتی صدای
نفسشان هم به گوش نمی‌رسید. درست قبل از تاریک شدن هوا
شاهزاده رشته باریکی از دود را دید که از دره‌ای تنگ بالا می‌آمد. به
طرف آن رفت و خانه کوچکی را دید که سقف کاهگلی داشت. وارد
خانه شد. در آنجا کسی نبود جز جادوگر نیمه‌کور و موسرخ که یک
پایش آزاد و پای دیگرش در بند بود.

جادوگر گفت:

- خوش آمدی ای شاهزاده ایرلند! چقدر خوب شد که آمدی تا
بزهای مرا جمع کنی.

شاهزاده گفت:

- با کمال میل آنها را برایت جمع می‌کنم.
- شاهزاده، در واقع اگر پای دیگر مرا هم ببندی خودم آنها را جمع
می‌کنم.

شاهزاده پای جادوگر را بست. بعد هر دو از خانه خارج شدند تا
بزها را جمع کنند. به نظر می‌رسید تا شعاع بیست مایلی بزی نمانده

بود که جمع نکرده و با خود نیاورده باشند. آن‌گاه به کمک هم آنها را دوشیدند و بعد از پایان کار یک لیوان شیر گرم و یک لیوان شیر سرد نوشیدند. سپس بزه‌ها را سر بریدند، به سیخ کشیدند و بر آتش کباب کردند و خوردند. آن‌گاه در دو طرف آتش نشستند و جادوگر از شاهزاده پرسید که چه خبرهایی دارد. شاهزاده پاسخ داد:

– هیچ خبری ندارم. خودت چطور؟ چه خبرهایی داری؟
جادوگر جواب داد:

– خبری ندارم جز اینکه دیشب دختر پادشاه یونان و دوازده ندیمه‌اش اینجا پیش من بودند. شاهزاده‌خانم تمام مدت برای نمی‌دانم کدام جنگجو که به خاطر او در حال جنگ بود گریه و شیون می‌کرد و هیچ‌کدام از ندیمه‌ها قادر به آرام کردن او نبودند.
شاهزاده پرسید:

– مقصد بعدی او کجا بود؟

جادوگر جواب داد:

– او امشب در خانه یکی از برادران من هست.

شاهزاده پرسید:

– خانه برادرت کجاست؟

– باید در آن جاده باریکی که به سمت جنوب شرقی می‌رود یک روز تمام راه بروی.

شاهزاده دیگر حرفی نزد. آن‌گاه به رختخواب رفتند و جای تعجب نیست اگر بدانید که تا صبح خواب عمیق و آرام به چشم شاهزاده نیامد. صبح زود از خواب برخاست، دست و صورتش را شست، مسیر جنوب شرقی را در پیش گرفت و از خدا خواست که او را در مسیر صحیح هدایت کند.

در راه لحظه‌ای توقف نکرد تا اینکه شب‌هنگام به خانه جادوگر دوم

رسید. آن شب را مثل شب گذشته، با جادوگر گذراند و همان اخبار را دربارهٔ دختر پادشاه یونان شنید؛ اینکه او به خانهٔ برادرِ دیگر جادوگر رفته و تا آنجا یک روز تمام راه است.

صبح روز بعد، به محض اینکه خورشید طلوع کرد، شاهزاده به راه افتاد و لحظه‌ای توقف نکرد تا به خانهٔ جادوگر سوم رسید. جادوگر از شاهزاده به گرمی استقبال کرد و گفت که از آمدنش خوشحال است چون می‌تواند در جمع کردن بزها به او کمک کند؛ همان حرفی که دو جادوگر قبلی زده بودند. شاهزاده گفت:

— با کمال میل آنها را برایت جمع می‌کنم.

جادوگر گفت:

— خواهش می‌کنم، اما اگر لطف کنی و پای دیگر مرا هم ببندی، خودم آنها را جمع می‌کنم.

شاهزاده پای جادوگر را بست، درست همان طور که پای دو برادر او را بسته بود. بعد جادوگر خارج شد و در عرض نیم ساعت هرچه بز در ایرلند بود جمع کرد و آورد. آنها به کمک هم بزها را دوشیدند و سپس یک لیوان شیر سرد و یک لیوان شیر گرم را سرکشیدند. بعد بزها را سر بریدند، به سیخ کشیدند و کباب کردند و خوردند. آن‌گاه در دو سوی آتش نشستند و جادوگر از شاهزاده پرسید که چه خبرهایی دارد. شاهزاده گفت:

— هیچ خبری ندارم. تو چطور؟ چه خبرهایی داری؟

جادوگر گفت:

— خبری ندارم الا اینکه دختر پادشاه یونان و دوازده ندیمه‌اش دیشب اینجا پیش من بودند.

شاهزاده پرسید:

— شاهزاده‌خانم امشب کجاست؟

جادوگر گفت که آن شب مراسم عروسی شاهزاده خانم در خانه عمویش که فاصله چندانی با آنجا ندارد برگزار می شود، و حتماً میهمانی بزرگی با حضور تمام جنگجویان و قهرمانان سراسر عالم برپا می شود. شاهزاده گفت:

– جادوگر، آیا با من به جشن عروسی می آیی؟

جادوگر پاسخ داد:

– راستش را بخواهی نه، چون اگر پادشاه مرا ببیند سر از تنم جدا می کند.

شاهزاده گفت:

– تو می توانی بیرون منتظر باشی و من داخل شوم. مطمئن باش هر خوردنی و نوشیدنی ای که بخواهی برایت می آورم.

بنابراین حرکت کردند و یک لحظه توقف نداشتند تا به دربار برادر پادشاه یونان رسیدند. شاهزاده به جادوگر گفت:

– همین جا منتظر باش تا من برگردم.

این را گفت و به طرف آشپزخانه به راه افتاد و در حالی که مثل دیوانه ها جست و خیز می کرد به کنار آتش رفت. درست در همین موقع آشپز داشت با سینی بزرگی پر از گوشت برای میهمانان، خارج می شد. شاهزاده ظرف پر از گوشت را از دست او قاپید و نزد جادوگر برگشت و آن را جلو او گذاشت و گفت تا بازگشت مجددش می تواند بخورد. بعد دوباره به آشپزخانه رفت و همان حقه قبلی را تکرار کرد؛ ظرف دوم را هم گرفت و بیرون آمد و آن را پیش جادوگر گذاشت. اما وقتی برای بار سوم می خواست وارد آشپزخانه شود یکی از خدمتکاران او را گرفت و سعی کرد از آنجا بیرونش کند، اما اگر تمام خدمتکاران هم به کمکش می آمدند نمی توانستند شاهزاده را از آنجا تکان بدهند.

خبر به میهمانان رسید که دیوانه‌ای وارد آشپزخانه شده، آنجا را به هم ریخته و گوشتی را که برای میهمانی تهیه شده با خود برده. در این موقع سرپیشخدمت پایین آمد و به شاهزاده دستور داد که آنجا را ترک کند. شاهزاده جواب داد که تا عروس خانم را نبیند از آنجا نمی‌رود. میهمانان با هم مشورت کردند و موافقت کردند که دیوانه وارد جمعشان شود. شاهزاده میان آنها رفت و در اتاق، بالا و پایین پرید، طوری که هرکس رفتار عجیب و غریب او را می‌دید فکر می‌کرد واقعاً دیوانه است. وقتی از حرکات غیرعادی او خسته شدند او را نزد دوشیزه جوان بردند. شاهزاده گفت که می‌خواهد جامی از دست او بگیرد و تا نگیرد بیرون نمی‌رود. بنابراین دختر جامی به دست او داد. شاهزاده آن را نوشید و گفت دختر هم باید جامی از دست او بنوشد. آنها جامی را به دستش دادند تا به دختر بدهد. شاهزاده حلقه‌ای را که در اتاق باد از او گرفته بود درون جام انداخت. دختر جام را بالا برد و حلقه را ته آن دید و در این موقع فهمید کسی که در برابرش ایستاده شاهزاده است.

آن‌گاه کشیش را آوردند و دختر را به عقد شاهزاده ایرلندی درآوردند. جشن عروسی آنها هفت روز و هفت شب ادامه داشت.

صبح روز هشتم شاهزاده از همسرش خواست تا برای قایقرانی روی دریا او را همراهی کند. آنها بر کرجی زیبایی نشستند و هنوز دور نشده بودند که جادوگر سوار بر کرجی خودش آمد و گفت:

— ای شاهزاده ایرلندی، بیا با کرجیهایمان مسابقه بدهیم.

شاهزاده جواب داد:

— مسئله‌ای نیست.

مسابقه آغاز شد و چیزی نگذشت که کرجی جادوگر در مقابل آنها به آن طرف رسید. جادوگر صبر کرد تا آنها برسند و بعد گفت:

— شاهزاده، در مسابقه شکست خوردی.

شاهزاده جواب داد:

— بار کرجی من بیشتر از تو بود و الا هرگز نمی توانستی مرا شکست بدهی.

جادوگر گفت:

— بسیار خوب، بگذار همسرت سوار کرجی من شود تا دوباره

مسابقه بدهیم.

همسر شاهزاده گفت:

— کاری به کار جادوگر نداشته باش. اگر مرا به قایق او بفروستی بلایی به سرت می آید که رنج و عذابهای قبلیات در برابر آن هیچ است. شاهزاده گفت:

— نگران نباش، اگر وزن تو از کرجی من کم بشود براحتی شکستش می دهم.

شاهزاده خانم گفت:

— تو برنده نخواهی شد.

و تمام سعی اش را کرد تا شاهزاده را از فرستادن او به کرجی جادوگر منصرف کند، اما فایده ای نداشت. شاهزاده باور نداشت که نمی تواند ببرد و بالاخره هم همسرش را قانع کرد که به کرجی جادوگر برود. مسابقه شروع شد و هر دو با تمام قوا پارو زدند اما طولی نکشید که جادوگر و کرجی اش از نظر ناپدید شدند. شاهزاده نمی دانست که جادوگر به شرق رفته یا غرب، به شمال رفته یا جنوب، و یا اینکه دریا دهان باز کرده و او را بلعیده. اما عاقبت فهمید که جادوگر چه قصدی داشته و چه حقه ای به او زده، بنابراین تصمیم گرفت که دیگر وقتش را برای یافتن او هدر ندهد. کرجی اش را چرخاند، با آخرین سرعت به بندر برگشت و روی ساحل پرید.

شاهزاده بدجوری به دردسر افتاده بود چون به هیچ وجه نمی‌دانست که همسرش در آن لحظه در کجای این عالم پنهانور هست. حتی نمی‌توانست به دربار پدرزنش برگردد چون اگر دست پادشاه به او می‌رسید سر از تنش جدا می‌کرد، اصلاً نمی‌دانست چه خاکی به سرش بریزد. اما بالاخره مسیر جنوب شرقی را در پیش گرفت و از خداوند خواست تا او را در مسیر درست هدایت کند.

رفت و رفت و رفت تا شب شد و در حالی که سیاهی همه جا را فرا می‌گرفت قصری را دید و وارد آن شد. آنجا همسرش را دید و به طرفش رفت، اما زن گفت که نباید به او نزدیک شود وگرنه بازگرداندنش غیرممکن می‌شود. شاهزاده پرسید که چه کسی مانع رسیدن آنها به هم است. زن گفت که آنجا خانه جادوگر است و او هرچه زودتر برود بهتر است چون اگر جادوگر برگردد هردوی آنها را می‌کشد. شاهزاده گفت:

— تا تو را با خود نبرم هرگز پایم را بیرون نمی‌گذارم و حاضرم زندگی‌ام را هم بر سر این کار بگذارم.
زن گفت:

— کشتن جادوگر دشوار است چون او دو تا جان دارد. وقتی خانه را ترک می‌کند برای اطمینان یکی از آنها را درون یک تخم‌مرغ می‌گذارد که وسط آن درختی هست که مقابل در روئیده. اما بدان که در طبقه بالا، زیر تخت، تبر قدیمی و زنگ‌زده‌ای هست که فقط با آن تبر می‌توان این درخت را قطع کرد. با اولین ضربه باید درخت را بیندازی چون به محض وارد شدن ضربه، درخت چنان فریادی می‌کشد که جادوگر هر جای دنیا هم که باشد آن را می‌شنود. در حال حاضر جادوگر در دنیای شرق است. وقتی فریاد درخت را بشنود در یک چشم بر هم زدن در برابرت ظاهر می‌شود و قصد جانت را

می‌کند. در آن وقت اگر تخم‌مرغ را برای پرتاب کردن به طرف او و زدن به نقطه مشخصی در زیر سینه چپش آماده نکرده باشی کارت تمام است. اگر موفق بشوی تخم‌مرغ را به جای صحیح بزنی جادوگر می‌میرد و ما آزاد خواهیم شد.
شاهزاده گفت:

– تمام سعی‌ام را می‌کنم.

و دوان دوان به طبقه بالا و سراغ تبر رفت. بعد به کنار درخت رفت و ضربه محکمی بر آن وارد کرد. به محض فرود آمدن ضربه جیغ بلندی از درخت بلند شد و به زمین افتاد. شاهزاده بلافاصله تخم‌مرغی را که درون درخت بود برداشت و هنوز آن را درست به دست نگرفته بود که جادوگر پشت سرش ظاهر شد و با شمشیر آهسته قصد جان‌ش را کرد. اما شاهزاده کم نیاورد و قبل از اینکه جادوگر فرصت زدن ضربه را پیدا کند تخم‌مرغ را به محل صحیح در زیر سینه چپ او کوید و جادوگر نقش زمین شد و جان سپرد.

در این موقع همسر شاهزاده به سویش دوید و شوهرش را غرق اشک کرد، بعد سر تا پایش را با پارچه‌های ابریشمی و حریر خشک کرد. دیگر ماندن جایز نبود و آنها آماده حرکت شدند.

شاهزاده و همسرش تمام دارایی جادوگر را؛ نقره، طلا و تمام چیزهای باارزشی که او از سراسر دنیا جمع کرده بود، برداشتند و راه ایرلند، سرزمین پدر شاهزاده، را در پیش گرفتند.

در آنجا از آنها به گرمی استقبال کردند و جشن ازدواجشان هفت روز و هفت شب ادامه داشت. و از آن پس خودشان و فرزندانشان سالهای سال به خوشی و شادمانی در ایرلند زندگی کردند.

افسانه ناکمنی

حکایت می‌کنند که فین و خویشاوندان غول‌پیکرش همگی مشغول کار در گذرگاه غول بودند تا پل، یا دقیقتر بگوییم، جاده خوب و محکمی را تا مرز اسکاتلند بسازند که فین از فرط علاقه به همسرش، اوناگ، تصمیم گرفت سری به خانه بزند و ببیند زن بیچاره در غیبت او چه می‌کند. از این رو یکی از درختان صنوبر را از زمین کند و پس از قطع کردن ریشه‌ها و شاخه‌هایش، از آن چوبدستی محکمی ساخت و راه خانه را در پیش گرفت.

فین در این زمان روی تپه ناکمنی زندگی می‌کرد. ناکمنی روبه‌روی تپه یا کوه کولامور که در برابر آن قد برافراشته، قرار دارد. حقیقت این است که علاقه فین درستکار به همسرش تنها دلیل او برای مراجعت به خانه نبود. در آن زمان غول دیگری به نام فار روآ زندگی می‌کرد که برخی می‌گویند ایرلندی و برخی دیگر می‌گویند اسکاتلندی بود. اما چه ایرلندی و چه اسکاتلندی به هر حال جنگجویی قدرتمند بود که هیچ غولی تاب ایستادن در برابرش را نداشت. او چنان قدرتی داشت که اگر خشمش به نهایت می‌رسید، با پا طوری به زمین می‌کوبید که اطرافش به لرزه درمی‌آمد. آوازه او همه جا پیچیده بود و گفته می‌شد که هیچ‌کس در جنگ با او شانس پیروزی ندارد. راست یا دروغش گردن خودشان، اما شایع شده بود

که او با یک مشت خود آذرخش را به زمین زده و آن را به شکل یک کلوچه در جیب نگه می‌دارد تا به کسانی که با او قصد جنگیدن دارند نشان بدهد. تردیدی نیست که او تمام پهلوانان ایرلند را شکست داده بود به استثنای فین مک کول، و قسم خورده بود که لحظه‌ای آرام نخواهد گرفت تا همان بلا را سر فین هم بیاورد. اما فین هیچ علاقه‌ای نداشت با غولی دست و پنجه نرم کند که وقتی خشمگین می‌شد می‌توانست زمین را به لرزه درآورد یا آذرخش را شکست دهد، بنابراین هر وقت که می‌شنید فار روآ به دنبال اوست دائماً از محلی به محل دیگر می‌گریخت؛ کاری که مطمئناً در شأن یک تروجان مثل او نبود. خلاصه اینکه وقتی فین شنید فار روآ در حال آمدن به گذرگاه غول است تا با او زورآزمایی کند به طور طبیعی هوس دیدن همسرش را کرد که زنی ظریف و زودرنج بود و علاوه بر آن در غیاب شوهرش تنها بود و زندگی ناخوشایندی داشت.

فین وقتی پشت در خانه‌اش رسید با خوش‌رویی گفت:

— خدا هر که را در این خانه هست حفظ کند!

— خوش‌آمدی فین عزیزم! به خانه خوش‌آمدی!

و چنان از او استقبال کرد که گفته می‌شود آبهای دریاچه از شدت عشق و مهربانی به پیچش درآمد.

آن‌گاه فین گفت:

— زیبای من، اوناگ، حالت چطور است؟ در غیاب من چگونه

روزگار می‌گذرانیدی؟

— خوش و خرم، سالمتر و خوشحال‌تر از هر زن تنهایی که تاکنون

در میان بوته‌های تایرون زیبا زندگی کرده.

فین از ته دل خندید تا نشان دهد از اینکه در غیابش به زن بد

نگذشته چه قدر خوشحال است.

زن گفت:

– چه چیزی باعث شده به این زودی به خانه برگردی، فین؟
فین جواب داد:

– هیچ چیز الا عشق تو عزیزم. مطمئنم حرفم را باور می‌کنی!
فین دو یا سه روز را با خوشحالی در کنار اوناگ گذراند و با وجود ترسی که از فار روآ در دل داشت خودش را راحت و آرام نشان می‌داد. اما بخوبی می‌دانست که همسرش دیر یا زود می‌فهمد او رازی در دل دارد. زن‌ها اگر اراده کنند می‌توانند هر رازی را از دل مرد محبوب خود بیرون بکشند و فین دلیل قاطعی برای اثبات این مدعا بود.
فین گفت:

– در واقع دلیلش فار روآست. این مرد وقتی عصبانی می‌شود و پایش را به زمین می‌کوبد همه جا را به لرزه درمی‌آورد. مشهور است که می‌تواند آذرخش را متوقف کند چون همیشه یکی از آنها را به شکل یک کلوچه با خود دارد تا به هر که در این باره شک کند نشان دهد. فین در حین حرف زدن انگشت شصتش را می‌مکید و این کار را همیشه وقتی می‌کرد که می‌خواست چیزی را پیش‌بینی کند یا چیزی را بفهمد. و ادامه داد:

– دارد می‌آید. او را آن پایین در دونگانون می‌بینم.
– این کسی که دارد می‌آید کیست، عزیزم؟

فین پاسخ داد:

– فار روآ. نمی‌دانم چطور از پس او بربیایم. اگر فرار کنم آبرویم می‌رود، و می‌دانم که دیر یا زود باید با او روبه‌رو شوم چون انگشت شصتم این‌طور می‌گوید.

زن گفت:

– چه وقت اینجا خواهد بود؟

فین ناله کنان جواب داد:

— فردا، حدود ساعت دو.

اوناک گفت:

— نگران نباش. به من اعتماد کن. شاید من بهتر از خودت تو را از این گرفتاری نجات بدهم.

این حرف تا حد زیادی فین را آرام کرد چون می‌دانست که اوناک با از مابهران رابطه خوبی دارد و در واقع اگر راستش را گفته باشیم، می‌گفتند که او خودش جزو از مابهران بوده. اما اگر هم این طور بود، قاعدتاً از گروه جنهای مهربان بود چون در آن ناحیه کسی از او بدی ندیده بود.

و اما بدانید که اوناک خواهری داشت به نام گرانوآ که خانه‌اش روبه روی خانه او نوک کولامور بود که قبلاً ذکرش رفت. و این گرانوآ به اندازه خواهرش قدرتمند بود. دره زیبایی که بین خانه دو خواهر قرار گرفته بود بیش از سه یا چهار مایل پهنا نداشت و در شبهای تابستان گرانوآ و اوناک می‌توانستند از دو طرف دره با هم گفتگو کنند. در این موقع اوناک تصمیم گرفت با خواهرش مشورت کند تا بهترین راه را برای حل مشکلی که پیش آمده بود پیدا کند. پس گفت:

— گرانوآ، خانه هستی؟

گرانوآ جواب داد:

— نه، دارم در دره شیطان قره قاط می‌چینم.

اوناک گفت:

— بسیار خوب، برو بالای کولامور، اطرافت را نگاه کن و بعد بگو

چه می‌بینی.

گرانوآ جواب داد:

— باشد.

و بعد از چند دقیقه گفت:

– حالا آنجا هستم.

اوناک پرسید:

– چه می بینی؟

گرانوآ فریاد زد:

– خدا رحم کند! بزرگترین غولی را که تاکنون شناخته شده می بینم
که از دونگانون بالا می آید.

اوناک گفت:

– مشکلمان همین است. آن غولی که می بینی فار روآست و دارد

می آید تا با فین بجنگد. چه کار باید بکنیم؟

گرانوآ جواب داد:

– او را صدا می زنم تا به کولامور بیاید و نفسی تازه کند. شاید با این
کار، تو و فین وقت پیدا کنید و نقشه ای برای خلاصی از این مصیبت
بریزید.

و ادامه داد:

– اما من در خانه تنها نیم دوجین چلیک کره دارم، و چون قرار
است چند غول مرد و چند غول زن شب را میهمان من باشند ممنون
می شوم اگر پانزده یا شانزده تغار یا بزرگترین قالب کره ای را که
داری برایم پرتاب کنی که در این صورت لطف بزرگی کرده ای!

اوناک جواب داد:

– با کمال میل این کار می کنم و در واقع از اینکه لطف می کنی و او
را مدتی آنجا معطل می کنی تا ما چاره ای بیندیشیم بسیار متشکرم.
چون اگر مویی از سر فین بیچاره کم بشود معلوم نیست چه بلایی سر
ما می آید!

بنابراین بزرگترین قالب کره ای را که در خانه داشت – که احتمالاً

وزنی برابر با بیست و چهار سنگ راهنمای جاده داشت و براحتی می‌توانید اندازه آن را حدس بزنید - برداشت و خواهرش را صدا زد: - گرانوآ، آماده‌ای؟ می‌خواهم قالب کره را برایت پرتاب کنم، آماده باش تا آن را بگیری.

گرانوآ جواب داد:

- آماده‌ام. مواظب باش طوری بیندازی که داخل دره نیفتد. اوناگ قالب کره را پرتاب کرد اما از شدت اضطراب و نگرانی به خاطر فین و فار روآ، فراموش کرد سحری را به زبان بیاورد که باعث بالا رفتن قالب کره می‌شد و بنابراین قالب کره به جای اینکه روی قلّه کولامور بیفتد حدوداً وسط راه بین دو تپه در کناره برودباگ نزدیک آگر به زمین افتاد. اوناگ فریاد زد:

- لعنت به تو! آبرویم را بردی. حالا که این طور شد تو را به یک سنگ خاکستری تبدیل می‌کنم. همان جا به عنوان گواهی بر آنچه اتفاق افتاده بمان. خدا لعنت کند اولین انسانی را که سعی کند تو را حرکت بدهد یا بشکند!

و آن سنگ تا امروز همان جا افتاده و جای پنج انگشت اوناگ درست همان طور که از دستش خارج شد، روی آن هست. گرانوآ گفت:

- ناراحت نباش. من هر کاری که از دستم ساخته است در مورد فار روآ انجام می‌دهم. اگر همه نقشه‌هایم با شکست مواجه شد مقداری آبگوشت خاربن یا شیرینی پوست بلوط به او می‌دهم. اما مهم‌تر از همه این است که نقشه‌ای برای نجات فین از این مصیبتی که دچارش شده بریزیم وگرنه از دست خواهد رفت. تو سابقاً زنی زیرک و باهوش بودی و به عقیده من اگر نتوانی از پس فار روآ بریایی مشکل پیدا خواهی کرد.

آن‌گاه دود بلندی بر فراز تپه درست کرد و بعد انگشتش را به دهان گذاشت و سه بار سوت زد و با این کار فار رو آفهمید که به بالای کولامور دعوت شده است - در زمانهای خیلی دور ایرلندیها به این طریق به تمام غریبه‌ها و مسافران علامت می‌دادند و آنها را به خانه خود دعوت می‌کردند.

و اما در این مدت فین بسیار افسرده و غمگین بود و نمی‌دانست چه کار بکند. تردیدی نبود که روبه‌رو شدن با فار رو آ اتفاق خوشایندی نبود و علاوه بر این فکر آن کلوچه لعنتی، که قبلاً اشاره کردیم، دلش را خالی می‌کرد. فین با وجود قدرت و شجاعتی که داشت در برابر مردی که در صورت عصبانیت زمین را به لرزه درمی‌آورد و آذرخش را به کلوچه تبدیل می‌کرد هیچ شانس نداشت. پیروزی بر فار رو آ غیر ممکن بود و فین نمی‌دانست چگونه از پس او بریاید یا اصلاً به کجا بگریزد. پس به اوناگ گفت:

- هیچ کاری از دست ساخته نیست؟ کجا رفت آن همه هوش و درایت تو؟ آیا منی که در میان مردان قبیله‌ام بهترینم باید جلو چشمان تو مثل خرگوش پوست‌کنده بشوم و نامم برای همیشه به ننگ آلوده شود؟ چطور باید با این مرد کوه‌پیکر بجنگم؟ مردی که ترکیبی از زمین‌لرزه و آذرخش است، با کلوچه‌ای در جیبش که زمانی ... اوناگ پاسخ داد:

- آرام باش، فین. این طور حرف زدن خجالت دارد. کمی دندان به جگر بگذار. اگر نگران آن کلوچه هستی، شاید ما کلوچه‌ای به او بدهیم که به اندازه کلوچه‌ای که با خودش می‌آورد، کلوچه آذرخشی یا هر چیز دیگر، خوب باشد. اگر نتوانستم چیزی به او بخورانم که تاکنون نخورده باشد، دیگر هرگز به اوناگ اعتماد نکن. او را به عهده من بگذار و دقیقاً همان کاری را کن که به تو می‌گویم.

این حرف فین را تا حد زیادی آرام کرد چون به هر حال اعتماد زیادی به همسرش داشت و می‌دانست که اوناگ قبلاً بارها او را از خطر رهانیده است. البته مشکل فعلی از تمام مشکلات قبلی بزرگتر بود اما فین باز هم قوت قلب گرفت و مثل همیشه شروع به خوردن و نوشیدن کرد. آن‌گاه اوناگ نه رشته از پشم به رنگهای مختلف تهیه کرد، و این کاری بود که همیشه برای یافتن بهترین راه در انجام هر کار مهمی می‌کرد. بعد آنها را به صورت سه رشته، در هر رشته سه رنگ مختلف، در هم بافت و آن‌گاه یکی را به بازوی راست، یکی را به دور قلب و سومی را دور قوزک پای راستش بست و بدین ترتیب مطمئن شد که دست به هر کاری بزند شکست نخواهد خورد.

وقتی همه چیز آماده شد کسی را به سراغ همسایه‌ها فرستاد و بیست و یک میلهٔ کلوچه‌پزی از آنها امانت گرفت. آن‌گاه هر میله را وسط یک کلوچه گذاشت و کلوچه‌ها را به روش معمول روی آتش پخت و یکی یکی روی قفسه چید. بعد کوزهٔ بزرگی از شیر تازه را به پنیرآب تبدیل کرد و به فین یاد داد که وقتی فار روآ آمد چطور از آنها استفاده کند. وقتی همهٔ کارها انجام شد نفس راحتی کشید و منتظر شد تا میهمانشان از راه برسد. فین با مکیدن انگشت شستش فهمیده بود که فار روآ روز بعد ساعت دو می‌رسد. شست فین قدرت خارق‌العاده‌ای داشت و او با مکیدن آن صاحب شعور ویژه‌ای می‌شد، اما اگر هوش و درایت همسرش نبود قدرت شستش هرگز در این موقعیت به دردش نمی‌خورد. از این گذشته فین در این مورد خاص شباهت زیادی به دشمن بزرگش، فار روآ، داشت چون همه می‌دانستند که قدرت فوق‌العادهٔ فار روآ تماماً در انگشت وسط دست راستش هست و اگر دست بر قضا آن را از دست می‌داد با وجود جثهٔ بزرگش بیش از یک آدم معمولی قدرت نداشت.

روز بعد عاقبت فار روآ را در حال عبور از دره دیدند و اوناگ فهمید که وقت دست به کار شدن است، پس بلافاصله گهواره‌ای آماده کرد و از فین خواست درون آن بخوابد و خود را با پارچه بپوشاند، و گفت: - تو باید نقش فرزند خودت را بازی کنی. پس همان جا دراز بکش و حرفی نزن و هرچه گفتم انجام بده.

البته این کار برای فین ناگوار بود - منظورم خوابیدن در گهواره به این شیوه بزدلانه است - اما او اوناگ را خیلی خوب می‌شناخت و چون می‌دانست که چاره‌ای جز این کار ندارد با چهره‌ای غمزده خود را درون گهواره جای داد، درست همان طور که اوناگ خواسته بود. حدود ساعت دو، همان طور که انتظار می‌رفت، فار روآ از راه رسید و گفت:

- خدا ساکنین این خانه را حفظ کند! آیا اینجا محل زندگی فین مک کول بزرگ است؟
اوناگ جواب داد:

- بله ای مرد شریف. خدا تو را هم حفظ کند! چرا نمی‌نشینی؟
فار روآ در حالی که می‌نشست گفت:
- متشکرم، خانم. شما باید خانم مک کول باشید؟
اوناگ گفت:

- بله و امیدوارم دلیلی برای شرمنده بودن از شوهرم نداشته باشم!
فار روآ جواب داد:

- خیر. او لقب قوی‌ترین و شجاعترین مرد ایرلند را دارد. اما با این وجود مردی هست نه چندان دور از شما که سخت مشتاق رودرو شدن با اوست. آیا فین در خانه هست؟
زن جواب داد:

- نه، در خانه نیست. و بدان که تاکنون کسی به اندازه او خشمگین

نبوده. ظاهراً به او گفته‌اند که غولی به نام فار روآ در گذرگاه دنبالش می‌گردد و فین به آنجا رفته تا بلکه او را پیدا کند. راستش را بخواهی، به خاطر آن غول بیچاره، امیدوارم که فین پیدایش نکند وگرنه در یک چشم بر هم زدن جانش را خواهد گرفت.
فار روآ جواب داد:

– خوب من فار روآ هستم و در دوازده ماه گذشته به دنبال فین می‌گشتم اما او همیشه از من فرار کرده. به هر حال تا دستم به او نرسد یک لحظه آرامش ندارم.
در این لحظه اوناگ از سر تحقیر خنده بلندی کرد و طوری به او نگاه کرد که انگار آدمی حقیر و معمولی در برابرش ایستاده. بعد با تغییر سریع حالت چهره‌اش گفت:

– آیا تا به حال فین را دیده‌ای؟

فار روآ جواب داد:

– چطور می‌توانستم فین را ببینم در حالی که او همیشه مراقب بوده فاصله‌اش را از من حفظ کند؟

زن پاسخ داد:

– پس حدسم درست بود. اگر نصیحت مرا گوش کنی، ای موجود بیچاره، شب و روز دعا خواهی کرد که هرگز او را نبینی چون روزی که او را ببینی سیاهترین روز زندگیت خواهد بود! اما حالا می‌بینی که باد تندى از در وارد می‌شود و چون فین در خانه نیست، لطف کن و خانه را بچرخان. این کاری است که خود فین همیشه انجام می‌دهد. این کار حتی برای فار روآ هم عجیب بود، اما به هر حال بلند شد و بعد از اینکه انگشت وسط دست راستش را آن قدر کشید که سه بار صدا داد، بیرون رفت و دستهایش را به دور خانه حلقه کرد و آن را همان طور که زن خواسته بود به طور کامل چرخاند. فین با دیدن این

صحنه احساس کرد مایع خاصی، که نمی‌توان نامی بر آن نهاد، از تک تک منافذ پوستش بیرون می‌زند، اما چون به هوش و درایت همسرش اعتماد داشت حتی یک ذره هم نترسید.
زن گفت:

— بسیار خوب، حالا که این قدر باادب و مهربانی شاید بتوانی یک کار دیگر هم برای من انجام دهی چون فین نیست تا خودش این کار را بکند. می‌دانی، هوای خشک در این چند وقت باعث شده که از نظر آب شدیداً در مضیقه باشیم. فین می‌گفت که جایی زیر صخره‌ها، پایین تپه چشمه خوبی وجود دارد. خودش قصد داشت صخره‌ها را خرد کند اما وقتی در مورد تو شنید چنان خشمگین خانه را ترک کرد که این کار را به فراموشی سپرد. اگر سعی کنی آن چشمه را پیدا کنی بسیار ممنون خواهم شد.

و بعد فار روآ را برد تا محل را ببیند. آنجا صخره یکپارچه و عظیمی بود و فار روآ بعد از اینکه مدتی به آن نگاه کرد انگشت وسط دست راستش را نه بار به صدا درآورد و به جلو خم شد و شکافی در حدود چهار صد پا عمق و یک چهارم مایل درازا در صخره ایجاد کرد، شکافی که از آن زمان دره لامفورده نامیده شده است. این کار حتی اوناگ را هم سخت متحیر کرد. اما درایت و حضور ذهن یک زن چه کارها که نمی‌کند؟

اوناگ گفت:

— حالا به خانه بیا و از غذای مختصری که دارم لقمه‌ای میل کن. فین اگرچه با تو دشمن است اما اگر بداند که در خانه‌اش از تو به گرمی پذیرایی نشده عصبانی خواهد شد و اگر از تو حتی در غیابش پذیرایی نکنم از من راضی نخواهد بود.

این را گفت و فار روآ را به خانه برد و نیم دوجین از کلوچه‌هایی را

که قبلاً گفتیم به علاوه یک یا دو چلیک کره، مقداری گوشت خوک پخته و کلم برایش آورد و از او خواست تا از خودش پذیرایی کند - این داستان مربوط به زمانی است که سیب‌زمینی هنوز کشف نشده بود. فار روآ که اتفاقاً بسیار هم خوش‌اشتها بود یکی از کلوچه‌ها را به دهان برد تا گاز بزرگی از آن بزند اما ناگهان صدایی بین خرخر و نعره فین و اوناگ را از جا پراند. فار روآ فریاد زد:

- این دیگر چیست؟ دو تا از دندانهایم شکست! این چه نانی است که به من دادی؟

اوناگ با خونسردی گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟

فار روآ فریاد زد:

- اتفاق؟ دو تا از بهترین دندانهایم شکست.

زن گفت:

- چرا؟ این نان فین است، تنها نانی که او در خانه می‌خورد. اما راستش یادم رفت به تو بگویم که هیچ‌کس جز خودش و آن کودکی که در گهواره خوابیده نمی‌تواند این نان را بخورد. چون گفته بودند که تو هم در حد خودت آدم خوش‌بنیه و قوی‌ای هستی فکر کردم شاید بتوانی آن را بخوری وگرنه نمی‌خواستم آبروی مردی را ببرم که خودش را قادر به جنگ با فین می‌داند. بیا این یکی را امتحان کن، شاید این به اندازه آن یکی سفت نباشد.

فار روآ که خیلی گرسنه بود فوراً گاز بزرگی به کلوچه دوم زد و بلافاصله فریادی دو برابر بلندتر از فریاد اولی به گوش رسید.

فار روآ نعره کشید:

- لعنتی! نانت را بردار وگرنه هیچ دندان‌ی در دهان من باقی نمی‌ماند. دو تا دیگر از آنها هم شکست.

اوناگ پاسخ داد:

– بسیار خوب ای مرد شریف، اگر نمی‌توانی نان را بخوری آرام حرف بزن و بچه را که در گهواره خوابیده بیدار نکن. نگاه کن، بیدارش کردی!

در همین لحظه فین جیغی کشید که گول را ترساند، جیغی که از یک بچه کوچک بعید بود، و گفت:

– مادر، گرسنه‌ام. چیزی بیاور تا بخورم.

اوناگ به کنار او رفت و کلوچه‌ای را که میله آهنی در آن نبود به دستش داد، و فین هم که اشتهايش با دیدن آنچه روی داده بود سخت باز شده بود فوراً آن را بلعید. فار رو آنگشت به دهان مانده بود و در دل خدا را شکر می‌کرد که بخت با او یار بوده که فین را ندیده، و با خودش می‌گفت: «در برابر مردی که می‌تواند چنین نانی را بخورد و حتی پسر شیرخوارش نیز آن را در مقابل چشمان من خورد هیچ شانس ندارم». بعد گفت:

– دوست دارم نگاهی به بچه‌ای که در گهواره هست بیندازم چون نوزادی که بتواند چنین غذایی را بخورد حتماً دیدن دارد!

اوناگ پاسخ داد:

– با کمال میل! بلند شو عزیزم، و به این مرد کوچک و شریف چیزی نشان بده که شایسته پدرت فین مک کول باشد.

فین با لباس پسر بچه‌ها بلند شد و رو به فار رو آ پرسید:

– تو قوی هستی؟

فار رو آ فریاد زد:

– عجب! پسری به این کوچکی چه صدایی دارد!

فین دوباره گفت:

– تو قوی هستی؟ می‌توانی از این سنگ سفید آب دریاوری؟

این را گفت و یک سنگ را به دست فار روآ داد. فار روآ سنگ را فشرد و فشرد اما بی‌فایده بود، او شاید می‌توانست صخره‌های دره لومفورد را خرد کند یا آذرخش را شکست دهد اما آب درآوردن از یک سنگ سفید بالاتر از توان او بود. فین نگاهی شدیداً تحقیرآمیز به او کرد، در حالی که فار روآ سنگ را آن قدر فشار داد و فشار داد تا اینکه صورتش سیاه شد. فین گفت:

— آه، تو موجود بدبختی هستی! با تو هستم ای غول! سنگ را به من بده. وقتی ببینی پسر کوچک فین قادر به انجام چه کاری است شاید آن وقت بتوانی قدرت پدرش را حدس بزنی.

فین سنگ را گرفت و بعد از عوض کردن آن با پنیرآب آن قدر فشارش داد که آبی تمیز و شفاف از دستش فرو ریخت. بعد گفت:

— حالا به گهواره‌ام برمی‌گردم چون نمی‌خواهم وقتم را با کسی هدر بدهم که نمی‌تواند نان پدرم را بخورد یا از سنگ آب دریاورد. بهتر است قبل از بازگشت پدرم از اینجا بروی چون اگر تو را بگیرد کارت ساخته است.

فار روآ با دیدن این صحنه خودش هم به همین نتیجه رسیده بود و از ترس بازگشت فین زانوهایش می‌لرزید. بنابراین عجله داشت تا زودتر با اوناگ خداحافظی کند و به او اطمینان دهد که از آن روز به بعد دیگر نمی‌خواهد چیزی از فین بشنود یا او را ببیند. و گفت:

— صادقانه اعتراف می‌کنم که حریف او نیستم! به فین بگو که از او همان قدر پرهیز می‌کنم که از طاعون، و تا زنده‌ام دیگر هرگز این طرف‌ها پیدايم نمی‌شود.

در این مدت فین به گهواره بازگشته و آرام آنجا دراز کشیده بود. او از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید چون فار روآ در حال رفتن بود بی‌آنکه بداند چه حقه‌ای خورده.

اوناک گفت:

— بخت با تو یار بود که فین در خانه نیست و گرنه تکه بزرگت
گوشت بود.

فار رو آگفت:

— می‌دانم. اما قبل از رفتن آیا اجازه می‌دهی ببینم دندانهای پسرت
چگونه است که چنین نانی را می‌خورد؟

و در حالی که این را می‌گفت به آن کلوچه اشاره کرد. اوناک گفت:
— با کمال میل! اما چون دندانهایش ته دهانش هست باید انگشتت
را تا آخر داخل ببری که آنها را لمس کنی.

فار رو آ از دیدن ردیف دندانهای قدرتمند آسیا در دهان کودکی
چنان خردسال حیرت کرد اما وقتی دستش را از دهان او خارج کرد
فهمید انگشتی را که تمام قدرتش بسته به آن بود، آنجا جا گذاشته. در
این لحظه فریاد بلندی کشید و از وحشت و ضعف بلافاصله نقش
زمین شد. و این همان چیزی بود که فین منتظرش بود. فین اکنون
می‌دانست که بزرگترین و خطرناک‌ترین دشمنش کاملاً در چنگش
هست. بنابراین بلافاصله از گهواره خارج شد و ظرف چند دقیقه
فار رو آ بزرگ که آن همه مایه وحشت فین و یارانش بود از میان
رفت.

فرزندان قزل آلا

در زمانهای قدیم پادشاهی در ایرلند زندگی می‌کرد که فرزندی نداشت. بزرگترین آرزوی او و همسرش این بود که فرزندی داشته باشند و از این رو یک روز به همسرش گفت:

– نزد پیرمرد کورِ دانا می‌روم تا به من پندی بدهد.
ملکه گفت:

– حتماً برو و پند او را بشنو شاید به این ترتیب بچه‌دار شویم.
بنابراین پادشاه نزد پیرمرد کور دانا رفت و از او پرسید:
– فکر می‌کنی چیزی در دنیا وجود داشته باشد که به ما کمک کند بچه‌دار بشویم؟

پیرمرد کور دانا پاسخ داد:

– حتماً وجود دارد. نزد قایقران برو و از او بخواه که یک قزل آلا برایت بگیرد. بعد از آشپزت بخواه تا آن را برایت سرخ کند بی آنکه ذره‌ای بسوزد یا خشک شود. و آن را به همسرت بده تا بخورد و مراقب باش کس دیگری از آن نخورد. بعد صاحب فرزندی خواهی شد.

پادشاه به خانه رفت و هرچه را پیرمرد کور دانا گفته بود انجام داد. یک ماهی قزل آلا گرفت و به آشپز داد و آشپز آن را سرخ کرد. قسمت کوچکی از پوست ماهی سوخت و آشپز انگشتش را روی آن مالید و

به دهان برد و لیسید. سه فصل بعد از آن شب آشپز پسری به دنیا آورد و زن پادشاه نیز در همان روز صاحب پسری شد.

این دو پسر در قصر با هم بزرگ شدند تا اینکه به سن مدرسه رسیدند. آنها را به مدرسه فرستادند و در آنجا هیچ‌کس، هر چقدر هم چشمانش قوی بود، نمی‌توانست پسر آشپز را از پسر پادشاه تشخیص دهد، از بس که شبیه هم بودند.

ملکه دوست داشت که پسر آشپز با پسر خودش روی یک میز غذا بخورد اما هرگز قادر نبود آن دو را از هم تشخیص دهد. بنابراین گفت که می‌خواهد علامتی روی پسر آشپز بگذارد تا آنها را از هم بشناسد، و یک روز که آنها از مدرسه برمی‌گشتند پسر آشپز را گرفت و تکه کوچکی از لاله گوشش را برید.

روز بعد در راه مدرسه پسر پادشاه به پسر آشپز گفت:

– چه کسی نوک گوشت را بریده؟

پسر آشپز پاسخ داد:

– مادرت، ملکه، این کار را کرده تا وقتی پشت میز می‌نشینیم

بتواند ما را از هم تشخیص دهد.

پسر ملکه گفت:

– اگر دلش این است پس تو هم باید تکه‌ای از گوش مرا ببری،

درست مثل تکه‌ای که از گوش خودت بریده شده، تا او مثل گذشته از تشخیص ما ناتوان باشد.

پسر آشپز تکه‌ای از گوش پسر ملکه را برید و ملکه باز هم از تشخیص دادن آنها عاجز شد.

پسرها مدرسه رفتن را ادامه دادند تا اینکه به دو جوان زیبا و برازنده تبدیل شدند. آن‌گاه یک روز پسر آشپز به پسر پادشاه گفت:

– دیگر دلیلی ندارد من اینجا بمانم، باید بروم دنبال سرنوشتم.

پسر پادشاه گفت:

— اگر این کار را بکنی من هم با تو می‌آیم. هر جا که یکی از ما می‌رود، مقصد دیگری هم همان جاست.

پسر آشپز گفت:

— همین جا که هستی بمان. تو اینجا زندگی خوبی داری. من برای پیغام خواهم فرستاد تا بدانی که زنده‌ام یا مرده. تا وقتی زنده‌ام مقداری غسل روی چاه کوچک خواهی دید و اگر بمیریم کمی خون روی چاه پدیدار خواهد شد.

پسر آشپز رفت و سگ شکاری، سگ خانگی و شاهینش را نیز با خودش برد. او رفت و رفت و رفت تا به خانه یک نجیب‌زاده رسید. در زد و یک دختر خدمتکار در را به رویش گشود. پسر از او پرسید که آیا ارباب در خانه هست و دختر جواب مثبت داد. نجیب‌زاده بیرون آمد و از پسر پرسید که از کجا آمده و چه می‌خواهد.

پسر آشپز گفت:

— شنیده‌ام که شما دنبال یک خدمتکار پسر هستید و فکر کردم شاید من برایتان مناسب باشم.

نجیب‌زاده گفت:

— بسیار خوب. نزد دختر خدمتکار برو. او شامت را به تو خواهد داد. فردا صبح می‌توانی گله را به چرا ببری.

تا اینجا همه چیز بر وفق مراد بود. پسر آشپز صبح روز بعد خیلی زود از خواب برخاست، صبحانه‌اش را خورد و گله را به چرا برد. اما دید که محل چراغی گله مثل جاده صاف است و حتی یک دانه علف هم ندارد. در کنار چراگاه، آن سوی دیوار، باغی وجود داشت که متعلق به یک غول بود و بهترین علفها در آن دیده می‌شد. پسر با خودش گفت: «گله را آنجا می‌برم تا چرا کند چون اینجا که چیزی

برای چرای آنها نیست و نگه داشتن آنها در اینجا فایده‌ای ندارد.»
پس شکافی در دیوار ایجاد کرد و گله را برای چرا به زمین گول برد.
اما چیزی نگذشت که گول به او نزدیک شد و فریاد زد:

– اینجا چه می‌کنی و از کجا آمده‌ای؟

– من پسر پادشاه ایرلند هستم و برای چراندن گله به اینجا آمده‌ام.
– تو برای یک لقمه بزرگ و برای دو لقمه کوچک هستی اما اگر
رویت نمک بباشم در یک لقمه می‌خورمت.

سپس پرسید که آیا زورآزمایی از طریق کشتی را ترجیح می‌دهد یا
جنگ با شمشیر را. پسر آشپز جواب داد:

– کشتی را ترجیح می‌دهم چون در آن صورت استخوانهای خوب و
اصیل من بر فراز اعضای پست بدن تو قرار خواهد گرفت.

آن‌گاه با هم گلاویز شدند و گول با اولین فن پسر آشپز را به زانو
درآورد. درست در همین لحظه دوشیزه‌ای زیبا سرش را از پنجره
قصر بیرون آورد و گفت:

– آه‌ای پسر پادشاه ایرلند، اگر به دست گول کشته شوی دوستان و
بستگان تو هیچ‌یک اینجا نیستند که جسدت را دفن کنند و بر گورت
اشک بریزند، پس بهتر است در این مبارزه پیروز شوی.

پسر به دوشیزه نگاه کرد و ناگهان شهامت تازه‌ای یافت. آنها دوباره
شروع کردند و در مبارزه دوم پسر آشپز توانست گول را به زانو
دریآورد. گول گفت:

– آه پسر پادشاه ایرلند، تو بهترین جنگجویی هستی که تاکنون با
من کشتی گرفته است. جانم را بگیر و من در عوض اسب قهوه‌ای
چابکم را به تو می‌دهم که حتی از باد مارس هم سریعتر است. علاوه
بر آن، شمشیر نور را به تو می‌دهم، شمشیری که اگر با اولین ضربه
نکشد، با دومین ضربه تا مغز استخوان را می‌شکافد.

پسر آشپز پرسید:

– شمشیر کجاست؟

غول گفت:

– آنجا، روی صخره. آن را برای خودت بردار.

پسر آشپز گفت:

– می‌خواهم تیزی لبه آن را آزمایش کنم.

غول گفت:

– آن را روی کنده کهنسال و زشتی که پشت سرت افتاده امتحان کن.

پسر آشپز گفت:

– من کنده کهنسالی زشت‌تر از کنده کهنسال خودت نمی‌بینم.

و ضربه‌ای بر گردن غول فرود آورد و سر از تنش جدا کرد. سر

غول تلاش کرد تا دوباره روی بدنش بازگردد اما پسر آشپز ضربه

دیگری بر آن وارد کرد و سر از وسط نصف شد. سر گفت:

– کار درستی کردی چون اگر دوباره به روی همان بدن باز می‌گشتم

نیمی از فینیان ایرلند هم نمی‌توانستند مرا از آن جدا کنند. من اکنون

به پایان راه رسیده‌ام.

پسر آشپز گفت:

– حقت همین بود!

آن‌گاه دوشیزه زیبا بار دیگر سرش را از پنجره بیرون آورد و از او

خواست که داخل شود تا شامشان را با هم روی یک میز بخورند.

دختر از پسر آشپز پرسید که آیا با او ازدواج می‌کند و پسر جواب

مثبت داد. و بعد با هم ازدواج کردند. همه چیز روبه‌راه بود تا اینکه

همان شب ساعت دوازده یک خرگوش صحرائی وارد اتاقی شد که

پسر آشپز در آنجا خوابیده بود و با پنجه کثیف خود ضربه‌ای به دهان

او زد و از آنجا رفت. پسر آشپز گفت:

– من چنین اهانتی را تحمل نمی‌کنم و تا آن خرگوش را پیدا نکنم آرام نمی‌گیرم.

آن‌گاه برخاست و لباس پوشید و به همراه سگ شکاری، سگ خانگی، شاهین و اسب قهوه‌ای چابکش از قصر خارج شد. آنها شروع به تعقیب خرگوش کردند. هر وقت خرگوش روی تپه بود آنها درون دره بودند و هر وقت خرگوش درون دره بود آنها روی تپه بودند. پسر آشپز تمام مدت پشت سر خرگوش بود تا اینکه شب فرا رسید. در این هنگام نوری در دل جنگل دید و به طرف آن رفت. آن قدر رفت و رفت تا اینکه به خانه کوچکی که نور از آنجا می‌تابید رسید و وارد آن شد.

آتش خوبی در آتشدان روشن بود اما اثری از ساکنین خانه نبود. پسر کنار آتش نشست تا استراحت کند اما طولی نکشید که در باز شد و آن که پا به درون گذاشت کسی نبود جز یک پیرزن جادوگر با موهای خاکستری. پیرزن کنار در، روی زمین نشست. پسر چشم از او برنمی‌داشت و متعجب بود که چرا پیرزن کنار آتش نمی‌آید. پس، از او پرسید:

– چرا به کنار آتش نمی‌آیی؟

پیرزن گفت:

– از شاهین و سگ‌هایت می‌ترسم. باید آنها را ببندی.

پسر گفت:

– لزومی ندارد از آنها بترسی چون اصلاً آزاری به تو نمی‌رسانند.

پیرزن گفت:

– حتماً آزار می‌رسانند و تو باید آنها را ببندی.

پسر آشپز گفت:

– من چیزی ندارم که آنها را ببندم.

پیرزن گفت:

– من آن را به تو می‌دهم.

و سه رشته مو از سرش کند و به او داد و گفت:

– دو تا را دور گردن سگها و سومی را دور سر شاهین ببند.

پسر سگ شکاری، سگ خانگی و شاهین را بست و پیرزن کنار آتش آمد و گفت:

– چه حقی داشتی پسرم را بکشی؟

و با حالتی خصمانه مقابل او ایستاد. پسر گفت:

– آه، تو مادر غولی هستی که دیروز کشتم!

و آماده شد تا از خود در برابر پیرزن که ناخنهای بلندش را به طرف او دراز کرده بود، دفاع کند. آنها با هم گلاویز شدند تا اینکه بعد از مدتی پیرزن در آستانه پیروزی قرار گرفت. پسر آشپز سگ شکاری اش را صدا زد:

– کمک، کمک، سگ شکاری!

پیرزن گفت:

– محکم، محکم، مو!

موی پیرزن دور گردن سگ شکاری محکم شد و نفس او را بند آورد. پسر آشپز گفت:

– کمک، کمک، سگ خانگی!

پیرزن گفت:

– محکم، محکم، مو!

سگ خانگی ناله‌ای کرد و مو دور گردنش محکم شد و نفس او را بند آورد. در این لحظه پیرزن پسر آشپز را به زانو درآورده بود. پسر گفت:

– کمک، کمک، شاهین! کجا هستی؟

پیرزن گفت:

– محکم، محکم، مو!

موسفت شد و نفس شاهین را بند آورد.

پیرزن با یک حرکت دیگر پسر آشپز را کاملاً به زمین زد. پسر گفت:

– آه، پیرزن، تو پیروز شدی و من به آخر خط رسیده‌ام.

پیرزن عصای جادویش را بلند کرد و آن را به ترتیب به پسر، سگ شکاری، سگ خانگی، شاهین و اسب قهوه‌ای زد و آنها را به پنج سنگ خاکستری ایستاده تبدیل کرد.

و اما پسر پادشاه که در خانه مانده بود، هر روز به سر چاه می‌رفت تا ببیند برادرش زنده است یا مرده. روزی که پیرزن پسر آشپز را جادو کرد پسر ملکه طبق معمول به سر چاه رفت و دید که روی آب خون است و زیر آن غسل. با خودش گفت: «برادرم یا مرده و یا در خطر است. از این لحظه آرام و قرار نخواهم داشت مگر اینکه زنده یا مرده او را پیدا کنم.»

پس سگ شکاری، سگ خانگی و شاهینش را برداشت و حرکت کرد. هر جا که می‌رفت دنبال خبری از برادرش بود تا اینکه به خانه همان نجیب‌زاده‌ای رسید که پسر آشپز را برای نگهداری از گله‌اش استخدام کرده بود. نجیب‌زاده او را هم برای همان کار استخدام کرد. پسر پادشاه شامش را خورد و به رختخواب رفت. صبح زود از خواب برخاست، صبحانه‌اش را خورد و گله نجیب‌زاده را به چرا برد. اما یک دانه علف هم روی زمین نبود و چراگاه مثل کف دست صاف بود.

شاهزاده گفت:

– اینجا برای یک جوجه‌غاز هم چیزی پیدا نمی‌شود چه برسد به یک گاو. آنها را به آن باغ سرسبز می‌برم تا خوب چرا کنند.

و شکافی در دیوار مجاور ایجاد کرد و گاوها را به زمین غول برد.
طولی نکشید که غولی بزرگ و زشت دوان دوان به طرف او آمد و
پرسید:

— چرا به اینجا آمده‌ای و که هستی؟

پسر پادشاه گفت:

— به تو ربطی ندارد. برادرم را زنده یا مرده به من بازگردان. من
پسر پادشاه ایرلند هستم.

غول سعی کرد او را بگیرد و بکشد اما شاهزاده از چنگش گریخت.
— تو برای یک لقمه بزرگ و برای دو لقمه کوچک هستی. اما اگر
کمی نمک رویت بپاشم یک لقمه‌ات می‌کنم. دوست داری چطور
بجنگی؟ کشتی یا جنگ با شمشیر؟

شاهزاده پاسخ داد:

— کشتی را ترجیح می‌دهم چون در آن صورت استخوانهای پاک و
اصیل من بر فراز استخوانهای پلید و ناپاک تو قرار می‌گیرد.
آنها با هم گلاویز شدند و شاهزاده با اولین فن غول را روی یکی از
زانوهایش نشانند. در همین موقع دوشیزه زیبا سرش را از پنجره
بیرون آورد و گفت:

— شاهزاده ایرلندی، در اینجا زنی از بستگان تو نیست تا برای
اشک بریزد یا جسدت را دفن کند، پس در جنگ پیروز شو!
شاهزاده با شنیدن این حرف نیرویی مضاعف یافت و در حرکت
بعدی غول را به زمین زد. غول گفت:

— صبر کن، صبر کن. جانم را نگیر و من در عوض اسب قهوه‌ای
تیز تک و شمشیر نورم را به تو می‌دهم. تو بهترین جنگجویی هستی
که تاکنون دیده‌ام.
شاهزاده پرسید:

– شمشیر نور کجاست؟

– آنجا روی سنگ.

شاهزاده پرسید:

– آن را روی چه امتحان کنم؟

غول گفت:

– روی آن کنده کهنسالی که آنجاست.

شاهزاده گفت:

– کنده‌ای کهنسال‌تر و زشت‌تر از خودت نمی‌بینم.

و با یک ضربه سر از تن غول جدا و آن را از وسط نصف کرد.

دوشیزه زیبا که سرش را از پنجره قصر بیرون آورده بود گفت:

– آفرین! زنده باد!

و شاهزاده را به داخل دعوت کرد تا شام را با هم صرف کنند.

شاهزاده داخل شد و شام را با دختر سر یک میز خورد و بعد به

رختخواب رفت. اما ساعت دوازده شب، زمانی که او در خواب بود،

یک خرگوش صحرایی وارد اتاقش شد و با پنجه کثیفش به دهان او

زد و از آنجا رفت.

شاهزاده با خشم از خواب بیدار شد و تصمیم گرفت از خرگوش

انتقام بگیرد. بنابراین سگ شکاری، سگ خانگی، شاهین و اسب

قهوه‌ای‌اش را برداشت و به دنبال او رفت. وقتی خرگوش روی تپه بود

آنها در دره بودند و وقتی او در دره بود آنها روی تپه بودند. تعقیب تا

شبانگاه روز بعد ادامه داشت. در این هنگام شاهزاده به دنبال نوری

که در جنگل دید به کلبه کوچکی رسید. در را باز کرد و وارد شد.

کسی که کنار آتش نشسته و سرش را به دستش تکیه داده بود، کسی

نبود جز یک پیرزن جادوگر.

پسر پادشاه گفت:



– بلند شو و شام من و سگهایم را آماده کن.

پیرزن گفت:

– از جایم تکان نمی‌خورم مگر اینکه سگها و همچنین شاهین را ببندی.

شاهزاده گفت:

– چیزی ندارم تا آنها را ببندم و در ضمن آنها کاری با تو ندارند.

پیرزن گفت:

– ولی در واقع دارند. این هم چیزی برای بستن آنها.

و سه رشته مو از سرش کند. پسر پادشاه رشته‌های مو را از پیرزن گرفت و آنها را دور از چشم او در آتش انداخت و گفت:

– حالا بلند شو و شامم را آماده کن. فوراً!

پیرزن گفت:

– راستش این کار را نمی‌کنم.

شاهزاده گفت:

– مجبور می‌کنم تا آن را برایم آماده کنی.

و شمشیر نور را بیرون کشید.

هنوز حرفش را کاملاً تمام نکرده بود که پیرزن گلویش را گرفت و با هم درگیر شدند. پیرزن در آستانه پیروزی بود و شاهزاده را روی یک زانویش نشانده بود که شاهزاده فریاد زد:

– کمک، کمک، سگ شکاری!

پیرزن فریاد زد:

– محکم، محکم، مو!

مو گفت:

– نمی‌توانم، چون در آتش افتاده‌ام.

سگ شکاری از جا پرید و گازی از صورت پیرزن گرفت.

پسر پادشاه صدا زد:

– کمک، کمک، سگ خانگی!

پیرزن فریاد زد:

– محکم، محکم، مو!

مو گفت:

– نمی‌توانم، چون در آتش افتاده‌ام.

سگ روی پیرزن پرید و نیمی از دستش را کند.

شاهزاده صدا زد:

– کمک، کمک، شاهین!

پیرزن فریاد زد:

– محکم، محکم، مو!

مو گفت:

– نمی‌توانم، چون در آتش افتاده‌ام.

شاهین به پرواز درآمد و یکی از چشمهای پیرزن را درآورد. پسر

پادشاه پیرزن را به پشت روی زمین انداخت. پیرزن داد زد:

– صبر کن، صبر کن. جانم را بگیر و من در عوض برادرت را به تو

پس می‌دهم، به همراه سگ شکاری، سگ خانگی، شاهین و اسب

قهوه‌ای تیزتکش.

شاهزاده با فریاد پرسید:

– آنها کجا هستند؟

پیرزن جواب داد:

– آن عصای جادویی را بردار و ضربه‌ای به پنج سنگ خاکستری

که بیرون خانه هستند بزن؛ آنها سر پا خواهند ایستاد، درست

همان‌طور که قبلاً بودند.

شاهزاده گفت:

– درستش این است که قبل از آن کار، جان تو را بگیرم.
و بعد با عصای جادویی ضربه‌ای به پیرزن زد و او را به یک سنگ
خاکستری ایستاده تبدیل کرد. آن‌گاه عصا را به پنج سنگ ایستاده زد
و برادرش به همراه سگ شکاری، سگ خانگی، شاهین و اسب قهوه‌ای
در برابرش ایستادند. پسر آشپز و پسر پادشاه با هم دست دادند و
ماجرایی را که پس از جدایی از هم، پشت سر گذاشته بودند برای
یکدیگر تعریف کردند.

آنها به اتفاق نزد دوشیزه زیبای قصر غول رفتند. دوشیزه دستش را
به دست پسر آشپز داد و تمام ثروت غول را نیز در اختیارش گذاشت.
آن دو تا سالهای سال در قصر غول زندگی کردند. پسر پادشاه ایرلند
هم به خانه برگشت و با دختر پادشاه فرانسه ازدواج کرد.

خرس قهوه‌ای نروژ

روزی روزگاری در ایرلند پادشاهی زندگی می‌کرد که سه دختر داشت، یکی از یکی زیباتر. یک روز که دخترها به اتفاق پدر در محوطه چمن‌کاری قصر قدم می‌زدند، پدر به قصد شوخی از آنها پرسید که دوست دارند با چه کسی ازدواج کنند. یکی گفت:

– من با پادشاه آلستر عروسی می‌کنم.

دیگری گفت:

– من با پادشاه مانستر.

و دختر کوچکتر گفت:

– من با کسی ازدواج نمی‌کنم مگر خرس قهوه‌ای نروژ!

چون یکی از ندیمه‌های او قصه شاهزاده‌ای به همین نام را برایش تعریف کرده بود، عاشق شاهزاده شده بود و چون شب قبل خواب شاهزاده را دیده بود نام او اولین نامی بود که به ذهنش رسید. با شنیدن این حرف همه به خنده افتادند و تا شب شاهزاده‌خانم را به خاطر حرفی که زده بود دست انداختند. اما همان شب دختر در تالاری بزرگ از خواب پرید، تالاری که با هزار چراغ روشن شده بود. کف تالار را با گرانباترین فرشها پوشانده و دیوارها را با پارچه‌هایی از طلا و نقره تزئین کرده بودند. شاهزاده‌خانم در میان انبوه میهمانان

عالی‌مقام، همان شاهزاده‌ای را دید که در رؤیاهایش می‌دید. شاهزاده بلافاصله در برابرش زانو زد و به او ابراز عشق کرد و پرسید که آیا حاضر است ملکه‌اش باشد. شاهزاده‌خانم نمی‌توانست به او جواب رد بدهد و آن دو همان شب با هم ازدواج کردند. وقتی با هم تنها شدند شاهزاده گفت:

— گوش کن عزیزم، تو باید بدانی که من طلسم شده‌ام. زنی جادوگر که دختری زیبا داشت، دوست داشت من دامادش بشوم و چون من فاصله‌ای را که باید با دختر حفظ می‌کردم حفظ نکردم مادرش بر من مسلط شد و وقتی از ازدواج با دختر امتناع کردم کاری کرد که روزها به شکل یک خرس دربیایم و زمانی از این طلسم خلاص می‌شوم که زنی به میل خود با من ازدواج کند و پنج سال آزمایشهای سخت را پشت سر بگذارد.

وقتی شاهزاده‌خانم صبح از خواب برخاست شوهرش را در کنار خود نیافت و از این رو تمام روز غمگین و ملول بود. اما به محض اینکه چراغهای تالار بزرگ را روشن کردند، جایی که در آن شاهزاده‌خانم روی مبلی پوشیده از ابریشم نشسته بود، درها باز شد و لحظه‌ای بعد شاهزاده کنارش نشست. آنها شب دیگری را در کنار هم با شادمانی گذراندند و شاهزاده به شاهزاده‌خانم هشدار داد که اگر روزی از او خسته شود یا اعتمادش را به او از دست بدهد، آنها برای همیشه از هم دور می‌شوند و او مجبور می‌شود با دختر جادوگر ازدواج کند.

روزها به همین ترتیب می‌گذشت و شاهزاده‌خانم به غیبت شوهرش در طول روز عادت کرده بود. آنها دوازده ماه را در کنار هم به خوشی گذراندند و عاقبت پسری زیبا به دنیا آمد. با تولد بچه، شاهزاده‌خانم بیش از پیش شادمان شد چون در غیاب شوهر می‌توانست خودش را با بچه سرگرم کند.

سرانجام یک شب که آنها در قصر نشسته بودند و به خاطر گرمی هوا یکی از پنجره‌ها را باز گذاشته بودند عقابی وارد اتاق شد و لباس بچه را به متقار گرفت و او را با خود برد. شاهزاده‌خانم جیغ کشید و می‌خواست پشت سر بچه خودش را از پنجره به بیرون پرت کند اما شاهزاده او را گرفت و با نگاهی جدی در چشمانش خیره شد. شاهزاده‌خانم به یاد حرفی افتاد که شوهرش بلافاصله بعد از ازدواج به او گفته بود و دست از شیون و زاری برداشت. او روزهای سختی را در تنهایی گذراند تا اینکه دوازده ماه دیگر گذشت و خداوند دخترکوچولوی زیبایی به او داد. شاهزاده‌خانم با خودش فکر کرد که این بار نباید چشم از بچه بردارد و از این رو اجازه نمی‌داد تا هیچ پنجره‌ای بیش از چند سانتی‌متر باز شود.

اما تمام مراقبت‌های بی‌فایده بود. یک شب که همگی بسیار خوشحال بودند و شاهزاده مشغول بازی با بچه بود و او را به هوا پرتاب می‌کرد سگ تازی زیبایی در برابرشان ظاهر شد، بچه را از دست پدرش گرفت و در یک چشم بر هم زدن از در خارج شد. این بار شاهزاده‌خانم فریاد کشید و دوان دوان از اتاق بیرون رفت، اما نه کسی بچه را دیده بود و نه سگ را. شاهزاده‌خانم نمی‌توانست احساسش را به شوهرش بگوید اما با وجود این بر خشمش لگام زد و حتی یک‌بار هم او را سرزنش نکرد.

وقتی بچه سوم به دنیا آمد شاهزاده‌خانم اجازه نمی‌داد که پنجره یا دری حتی یک لحظه باز بماند اما همه این کارها بی‌فایده بود. یک شب که کنار آتش نشسته بودند زنی کنار آنها ظاهر شد. چشمان شاهزاده‌خانم از وحشت گشاد شده بود و به زن می‌نگریست. در همین لحظه زن شالی را دور کودک که روی پای پدرش نشسته بود پیچید و بعد آب شد و در زمین فرو رفت و یا دود شد و از دودکش به هوا

رفت. این بار شاهزاده‌خانم یک ماه از تختش پایین نیامد.
 یک روز که حالش رو به بهبود گذاشته بود به شوهرش گفت:
 - عزیزم، فکر می‌کنم اگر یک بار دیگر پدر، مادر و خواهرانم را
 بینم حالم بهتر می‌شود. خوشحال خواهم شد اگر اجازه بدهی برای
 چند روز به خانه برگردم.
 شاهزاده گفت:

- بسیار خوب، مشکلی نیست. هر وقت خواستی برگردی فقط
 شب‌هنگام که دراز کشیده‌ای خواسته‌ات را به زبان بیاور.
 شاهزاده‌خانم وقتی صبح روز بعد از خواب برخاست خودش را در
 اتاق سابقش در قصر پدر یافت. زنگ را به صدا درآورد و کوتاه‌زمانی
 بعد مادر، پدر و خواهران از دواج کرده‌اش در کنارش بودند و از اینکه
 بار دیگر او را صحیح و سالم در خانه می‌دیدند بی‌نهایت شاد و
 مسرور بودند.

شاهزاده‌خانم هر آنچه را که اتفاق افتاده بود، از سیر تا پیاز، برایشان
 تعریف کرد و آنها نمی‌دانستند چه نصیحتی به او بکنند. شاهزاده‌خانم
 به اندازه قبل شوهرش را دوست داشت و مطمئن بود که نمی‌تواند از
 رفتن بچه‌هایش جلوگیری کند اما با این حال از اینکه بچه دیگری را
 از او جدا کنند بی‌نهایت وحشت داشت. مادر و خواهران شاهزاده‌خانم
 با زن دانایی که برای ساکنین قصر تخم مرغ می‌آورد مشورت کردند،
 چون به عقل و درایت او اعتماد کامل داشتند. زن گفت که تنها راه حل
 به دست آوردن و سوزاندن پوست خرسی است که شاهزاده مجبور
 است هر روز صبح بپوشد، چون در این صورت چاره‌ای ندارد جز
 اینکه شب و روز انسان باقی بماند و آن گاه طلسم شکسته خواهد شد.
 پس همگی شاهزاده‌خانم را به این کار ترغیب کردند و او قول داد
 چنین کند. بعد از هشت روز شاهزاده‌خانم دوباره آن چنان برای

شوهرش دلتنگ شد که همان شب آرزوی بازگشت کرد و وقتی سه ساعت بعد از خواب بیدار شد در قصر شوهرش بود. شاهزاده هم ایستاده بود و تماشایش می‌کرد. هردو بی‌نهایت خوشحال شدند و تا چندین روز در کنار هم خوش و شادمان به سر بردند.

شاهزاده‌خانم کم‌کم در این فکر فرورفت که چرا هرگز صبحها متوجه رفتن شوهرش نمی‌شود و چرا شوهرش همیشه قبل از خواب نوشیدنی شیرینی را در یک جام طلایی به او می‌دهد. بنابراین یک شب تصمیم گرفت نوشیدنی را نخورد ولی تظاهر کرد آن را نوشیده است. صبح که شد او وانمود کرد که چشمانش بسته است ولی آن قدر هوشیار بود که ببیند شوهرش از شکافی در قاب چوبی دیوار رد می‌شود. شب بعد، چند قطره از مایه خواب‌آوری را که از شب قبل نگه داشته بود در نوشیدنی شبانه شوهرش ریخت و همان باعث شد تا شاهزاده به خواب عمیقی فرو برود. شاهزاده‌خانم بعد از نیمه‌شب برخاست، از شکاف دیوار عبور کرد و در آنجا پوست خرس قهوه‌ای زیبایی یافت. پوست را برداشت، به کنار آتش اتاق پذیرایی رفت و آن را درون آتش انداخت و چشم از آن برنداشت تا اینکه به خاکستر بدل شد. بعد کنار شوهرش دراز کشید و به خواب رفت.

اگر شاهزاده‌خانم صد سال هم عمر می‌کرد هرگز فراموش نمی‌کرد که صبح روز بعد چگونه از خواب برخاست و شوهرش را دید که با خشم و فلاکت در چهره‌اش، به او می‌نگرد.

شاهزاده گفت:

— ای زن بیچاره، تو ما را برای همیشه از هم جدا کردی! چرا پنج سال صبر نکردی؟ حالا خواه ناخواه مجبورم خودم را سه روزه به قصر جادوگر برسانم و با دخترش زندگی کنم. زنی که این کار را به تو یاد داد خود جادوگر بود. تو را سرزنش نمی‌کنم، مجازات تو بدون

سرزنش من هم به اندازه کافی سخت و طاقت‌فرسا است. خدا حافظ برای همیشه!

و با آخرین سرعت از آنجا دور شد. شاهزاده‌خانم به دنبالش رفت و او را صدا زد اما وقتی دید این کار بی‌فایده است لباس پوشید و در پی او رفت. شاهزاده نه لحظه‌ای توقف کرد و نه نگاهی به پشت سرش انداخت و با این حال، شاهزاده‌خانم رد او را گم نکرد. وقتی مرد روی تپه بود زن در دره بود و وقتی مرد در دره بود زن روی تپه بود. چیزی نمانده بود شاهزاده‌خانم از پا دریاید که درست در لحظه غروب خورشید، شاهزاده از جاده باریکی وارد خانه‌ای کوچک شد. زن کشان‌کشان خودش را به آنجا رساند و وقتی وارد شد پسر کوچک و زیبایی را روی زانوی شوهرش دید. شاهزاده همان طور که پسر را نوازش می‌کرد به شاهزاده‌خانم گفت:

— بیا عزیز بیچاره من، این فرزند بزرگ توست.

و در حالی که به یک زن میانسال زیبا که با لبخندی بر لب به آنها می‌نگریست اشاره می‌کرد گفت:

— و این هم عقابی که او را برد.

شاهزاده‌خانم برای یک لحظه تمام غمهایش را فراموش کرد و در حالی که هم می‌خندید و هم می‌گریست به نوازش فرزندش پرداخت. و انیتی پاهایشان را شست و پمادی به آنها مالید که تمام خستگی را از نشان زدود و مثل گل تازه شکفته بانشاط و سرحال شدند. صبح روز بعد، درست قبل از طلوع خورشید شاهزاده بیدار و آماده حرکت شد و به همسرش گفت:

— اینجا چیزی هست که شاید به درد بخورد. منظورم این قیچی است. هرچه را با آن ببری تبدیل به ابریشم گرانبها می‌شود. به محض اینکه خورشید طلوع کند من تو و بچه‌ها را بکلی فراموش می‌کنم اما

با غروب خورشید همه چیز دوباره به یاد می‌آید. خداحافظ! اما هنوز دور نشده بود که شاهزاده‌خانم پسرش را همان جا گذاشت و دوباره به دنبال شوهرش رفت. آن روز هم مثل روز قبل گذشت. صبح سایه‌های آنها جلوشان می‌رفت و غروب پشت سرشان. نه مرد لحظه‌ای توقف کرد و نه زن. در لحظه غروب خورشید مرد جاده دیگری یافت و در آنجا دختر کوچکشان را پیدا کردند. تا صبح دوباره شاد و راحت بودند و بعد سومین روز سفر آغاز شد.

شاهزاده قبل از حرکت شانه‌ای به زن داد و گفت که هروقت از آن استفاده کند از موهایش مروارید و الماس می‌ریزد. این بار هم شاهزاده از غروب تا طلوع خورشید همه چیز را بخوبی به یاد می‌آورد اما از طلوع تا غروب مثل آدمهای طلسم‌شده پیش می‌رفت و یک لحظه به پشت سرش نگاه نمی‌کرد. آن شب به جایی رسیدند که جوانترین فرزندشان بود و صبح روز بعد، درست قبل از طلوع، شاهزاده برای آخرین بار با همسرش سخن گفت.

— بیا همسر بیچاره‌ام، این یک قرقره دستی کوچک با نخ‌بی‌پایان از طلا و این هم نیمی از حلقه ازدواجمان. اگر بتوانی بار دیگر نیمه حلقه‌ات را کنار نیمه حلقه من بگذاری تو را به خاطر خواهم آورد. آنجا جنگلی هست که به محض وارد شدن در آن هر آنچه را تاکنون بین من و تو گذشته فراموش خواهم کرد، درست مثل اینکه تازه متولد شده باشم. خداحافظ همسر و فرزند عزیزم. خداحافظ برای همیشه! درست در همان لحظه خورشید طلوع کرد و شاهزاده راه جنگل را در پیش گرفت. زن دید که جنگل در مقابل شوهرش گشوده و پشت سرش بسته شد، ولی وقتی خودش به آنجا رسید مثل دیواری سنگی و نفوذناپذیر بود. او شیون کرد و اشک ریخت اما بعد به خود آمد و فریاد زد:

– جنگل، با سه هدیه جادویی‌ام؛ قیچی، شانه و قرقره به تو دستور می‌دهم که به من اجازه ورود بدهی!

جنگل باز شد و زن رفت و رفت تا اینکه در حاشیه جنگل چشمش به یک قصر با محوطه چمن‌کاری و کلبه یک هیزم‌شکن که نزدیک قصر بود، افتاد.

شاهزاده‌خانم وارد کلبه شد و از هیزم‌شکن و همسرش خواست تا او را برای خدمتگزاری بپذیرند. آنها در آغاز میلی به این کار نداشتند اما شاهزاده‌خانم گفت که در برابر کارش پول نمی‌خواهد و هر وقت اراده کنند به آنها الماس، مروارید، پارچه‌های ابریشم و نخ طلا خواهد داد. پس به او اجازه دادند که بماند.

طولی نکشید که شاهزاده‌خانم شنید شاهزاده‌ای جوان و تازه از راه رسیده به عنوان شوهر بانوی جوان قصر در آنجا زندگی می‌کند. بانوی جوان قصر و مادرش می‌گفتند که آنها پانزده سال قبل به عقد هم درآمده‌اند ولی مرد از آن زمان تاکنون جادوشده و از آنها دور مانده. شاهزاده بندرت از قصر خارج می‌شد و هر که او را دیده بود نقل می‌کرد که ساکت و غمگین راه می‌رود، درست مثل آدمی که دنبال چیز گم‌شده‌ای می‌گردد.

خدمتکاران و آدمهای خودپسند ساکن قصر کم‌کم متوجه زن جوان و زیبای ساکن کلبه شدند و او را با حرفهای بی‌شرمانه خود می‌آزردند. سرپیشخدمت در این زمینه از همه بدتر بود تا اینکه یک روز شاهزاده‌خانم او را برای صرف چای به کلبه دعوت کرد. مرد از این دعوت بسیار خوشحال شد و پیش بقیه خدمتکاران به خود می‌بالید. باری، شب فرارسید و سرپیشخدمت وارد کلبه شد و او را به اتاق نشیمن شاهزاده‌خانم هدایت کردند – صاحب کلبه و همسرش نسبت به شاهزاده‌خانم احترامی آمیخته با ترس می‌گذاشتند و از این

رو دو اتاق زیبا را به او اختصاص داده بودند. مرد خیلی شق و رق نشست و در حالی که شاهزاده‌خانم چای را آماده می‌کرد، با لحنی متکبرانه دربارهٔ امور قصر سخن گفت.

شاهزاده‌خانم به او گفت:

— آه، ممکن است لطف کنید و دستتان را از پنجره بیرون ببرید و یک یا دو شاخه از آن شمشاد را برایم بچینید؟

مرد با خوشحالی بلند شد و دست و سرش را از پنجره بیرون برد و در همین لحظه زن گفت:

— به اعتبار و فضیلت هدایای جادویی‌ام، یک جفت شاخ از سر تو بروید!

به محض اینکه چنین آرزویی کرد اتفاق افتاد. شاخها از جلوی گوشهای مرد بیرون زدند و پس از زخمی کردن دیوارها در پشت خانه به هم رسیدند. بیچاره وضع فلاکت‌باری پیدا کرده بود و یکسره داد و فریاد می‌کرد! و همان خدمتکارانی که مجبور بودند لاف و گزاف‌های او را گوش کنند با عجله از قصر بیرون آمدند. آنها روی تابه و بیل ضرب گرفته بودند و می‌خندیدند و او را مسخره می‌کردند. مرد بیچاره پشت سر هم قسم می‌داد و نفرین می‌کرد و چیزی نمانده بود چشمهایش از حدقه بیرون بزنند. صورتش سیاه شده بود و مثل دیوانه‌ها به هر سو لگد می‌انداخت.

بالاخره دل شاهزاده‌خانم به رحم آمد و طلسم را باطل کرد و شاخها به زمین افتادند. سرپیشخدمت اگر آن قدر ضعیف و بی‌حال نشده بود حتماً همان جا شاهزاده‌خانم را می‌کشت. عاقبت خدمتکارها آمدند و او را کشان‌کشان به قصر بردند.

این حادثه به طریقی به گوش شاهزاده رسید و یک روز پای پیاده نزدیک کلبه آمد. شاهزاده‌خانم با لباس زنان روستایی کنار پنجره

نشسته بود و دوخت و دوز می‌کرد، اما در آن حالت هم بسیار زیبا بود. شاهزاده پس از اینکه در چهره او دقت کرد سخت متحیر و آشفته شد، گویی در گذشته اتفاقی برایش افتاده بود که به خاطر نمی‌آورد یا اینکه در رؤیا چیزی دیده بود. دختر جادوگر هم چیزهایی دربارهٔ حادثهٔ آن روز شنید و آمد تا این دختر عجیب را از نزدیک ببیند و اتفاقاً در آن لحظه شاهزاده‌خانم مشغول بریدن الگوی یک لباس زنانه با کاغذ قهوه‌ای بود و به محض اینکه آن را می‌برید کاغذ به مرغوبترین ابریشمی که دختر جادوگر به عمرش دیده بود تبدیل می‌شد. دختر جادوگر در حالی که حریصانه به ابریشمها چشم دوخته بود گفت:

– در ازای آن قیچی چه می‌خواهی؟

شاهزاده‌خانم جواب داد:

– هیچ‌چیز الا اینکه یک شب را در اتاق شاهزاده بگذرانم و قسم می‌خورم صبح روز بعد همان قدر بری از گناه باشم که شب قبل از آن بودم.

دختر جادوگر از کوره دررفت و نزدیک بود حرف ناخوشایندی بزند اما وقتی دید قیچی همچنان می‌برد و ابریشم لحظه به لحظه مرغوبتر می‌شود، با پیشنهاد شاهزاده‌خانم موافقت کرد و از او خواست تا قسم بخورد که به قولش وفا کند.

وقتی شب فرارسید به شاهزاده‌خانم اجازه دادند که وارد اتاق شاهزاده شود و در را پشت سر آنها قفل کردند. شاهزاده‌خانم با ترس و لرز وارد اتاق شد و کنار تخت شاهزاده نشست، اما شاهزاده چنان عمیق خوابیده بود که هرچه کرد نتوانست بیدارش کند. شاهزاده‌خانم تا صبح این شعر را با اشک و آه خواند اما بی‌فایده بود:

چهار سال در عقد تو بودم
سه بچه شیرین برایت آوردم
خرس قهوه‌ای نروژ، نزد من باز نمی‌گردد؟

صبح زود خانم مغرور خانه وارد اتاق شد و شاهزاده‌خانم را بیرون کرد. وقتی شاهزاده‌خانم داشت از قصر خارج می‌شد سرپیشخدمت به او زبان‌درازی کرد.

اما روز بعد شاهزاده دوباره از آنجا رد شد و به شاهزاده‌خانم نگاه کرد و با مهربانی ادای احترام نمود، درست مثل شاهزاده‌ای که به یک دختر کشاورز ادای احترام می‌کند، و رفت. خیلی زود دختر جادوگر هم آمد و شاهزاده‌خانم را دید که موهایش را شانه می‌کند و مروارید و الماس از آنها فرو می‌ریزد.

آنها دوباره معامله کردند و شاهزاده‌خانم یک شب دیگر را ناکام در اتاق شاهزاده گذراند و صبح قصر را ترک کرد و باز هم سرپیشخدمت آنجا بود و از دیدن آن صحنه خوشحال شد.

روز سوم شاهزاده در حین عبور از کنار کلبه توقف کرد تا با زن عجیب حرف بزند، و پرسید که آیا کاری از دستش برای او برمی‌آید و شاهزاده‌خانم گفت که شاید. شاهزاده‌خانم پرسید که آیا تاکنون شب از خواب بیدار شده است و شاهزاده گفت که اتفاقاً بیشتر شبها بیدار است اما دو شب گذشته در رؤیایش به ترانه‌ای شیرین گوش سپرده ولی نتوانسته بیدار شود، او گفت که آن صدا آشناست گویی سالها قبل در دنیایی دیگر برایش محبوب بوده.

شاهزاده‌خانم گفت:

— آیا در این دو شب، قبل از خواب مایع خواب‌آور نخورده‌ای؟
شاهزاده گفت:

— چرا، در این دو شب همسرم نوشیدنی‌ای به من داد، اما نمی‌دانم خواب‌آور بوده یا نه.

شاهزاده‌خانم گفت:

— بسیار خوب شاهزاده، همان طور که گفتید اگر دوست دارید لطفی به من بکنید، امشب لب به هیچ نوشیدنی‌ای ننزید!

شاهزاده گفت:

— نخواهم خورد.

و سپس به راه خود رفت. دختر جادوگر مدت کوتاهی بعد از رفتن شاهزاده آمد و شاهزاده‌خانم را در حال استفاده از قرقره دستی و باز کردن نخهای طلایی دید و معامله سوم انجام شد. شب هنگام شاهزاده با ذهنی آشفته روی تخت دراز کشیده بود که در باز شد و شاهزاده‌خانم پا به درون گذاشت و کنار تخت نشست و چنین خواند:

چهار سال در عقد تو بودم

سه بیچه شیرین برایت آوردم

خرس قهوه‌ای نروژ، نزد من باز نمی‌گردد؟

شاهزاده گفت:

— خرس قهوه‌ای نروژ! نمی‌فهمم درباره چه حرف می‌زنی!

— به خاطر نداری شاهزاده، که چهار سال به عنوان همسرت با تو

زندگی کردم؟

شاهزاده گفت:

— نه، به خاطر ندارم. اما ای کاش راست باشد!

— سه فرزندمان را که هنوز زنده هستند به خاطر نداری؟

— آنها را به من نشان بده. فکرم اصلاً کار نمی‌کند.

– نیم حلقه‌ای را که به گردن داری بگیر و کنار این بگذار.
شاهزاده دو نیم حلقه را به هم چسباند و در همان لحظه طلسم شکسته شد. حافظه شاهزاده برگشت و در حالی که همسرش کنارش نشسته بود هردو به گریه افتادند.

آن‌گاه صدای فریاد بلندی از بیرون آمد، دیوارهای قصر ترک خورد و خراب شد و تمام ساکنین آن فرار کردند. شاهزاده و شاهزاده‌خانم هم به آنها پیوستند و وقتی همگی صحیح و سالم به محوطه چمن رسیدند ساختمان فرو ریخت و زمین تا کیلومترها لرزید. از آن لحظه به بعد کسی جادوگر و دخترش را ندید. طولی نکشید که شاهزاده و شاهزاده‌خانم به بچه‌هایشان ملحق شدند و همگی به اتفاق راه قصر خودشان را در پیش گرفتند. کمی بعد پادشاهان ایرلند، مانستر و آلستر، و همسرانشان به دیدار آنها آمدند. به امید اینکه هرکه لایق خوشبختی است به اندازه خرس قهوه‌ای نروژ و خانواده‌اش خوشبخت و پیروز باشد!

قصه‌های جانوران

خروس

وقتی عیسی مسیح را به خاک سپردند خروسی قربانی کردند و آن را درون دیگی پر از آب جوش قرار دادند تا بپزد، و گفتند به محض اینکه خروس از دیگ بیرون بیاید عیسی زنده خواهد شد. خروس خیلی زود بلند شد و روی لبه دیگ ایستاد و دوازده بار قوقولی فوقو کرد. در این موقع آنها فهمیدند که پسر خدا زنده شده است. خروس پس از آنکه بالهایش را تکان داد، آواز سرداد و گفت:

– پسر خدا زنده است!

سفره ماهی

وقتی کلومبای مقدس قدم بر ساحل سفید یونا گذاشت یک
سفره ماهی سرش را از آب بیرون آورد و با تمسخر گفت:
– آهای کلومسیلِ موسفید!^۱
کلومسیل جواب داد:
– اگر من موسفیدم پس انشاءالله تو دهن کج بشوی و هر دو چشمت
در یک طرف صورتت باشد!

۱. کنایه از پیر و سالخورده. – م.

تواناییهای گربه

روزی گربه یک شیلینگ پول داشت. چهار پنس آن را برای حواس‌پرتی زن خانه پرداخت، چهار پنس پرداخت تا بتواند در تاریکی هم مثل روشنایی روز بخوبی ببیند و چهار پنس سوم را هم پرداخت تا بتواند بدون کمترین صدایی راه برود. و از این رو قادر است به هر جنبنده‌ای حمله کند و آن را بگیرد.

بینایی خوک

خوک در میان حیوانات قوی‌ترین بینایی را دارد. هیچ حیوانی به غیر از خوک نمی‌تواند ماه را در اولین شبی که در آسمان ظاهر می‌شود ببیند. شب دوم هم هیچ حیوانی غیر از خوک آن را نمی‌بیند. و شب سوم است که همه آن را می‌بینند. خوک می‌تواند باد را هم ببیند چون چشمهایش به نازکیِ تار ابریشم است.

کلاغ پیر و کلاغ جوان

روزی کلاغ پیری که به آموزش کلاغ جوانی مشغول بود، به او گفت:
– و حالا پسر، به نصیحت من گوش کن. اگر دیدی کسی خم شده
و به تو نزدیک می‌شود حواست را جمع کن و مراقب خودت باش
چون می‌خواهد سنگی بردارد و به سوی تو پرتاب کند.

کلاغ جوان پرسید:

– ولی اگر قبلاً سنگی را در جیبش گذاشته باشد چه باید بکنم؟

کلاغ پیر جواب داد:

– فکر آن را نکن. تو به اندازه کافی آموخته‌ای و دیگر چیزی نیست

که من بتوانم به تو بیاموزم.

جای گربه کنار آتش

از زمانهای دور همیشه سگ بیرون از خانه در سرما و باران بوده و گربه داخل خانه جای گرم و نرمی کنار آتش داشته. یک روز که سگ زیر باران خیس شده بود به گربه گفت:

– تو همیشه در خانه راحت و بی دردسر زندگی می کنی در حالی که من بیرون در سرما و زیر باران هستم، اما دارم مطمئن می شوم که از این پس دیگر جایی در خانه نخواهی داشت.

مرد خانه بحث آنها را شنید و فکر کرد که بهتر است مسئله را به طریقی حل کند.

– فردا مسابقه ای میان شما ترتیب می دهم. پنج مایل از خانه دور می شوید و همان مسیر را برمی گردید. هر که زودتر آمد از آن پس جایش کنار بخاری است و دیگری باید بیرون خانه بماند.

سگ و گربه آماده شدند و مسابقه را شروع کردند. در راه برگشت سگ نیم مایل جلوتر از گربه بود. در همین موقع آدمی خانه به دوش که در جاده می رفت سگ را دید که با دهان باز به طرفش می آید و فکر کرد که قصد گاز گرفتن او را دارد، از این رو با چوبی که به دست داشت ضربه ای به او زد. سگ با خوردن ضربه ایستاد، پارس کرد و به مرد حمله کرد تا از او انتقام بگیرد.

در تمام این مدت گربه بی سرو صدا به سوی خانه می رفت. عاقبت

وقتی سگ به خانه رسید گربه جلو آتش لم داده بود و خودش را می‌لیسید.

گربه به سگ گفت:

— من مسابقه را بردم و برای همیشه جایم داخل خانه و کنار آتش است.

زیگ، سلطان پرندگان

یک بار تمام پرندگان آسمان دور هم جمع شدند تا ببینند کدام یک از آنها می تواند بیش از بقیه اوج بگیرد. وقتی همه روی تپه ای گرد آمدند، زیگ^۱ آن قدر کوچک بود که کسی توجهی به او نکرد و او توانست خودش را میان دو پر کوتاه و نرم پشت عقاب پنهان کند. آن گاه همگی به پرواز درآمدند و اوج گرفتند و پنج روز و پنج شب مستقیم در آسمان بالا رفتند. فقط معدودی از پرندگان باقی مانده بودند که عقاب هم یکی از آنها بود. عاقبت وقتی عقاب به بالاترین ارتفاع ممکن رسید اعلام کرد که مسابقه را برده، چون بالاتر از همه بود. او سه بار اعلام کرد که از همه بالاتر است و بعد پایین آمد.

زیگ وقتی دید که عقاب دیگر قادر نیست بالاتر برود از مخفیگاهش در میان پرهای او، خارج شد و سه یا چهار پا بالاتر از او قرار گرفت و گفت:

– تو برنده نشدی.

عقاب پرسید:

– تو کجا بودی؟ بالا آمدنت را اصلاً ندیدم.

۱. پرنده ای خاکستری رنگ از رده سبکبالان. – م.

زیگ جواب داد:

– من به تو خیلی نزدیک بودم اما تو مرا ندیدی.

عقاب گفت:

– تو مسابقه را بردی. تو سلطان پرندگان هستی.

و از آن زمان تاکنون زیگ سلطان پرندگان است.

روباه، سمور آبی و گرگ

یک شب روباه، سمور آبی و گرگ در غرب کوراگ گاله روس به شکار ماهی رفتند. قرار بر این شد که روباه و گرگ مراقب باشند و به محض دیدن قزل آلا سمور شیرجه برود و آن را بگیرد. اما آن شب خبری از ماهی نبود. هوا داشت خیلی سرد می شد که روباه گفت:
– بیایید دُمهایمان را در آب بگذاریم، بلکه قزل آلائی بیاید و آن را گاز بگیرد.

هر سه دُمهایشان را همان طور که روباه گفته بود در آب فرو کردند و مدتی طولانی به همین ترتیب منتظر ماندند اما خبری از ماهی نشد. بعد از مدتی روباه دمش را از آب بیرون کشید و گفت:
– فکر کردم یک قزل آلا دم را گاز گرفته، ولی مثل اینکه رفته. دوباره امتحان می کنم.

و دوباره مثل بقیه دمش را در آب فرو برد، اما برای اینکه دمش در یخ محکمی که اطرافشان شکل می گرفت گیر نکند آن را هر از گاهی بیرون می کشید. سمور آبی و گرگ کنار آب نشسته و دُمهایشان را بی حرکت در آن نگه داشته بودند اما هیچ قزل آلائی آنها را گاز نگرفت. و در تمام این مدت روباه دمش را هر از گاهی از آب بیرون می آورد.

عاقبت روباه به سمور و گرگ گفت که دُمهایشان را بیرون بکشند

چون ظاهراً ماهی آنها را گاز نمی‌گرفت. سمور و گرگ سعی کردند دمهایشان را بیرون بکشند اما نتوانستند آنها را تکان بدهند. هرچه سعی کردند بی‌فایده بود چون دمهایشان محکم در یخ گیر کرده بود، و عاقبت از تلاش خود خسته شدند.

روباه وقتی دید که آنها قادر به حرکت نیستند به رویشان پرید و هردو را کشت. بعد به سمت غرب بالیرانا رفت در حالی که فریاد می‌زد:

– توتون! توتون! توتون!

سوسک حمام

زمانی که پسر خدا^۱ در حال فرار از دست دشمنانش بود از کنار مزرعه‌ای عبور کرد که مردی در آنجا داشت بلوط می‌کاشت. روز بعد بلوطها رسیده و آماده برداشت بودند. مرد فکر نمی‌کرد که بلوطها رسیده باشند، ولی با وجود این به مزرعه رفت و محصول را برداشت کرد. وقتی مشغول کار بود یهودیها که از کنار مزرعه می‌گذشتند از او پرسیدند که آیا پسر خدا را در حال عبور از آنجا ندیده. مرد گفت که او را زمان کاشت بلوطها دیده. سوسک حمام گفت:

– دیروز بود! دیروز! دیروز!

سوسک گفت:

– دروغ است! دروغ است! دروغ است!

از آن روز تاکنون کسی نیست که سوسک حمام را ببیند و پایش را برای کشتن آن، رویش نگذارد. اما سوسک عزیز است و هیچ‌کس آن را نمی‌کشد.

۱. عیسی مسیح

بوته زیبای تمشک

یک روز زن بیوه‌ای مشغول جارو کردن کف اتاق بود که یک سکه شش پنسی نقره پیدا کرد. به بازار رفت و با آن سکه بچه‌ای خرید. همان طور که از بازار به خانه برمی‌گشت و بچه را همراه خود داشت، بوته تمشک زیبایی را دید که کنار جاده سبز شده بود. او که خیلی خسته شده بود فکر کرد روی چمنهای کنار جاده بنشیند و تمشک بخورد. بنابراین به بچه گفت:

– بچه، بچه، روی پل برو تا من بنشینم و از بوته زیبا تمشک بخورم.
بچه گفت:

– من این کار را نمی‌کنم.
زن به راه خود ادامه داد تا به یک سگ رسید و به سگ گفت:
– سگ، سگ، بچه را گاز بگیر. بچه روی پل نمی‌رود تا من بنشینم و از بوته زیبا تمشک بخورم.
سگ گفت:

– من این کار را نمی‌کنم چون بچه هرگز آسیبی به من نرسانده.
زن به راه خود ادامه داد تا به یک تکه چوب رسید و به او گفت:
– چوب، چوب، سگ را بزن چون بچه را گاز نمی‌گیرد و بچه روی پل نمی‌رود تا من بنشینم و از بوته زیبای تمشک بخورم.

چوب گفت:

– من این کار را نمی‌کنم چون سگ هرگز آسیبی به من نرسانده.
زن به راه خود ادامه داد تا به آتش رسید و به او گفت:
– آتش، آتش، چوب را بسوزان چون سگ را نمی‌زند، سگ بچه را
گاز نمی‌گیرد و بچه روی پل نمی‌رود تا من بنشینم و از بوتهٔ زیبا
تمشک بخورم.
آتش گفت:

– من این کار را نمی‌کنم چون چوب هرگز آسیبی به من نرسانده.
زن به راه خود ادامه داد تا به استخری پر از آب رسید و به آب
گفت:
– آب، آب، آتش را خاموش کن چون چوب را نمی‌سوزاند، چوب
سگ را نمی‌زند، سگ بچه را گاز نمی‌گیرد و بچه روی پل نمی‌رود تا
من بنشینم و از بوتهٔ زیبا تمشک بخورم.
آب گفت:

– من این کار را نمی‌کنم چون آتش هرگز آسیبی به من نرسانده.
زن به راه خود ادامه داد تا به یک گاو رسید و به او گفت:
– گاو، گاو، آب را بخور چون آتش را خاموش نمی‌کند، آتش
چوب را نمی‌سوزاند، چوب سگ را نمی‌زند، سگ بچه را گاز
نمی‌گیرد و بچه روی پل نمی‌رود تا من بنشینم و از بوتهٔ زیبا
تمشک بخورم.
گاو گفت:

– من این کار را نمی‌کنم چون آب هرگز آسیبی به من نرسانده.
زن به راه خود ادامه داد تا به یک قصاب رسید و به او گفت:
– قصاب، قصاب، گاو را بکش چون آب را نمی‌خورد، آب آتش را
خاموش نمی‌کند، آتش چوب را نمی‌سوزاند، چوب سگ را نمی‌زند،

سگ بچه را گاز نمی‌گیرد و بچه روی پل نمی‌رود تا من بنشینم و از بوته زیبای تمشک بخورم.

قصاب گفت:

– من این کار را نمی‌کنم چون گاو هرگز آسیبی به من نرسانده.
زن به راه خود ادامه داد تا به یک طناب رسید و به او گفت:
– طناب، طناب، قصاب را حلق‌آویز کن چون گاو را نمی‌کشد، گاو
آب را نمی‌خورد، آب آتش را خاموش نمی‌کند، آتش چوب را
نمی‌سوزاند، چوب سگ را نمی‌زند، سگ بچه را گاز نمی‌گیرد و بچه
روی پل نمی‌رود تا من بنشینم و از بوته زیبای تمشک بخورم.
طناب گفت:

– من این کار را نمی‌کنم چون قصاب هرگز آسیبی به من نرسانده.
زن به راه خود ادامه داد تا به یک موش رسید و به او گفت:
– موش، موش، طناب را پاره کن چون قصاب را حلق‌آویز نمی‌کند،
قصاب گاو را نمی‌کشد، گاو آب را نمی‌خورد، آب آتش را خاموش
نمی‌کند، آتش چوب را نمی‌سوزاند، چوب سگ را نمی‌زند، سگ بچه
را گاز نمی‌گیرد و بچه روی پل نمی‌رود تا من بنشینم و از بوته زیبای
تمشک بخورم.
موش گفت:

– من این کار را نمی‌کنم چون طناب هرگز آسیبی به من نرسانده.
زن به راه خود ادامه داد تا به یک گربه رسید و به او گفت:
– گربه، گربه، موش را بگیر چون طناب را پاره نمی‌کند، طناب
قصاب را حلق‌آویز نمی‌کند، قصاب گاو را نمی‌کشد، گاو آب را
نمی‌خورد، آب آتش را خاموش نمی‌کند، آتش چوب را نمی‌سوزاند،
چوب سگ را نمی‌زند، سگ بچه را گاز نمی‌گیرد و بچه روی پل
نمی‌رود تا من بنشینم و از بوته زیبای تمشک بخورم.

گربه گفت:

– میو! موش کجاست؟

وقتی گربه شروع به خوردن موش کرد،

موش شروع به پاره کردن طناب کرد،

طناب شروع به حلق آویز کردن قصاب کرد،

قصاب شروع به کشتن گاو کرد،

گاو شروع به خوردن آب کرد،

آب شروع به خاموش کردن آتش کرد،

آتش شروع به سوزاندن چوب کرد،

چوب شروع به زدن سگ کرد،

سگ شروع به گاز گرفتن بچه کرد،

و بچه روی پل دوید

و زن نشست و از بوتهٔ زیبا تمشک خورد.



موش و گربه

یک روز موش و گربه با هم بازی می‌کردند که گربه دُم موش را گاز گرفت و کند. موش گفت:

– دُم را به من پس بده.

گربه گفت:

– دُم را پس می‌دهم به شرط اینکه کمی شیر از گاو برای من بگیری.

– گاو، کمی شیر به من بده تا به گربه بدهم و گربه دُم را پس بدهد. گاو گفت:

– این کار را می‌کنم به شرط اینکه دسته‌ای علف از انبار برای من بیاوری.

– انبار، دسته‌ای علف به من بده تا به گاو بدهم، گاو کمی شیر به من بدهد تا آن را به گربه بدهم و گربه دُم را به من پس بدهد. انبار گفت:

– این کار را می‌کنم به شرط اینکه از آهنگر یک کلید برای من بگیری.

– آهنگر، یک کلید به من بده تا به انبار بدهم، انبار یک دسته علف به من بدهد تا به گاو بدهم، گاو کمی شیر به من بدهد تا به گربه بدهم و گربه دُم را به من پس بدهد.

آهنگر گفت:

— این کار را می‌کنم به شرط اینکه از زن نانوا یک نان برایم بگیری.
— زن نانوا، یک نان به من بده تا به آهنگر بدهم، آهنگر به من یک
کلید بدهد تا به انبار بدهم، انبار یک دسته علف به من بدهد تا به گاو
بدهم، گاو کمی شیر به من بدهد تا به گربه بدهم و گربه دم را پس
بدهد.

زن نانوا گفت:

— این کار را می‌کنم به شرط اینکه یک الک آب از رودخانه برایم
بیاوری.

موش به کنار رودخانه رفت، الکی برداشت و آن را در آب فروکرد
و بیرون کشید، ولی آب از سوراخهای الک پایین ریخت. از قضا
سینه‌سرخ‌ی از آنجا عبور می‌کرد. او به موش گفت:

— کف الک را با گل زرد و خاک آهک‌دار بپوشان.

موش کاری را که سینه‌سرخ گفت انجام داد، بعد الک را در
رودخانه فروکرد و آن را پر از آب بیرون کشید و آب را به زن نانوا
داد. زن نانوا یک نان به موش داد،

موش نان را به آهنگر داد،

آهنگر یک کلید به موش داد،

موش کلید را به انبار داد،

انبار دسته‌ای علف به موش داد،

موش علف را به گاو داد،

گاو کمی شیر به موش داد،

موش شیر را به گربه داد و گربه بعد از نوشیدن شیر موش را خورد.
این بود داستان من و اگر دروغی در آن هست، بگذار چنین باشد!

خلقت نخستین گربه

یک روز مریم مقدس و پسرش در جاده سفر می‌کردند. آنها بار زیادی داشتند و خیلی خسته شده بودند. از قضا از کنار خانه‌ای رد می‌شدند که در آنجا خرمن گندم را باد می‌دادند. مریم مقدس رفت و تقاضای مقداری گندم کرد ولی زن آن خانه از دادن گندم امتناع کرد. پسر (عیسی مسیح) گفت:

– دوباره نزد او برو و به نام خدا از او تقاضا کن.

مریم رفت و زن دوباره امتناع کرد. پسر گفت:

– دوباره نزد او برو و تقاضا کن تا اجازه دهد دستت را خیس کنی و در خرمن گندم فروببری و هر مقدار از گندم را که به دست چسبید برداری.

مریم رفت و زن اجازه این کار را به او داد. وقتی مریم نزد نجات‌دهنده انسانها برگشت، او گفت:

– اجازه نده تا یک دانه از آن هدر شود چون ارزش بسیار زیادی دارد.

وقتی کمی از آن خانه دور شدند برگشتند و انبوهی از شیاطین را دیدند که به آنجا می‌رفتند. مریم مقدس ترسید که مبادا آنها به زن آسیبی برسانند.

عیسی به او گفت:

– آرام باش. چون آن زن به تو کمک کرده شیاطین بر او غلبه نخواهند کرد.

آنها به سفر خود ادامه دادند تا اینکه به آسیابی رسیدند که به مردی به نام مارتین تعلق داشت. نجات‌دهنده به مادرش گفت:
– چون آسیاب در حال کار است به آنجا برو و از آنها تقاضا کن که این گندم اندک را آسیاب کنند.

مریم رفت و پسری که در آسیاب کار می‌کرد گفت:
– آه، برای من نمی‌ارزد که این گندم اندک را برایت آسیاب کنم.
مارتین حرفهای آنها را شنید و به پسرک نادان گفت:
– این کار را برایش انجام بده شاید خیلی به آن نیاز داشته باشد.
پسرک گندمها را آسیاب کرد و تمام آردی را که از آن به دست آمد به مریم داد.

آنها به سفر خود ادامه دادند و هنوز راه درازی نرفته بودند که آسیاب از آردی به سفیدی برف پر شد. مارتین با دیدن این معجزه فهمید که آنها پسر خدا و مادرش بودند که از آنجا رد می‌شدند. بنابراین با آخرین سرعت دنبال آنها دوید و پس از عبور از چند مزرعه به آنها رسید. او آن قدر عجله داشت که هنگام عبور از میان بوته‌های خفچه، تیغ یکی از آنها به قلبش خورد و او را سخت زخمی کرد، اما آن قدر شوق و ذوق داشت که درد را احساس نکرد، دستش را روی قلبش گذاشت و لحظه‌ای توقف نکرد تا به آنها رسید. وقتی نجات‌دهنده ما متوجه زخم مارتین بیچاره شد دستش را روی آن نهاد و زخم فوراً خوب شد. بعد به مارتین گفت که او نزد خدا عزیز است و چنین ادامه داد:

– حالا به خانه برو و مشتی از آن آرد را زیر یک بشقاب بگذار و تا فردا تکانش نده.

مارتین به خانه رفت، بشقابی برداشت و مشتی آرد زیرش ریخت. دخترک خدمتکار که حرکات مارتین را زیر نظر داشت فکر کرد که خوب است او هم بشقابی را برای خودش بردارد و زیر آن آرد بریزد. صبح روز بعد مارتین بشقابش را بلند کرد و فکر می‌کنید از زیر آن چه چیزی بیرون آمد؟ یک خوک ماده با تعداد زیادی بچه‌خوک. دخترک هم بشقابش را بلند کرد اما از زیر آن موشی بزرگ و تعداد زیادی بچه موش بیرون آمدند. موشها به این طرف و آن طرف دویدند و مارتین که از این صحنه خوشش نیامده بود فوراً یکی از دستکشهایش را درآورد و روی موشها پرت کرد. دستکش به محض تماس با زمین به یک گربه تبدیل شد و بچه‌موش‌ها را کشت. و این آغاز زندگی گربه‌ها بود.

مارتین از آن لحظه به بعد به جمع قدیسان پیوست اما نمی‌دانم او کدام یک از قدیسانی است که نامشان مارتین است.

جک و رفقاییش

روزی روزگاری بیوه‌زن فقیری زندگی می‌کرد که یک پسر داشت. یک‌بار تابستان خشکی از راه رسید و آنها نمی‌دانستند تا رسیدن سیب‌زمینی‌های تازه چگونه شکم خود را سیر کنند. یک شب جک به مادرش گفت:

– مادر، نانی برایم بپز تا به دنبال بخت و اقبال بروم و اگر آن را بیابم جای نگرانی نیست چون برمی‌گردم تا با تو قسمت کنم.
مادر کاری را که جک خواست انجام داد و جک صبح زود سفرش را آغاز کرد. مادر به دنبال جک تا دم در حیاط رفت و به او گفت:
– جک، کدام را انتخاب می‌کنی، نیمی از نان و نیمی از خروس را به همراه دعای خیر من یا تمام آنها را به همراه نفرین من؟
جک گفت:

– آه مادر عزیزم، چرا این سؤال را از من می‌کنی؟ خوب می‌دانی که اگر نفرین تو با ثروت دامن^۱ هم همراه باشد، آن را قبول نمی‌کنم.
مادر گفت:

۱. ثروتمندی از اهالی دوبلین که به مردم پول قرض می‌داد. او معاصر دکتر جانانان سوئیفت بود و در یکی از مرثیه‌های سوئیفت از او به نیکی یاد شده است. دامن نزد کشاورزان ایرلندی همان مقامی را دارد که کرسوس نزد یونانیان قدیم داشت.

- در این صورت هردو را به همراه هزار بار دعای خیرم به تو می‌دهم.

جک رفت و مادر که کنار پرچین حیاط ایستاده بود تا جایی که او را می‌دید دعایش کرد.

جک رفت و رفت تا اینکه خسته شد. در خانه هر کشاورزی را می‌زد به خدمتکار نیاز نداشت. عاقبت به کنار باتلاقی رسید و آنجا الاغ بیچاره‌ای را دید که تا شانه در گل فرو رفته بود و سعی می‌کرد خودش را به کپهٔ علفهای کنار باتلاق برساند. الاغ گفت: - آه جک، کمک کن بیرون بیایم وگرنه غرق می‌شوم! جک گفت:

- یک لحظه صبر کن.

و بعد تعدادی سنگ بزرگ را درون باتلاق انداخت و زیر پای الاغ را محکم کرد. الاغ بعد از بیرون آمدن از باتلاق گفت: - متشکرم جک! در فرصت مناسب کارت را جبران می‌کنم. کجا می‌روی؟

- می‌روم تا قبل از زمان برداشت محصول، بختم را جستجو کنم. الاغ گفت:

- اگر مایل باشی من هم با تو می‌آیم. کسی چه می‌داند چه بختی می‌یابیم!

- با کمال میل! دارد دیر می‌شود، بیا حرکت کنیم.

وقتی داشتند از وسط یک دهکده می‌گذشتند تعداد زیادی پسر بچه را دیدند که سگ بیچاره‌ای را دنبال می‌کردند. سگ برای فرار از دست بچه‌ها به جک پناه آورد و الاغ چنان نعره‌ای کشید که آنها پا به فرار گذاشتند، طوری که انگار شیطان دنبالشان گرده است. سگ گفت:

— خدا قوت، جک! از تو واقعاً متشکرم. تو و این الاغ کجا می‌روید؟

— می‌رویم تا قبل از زمان برداشت محصول، بختمان را جستجو کنیم.
سگ گفت:

— آیا افتخار می‌دهید که همراه شما بیایم تا از دست این بچه‌های بی‌تربیت، که خدا لعنتشان کند، خلاص شوم؟
— بسیار خوب، می‌توانی همراه ما بیایی.

آنها به اتفاق از دهکده خارج شدند. بعد زیر درختی کهنسال نشستند و جک نان و گوشتش را درآورد و با سگ تقسیم کرد، الاغ هم شکمش را از علفهای اطراف درخت سیر کرد. همان‌طور که داشتند می‌خوردند و گپ می‌زدند گربه‌ای لاغر و نحیف به طرفشان آمد. گربه بیچاره چنان آه و ناله‌ای می‌کرد که جگر آدم کباب می‌شد.
جک گفت:

— از ظاهرت پیداست که از صبح تا حالا چیزی نخورده‌ای. بیا این استخوان را که کمی هم گوشت دارد بگیر.
گربه گفت:

— دعا می‌کنم فرزندت هرگز گرسنه نماند. ممکن است سؤال کنم شماها کجا می‌روید؟

— ما می‌رویم تا قبل از زمان برداشت محصول، بختمان را جستجو کنیم و اگر دوست داشته باشی می‌توانی همراه ما بیایی.
گربه گفت:

— با کمال میل! و از دعوت شما هم متشکرم.
آنها دوباره حرکت کردند و درست وقتی که طول سایه درختان سه برابر خودشان شده بود، ناگهان صدای بلندی از کنار جاده شنیدند و

لحظه‌ای بعد یک روباه که خروس سیاه زیبایی را به دهان داشت، جلو آنها ظاهر شد. الاغ گفت:

– ای تبهکار!

و نعره‌ای رعدآسا کشید. جک گفت:

– بگیرش، سگ خوب!

هنوز حرف از دهانش خارج نشده بود که سگ با آخرین سرعت به دنبال روباه دوید. روباه طعمه‌اش را مثل یک سیب زمینی داغ انداخت و پا به فرار گذاشت. خروس که مثل بید می‌لرزید نزد جک و دوستانش آمد و گفت:

– آه همسایه‌های عزیز، عجب شانسی آوردم که شما اینجا بودید! محبت شما را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. بگویید بینم کجا می‌روید؟ – ما می‌رویم تا قبل از زمان برداشت محصول، بختمان را جستجو کنیم و اگر دوست داشته باشی می‌توانی با ما بیایی و هروقت هم خسته شدی روی کفل الاغ بنشینی.

باری، سفر دوباره آغاز شد و درست وقتی که خورشید در حال غروب کردن بود آنها نگاهی به اطراف کردند اما کلبه‌ای در آن حوالی ندیدند. جک گفت:

– از این ستون تا آن ستون فرج است. جای شکرش باقی است که تابستان است و شب سردی پیش رو نداریم. به جنگل می‌رویم و از علفهای بلند برای خود جای خواب درست می‌کنیم.

و فوراً همین کار را کردند. جک روی کپه‌ای علف خشک دراز کشید، الاغ کنار او خوابید، سگ و گربه زیر شکم گرم الاغ خوابیدند و خروس برای خواب به بالای درخت رفت.

وقتی همه به خواب عمیقی فرو رفته بودند ناگهان خروس قوقولی قوقو کرد. الاغ گفت:

— ای خروس سیاه مزاحم، تو مرا از خوردن بهترین علفی که تاکنون دیده بودم محروم کردی! چه خبر شده؟
— صبح شده. مگر روشنایی را آن طرف نمی‌بینید؟
جک گفت:

— روشنایی را می‌بینم اما نور شمع است نه خورشید. حالا که بیدارمان کردی برویم تقاضای جایی برای خواب کنیم.
بدین ترتیب همه خود را تکاندند و از میان علفها، صخره‌ها و بوته‌ها گذشتند تا اینکه وارد یک دره شدند. آنجا نوری را در دل تاریکی دیدند و همزمان صدای آواز و خنده و دشنام را نیز شنیدند.
جک گفت:

— دوستان، آرام باشید و روی نوک انگشتانتان راه بروید تا ببینیم با چه کسی طرف هستیم.
او و دوستانش بی‌سرو صدا پشت پنجره رفتند و از آنجا شش دزد را دیدند که با سلاحها و خنجرهای خود پشت میز نشسته و مشغول خوردن کباب و نوشیدنی بودند.

یکی از دزدان که چهره زشتی داشت با دهان پر گفت:
— عجب سرقتی از لُرد دانلاوین کردیم! اگر آن دربان صادق نبود چیز زیادی گیرمان نمی‌آمد، پس به سلامتی او!
همه آنها فریاد زدند:

— به سلامتی دربان!

جک آهسته گفت:

— افراد، همه به صف و گوش به فرمان.

الاغ دو پایش را روی لبه پنجره، سگ روی سر الاغ، گربه روی سر سگ و خروس روی سر گربه گذاشت. بعد جک علامت داد و آنها یک‌صدا و مثل دیوانه‌ها فریاد کشیدند. الاغ نعره می‌کشید، سگ

پارس می‌کرد، گربه میومیو می‌کرد و خروس قوقولی قوقو. جک فریاد زد:

— افراد نشانه بگیرید و آنها را تکه تکه کنید. هیچ‌کس را زنده نگذارید. آماده، آتش!

و دوباره فریاد کشیدند و تمام شیشه‌های پنجره را خرد کردند. دزدها که سخت به وحشت افتاده بودند شمعه‌ها را خاموش کردند، میز را به زمین انداختند و با آخرین سرعت از در پشتی پا به فرار گذاشتند و تا رسیدن به اعماق جنگل یک لحظه هم توقف نکردند. جک و دوستانش وارد اتاق شدند، دریچه‌ها را بستند، شمعه‌ها را روشن کردند و آن قدر خوردند و نوشیدند که کاملاً سیر شدند. بعد برای استراحت دراز کشیدند: جک روی تخت، الاغ در اصطبل، سگ روی پادری، گربه کنار آتش و خروس روی چوب مخصوص پرندگان. و اما دزدان ابتدا از اینکه خودشان را سالم به اعماق جنگل رسانده بودند خوشحال شدند اما خیلی زود خشم جای خوشحالی را گرفت. یکی گفت:

— این علفهای مرطوب خیلی با آن اتاق گرم فرق دارد.
دیگری گفت:

— من مجبور شدم ران خوشمزه را ناتمام بگذارم.
آن یکی گفت:

— من به لیوان آخرم لب هم نزدم.
و آخری گفت:

— و تمام طلاها و نقره‌های لُرد دانلاوین را هم جا گذاشتیم!
رئیشان گفت:

— باید برگردم تا شاید بتوانم آنها را پس بگیرم.
همه موافقت کردند و او راه افتاد. چراغها همه خاموش بود و رئیس

کورمال کورمال کنار آتش رفت. آنجا گربه روی صورتش پرید و او را با چنگال و دندان زخمی کرد. مرد فریادی کشید و به طرف در اتاق رفت تا دنبال شمع بگردد. اما دُم سگ را لگد کرد و سگ دستها، پاها و رانهایش را گاز گرفت. مرد نعره کشان گفت:

— ای لعنتی! کاش پایم را به این خانه نحس نگذاشته بودم! وقتی به کنار در رسید خروس با چنگالها و نوکش روی او پرید و بلایی به سرش آورد که آنچه گربه و سگ با او کرده بودند پیشش هیچ بود. مرد گفت:

— آه، لعنت به همه شما، ای بیکاره‌های بی‌عاطفه! و بعد تلو تلو خوران به اصطبل رفت اما الاغ چنان لگدی به او زد که روی زباله‌ها نقش زمین شد. وقتی به خودش آمد سرش را خاراند و تازه فهمید که چه بلایی سرش آمده و به محض اینکه احساس کرد می‌تواند روی پاهایش بایستد افتان و خیزان پا به فرار گذاشت و رفت و رفت تا به جنگل رسید. بقیه دزدان با دیدن او فریاد زدند:

— خبری از اموالمان داری؟

مرد گفت:

— هیچ خبری ندارم. آه، ممکن است یکی از شما با علفهای خشک برایم بستری درست کند؟ تمام چسب زخمهای اینسکورتی هم برای بریدگیها و کوفتگی‌های من کم است. آه، اگر می‌دانستید به خاطر شما چه کشیدم! وقتی کنار اجاق آشپزخانه رفتم پیرزنی را دیدم که مشغول شانه زدن پارچه کتان بود و می‌توانید ببینید که با آن شانه چه به روز صورتم آورده. با آخرین سرعت به طرف در اتاق رفتم و آنجا با یک پینه‌دوز و صندلی‌اش تصادف کردم و رذل و بی‌شرفم اگر با درفش و گازانبرش به جانم نیفتاده باشد. عاقبت توانستم از دستش فرار کنم اما وقتی داشتم از در بیرون می‌آمدم احتمالاً خود شیطان بود

که با چنگالها و دندانهایش که به بزرگی میخهای طویله بودند، رویم پرید. بالاخره به اصطبل رسیدم و در آنجا با چکش چنان ضربه‌ای به من زده شد که به نیم مایل آن طرف‌تر پرتاب شدم. اگر باور ندارید می‌توانید بروید و خودتان ببینید.
آنها گفتند:

— آه، رئیس بیچاره ما، هرچه گفתי باور می‌کنیم. حالا بهتر است تا می‌توانیم از آن کلبه منحوس دور شویم!

صبح روز بعد، قبل از طلوع خورشید، جک و رفقایش بیدار شدند و صبحانه جانانه‌ای با باقیمانده غذاهای شب قبل درست کردند و بعد همگی تصمیم گرفتند به قصر لرد دانلاوین بروند و تمام طلاها و نقره‌هایش را به او پس بدهند. جک طلاها و نقره‌ها را در دو طرف یک خورجین ریخت و خورجین را پشت الاغ گذاشت. آنها حرکت کردند و پس از گذشتن از باتلاقها، تپه‌ها و دره‌ها بالاخره به قصر لرد دانلاوین رسیدند و کسی که با کله پودرزده، جورابهای سفید و نیم‌شلوار قرمز دم در ایستاده بود کسی نبود جز همان دربان دزد. دربان با کج‌خلفی نگاهی به تازه‌واردان انداخت و رو به جک گفت: — رفیق، اینجا چه می‌خواهی؟ برای همه شما جا نیست.
جک گفت:

— چیزی می‌خواهیم که مطمئناً تو نداری تا به ما بدهی. و آن کمی ادب و تربیت است.

دربان گفت:

— گورت را گم کن و لگرد طماع! از اینجا می‌روی یا سگها را به جانت بیندازم؟

خروس که روی سر الاغ نشسته بود گفت:

— ممکن است بفرمایید چه کسی آن شب در را برای دزدان باز کرد؟

صورت دربان مثل نیم‌شلوارش سرخ شد و در همین موقع لرد دانلاوین و دختر زیبایش که تا آن موقع بی‌آنکه دربان بداند، پشت پنجره اتاق نشیمن ایستاده بودند، سرشان را بیرون آوردند. ارباب گفت:

– بارنی، خوشحال می‌شوم جواب شما را به سؤال آن آقای که کاکل قرمز دارد بشنوم.

– آه ارباب، حرفهای آن پست‌فطرت را باور نکن. مطمئن باشید که من در را برای آن شش دزد باز نکردم. ارباب گفت:

– پس چطور می‌دانی که آنها شش نفر بودند، ای بی‌گناه بیچاره؟ جک گفت:

– نگران نباشید آقا! تمام طلاها و نقره‌های شما آنجا درون خورجین هست و من تصور نمی‌کنم که بعد از آن سفر طولانی که از جنگل گذرگاه گل‌آلود داشتیم شام و رختخواب را از ما دریغ کنید. – معلوم است که دریغ نمی‌کنم! از این لحظه هر کاری از دست ساخته باشد برایتان انجام می‌دهم.

در خانه ارباب از آنها به گرمی استقبال کردند، الاغ و سگ و خروس را در حیاط مزرعه به بهترین سمت‌ها گماشتند و گربه هم اداره آشپزخانه را به دست گرفت. ارباب شروع به آموزش جک کرد؛ از سر تا پایش را با لباسی از جنس ماهوت و تورهایی به سفیدی برف پوشاند، کفشهای مخصوصی داد تا بپوشد و ساعتی نیز به زنجیر لباسش آویزان کرد. وقتی برای خوردن شام پشت میز نشستند، خانم خانه گفت که جک شبیه آقا‌زاده‌ها شده است و ارباب گفت که او را پیشکار خود خواهد کرد. جک مادرش را نیز به آنجا آورد و خانه راحتی نزدیک قصر به او داد. آنها همه خوشحال و راضی بودند.

پیرزنی که این قصه را برایم تعریف کرد گفت که جک و دختر ارباب با هم ازدواج کردند. اما اگر این حرف راست باشد امیدوارم جک دو یا سه سال را صرف یادگیری آداب اشخاص محترم کرده باشد چون فکر نمی‌کنم یک پسر روستایی بتواند یک‌شبه یاد بگیرد که چطور از مصاحبت یک خانم جوان تربیت‌شده لذت ببرد، حتی اگر فرهنگ تعارفات و راهنمای جامع نامه‌نویسی^۱ را از حفظ باشد.

۱. دو کتابی که در قرن گذشته میان مردم ایرلند از محبوبیت زیادی برخوردار بودند.

جانوران حق شناس

روزی روزگاری مرد جوانی یک سکه طلا در جیب داشت و می‌خواست به یکی از بازارهای هفتگی برود. در راه تعدادی پسر بچه را دید که موشی را گرفته بودند و کتک می‌زدند. به آنها گفت:

– بچه‌ها، دست از این کار وحشیانه بردارید و در ازای این شش پنس موش را آزاد کنید و بروید برای خودتان نان زنجبیلی بخرید.

بچه‌ها که منتظر چنین پیشنهادی بودند فوراً پول را گرفتند و موش آزاد شد.

مرد هنوز راه درازی نرفته بود که گروه دیگری از بچه‌ها را دید که یک راسوی بیچاره را اذیت و آزار می‌کردند. او راسو را هم در ازای یک شیلینگ آزاد کرد و به راه خود ادامه داد. جانور سومی که از دست چند جوان شرور نجات داد یک الاغ بود و مجبور شد در ازای آزادی او یک سکه دو نیم شیلینگ بپردازد. الاغ گفت:

– حالا که آزادم کردی می‌توانی مرا با خودت ببری چون به درد می‌خورم و وقتی خسته بشوی می‌توانم سوارت کنم. جک گفت:

— با کمال میل!

روز خیلی گرمی بود و جک برای خنک شدن زیر سایه درختی نشست. او به محض نشستن ناخواسته به خواب رفت اما طولی نکشید که مردی که شرارت از سر و رویش می‌بارید به همراه دو خدمتکارش او را بیدار کرد و گفت:

— به چه جرئتی به الاغت اجازه دادی وارد مرغزار من بشود؟
— اصلاً دلم نمی‌خواست چنین کاری بکند. من ناخواسته به خواب رفتم.

— آه، پس این‌طور! حالا ناخواسته را نشانت می‌دهم.
و بعد رو به یکی از خدمتکاران کرد و گفت:
— آن صندوق را بیاور.

و آنها در یک چشم بر هم زدن جک بیچاره را درون صندوق انداختند و آن را با طنابی از جنس کنف بستند و به رودخانه پرت کردند و رفتند.

الاغ بیچاره کنار رودخانه آن قدر نعره کشید و فریاد زد تا اینکه سر و کلهٔ راسو و موش پیدا شد. آنها از او پرسیدند که چه اتفاقی افتاده و چرا ناراحت است.
الاغ گفت:

— پسر مهربانی را که به تازگی مرا از دست عده‌ای اوباش نجات داده بود درون صندوق انداختند و به میان آبهای خروشان رودخانه پرتاب کردند.
راسو گفت:

— آه، او باید همان پسری باشد که من و موش را نجات داد. ببینم، روی آرنج کتش یک وصلهٔ قهوه‌ای نبود؟
الاغ جواب داد:

— درست است.

راسو گفت:

— پس کمک کنید او را از آب بگیریم و نجاتش دهیم.

الاغ و موش گفتند:

— با کمال میل!

بنابراین راسو روی الاغ و موش هم درون گوش او رفت و حرکت کردند. هنوز راه درازی نرفته بودند که صندوق را میان نی‌های حاشیه یک جزیره کوچک یافتند. راسو و موش طناب دور صندوق را آن قدر جویدند که پاره شد و اربابشان نجات یافت. همگی بسیار خوشحال بودند و داشتند صحبت می‌کردند که ناگهان راسو تخم زیبای خوش‌رنگی را کنار قسمت کم‌عمق رودخانه دید و طولی نکشید که آن را بیرون آورد. جک در حالی که تخم را در دست می‌چرخاند از دوستانش تعریف و تمجید می‌کرد:

— آه، دوستان خوبم، ای کاش می‌توانستم قدردانی خودم را به شما نشان دهم! ای کاش قصری زیبا و ملکی بزرگ داشتم و می‌توانستم با خیال راحت در آن زندگی کنیم!

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که همگی دیدند بر پله‌های قصری بزرگ ایستاده‌اند، قصری که نظیرش را کسی در دنیا ندیده.

خارج و داخل قصر کسی نبود که مدعی مالکیت آن باشد. آنها زندگی شاهانه‌ای در آن قصر داشتند. درون یکی از کمد‌ها مقدار زیادی پول یافتند، تک تک اتاقها پر بود از زیباترین اثاث و مبلمان و استخدام خدمتکار و کارگر هم کار سختی نبود.

یک روز که جک دم دروازه ایستاده بود سه بازرگان را دید که کالاهای خود را پشت اسب و قاطر گذاشته و در حال عبور از کنار قصر بودند.

بازرگانان گفتند:

– عجیب است! این چه حکایتی است؟ آخرین باری که از اینجا می‌گذشتیم نه قصری دیدیم، نه حیاطی و نه درختی!
جک گفت:

– حق با شماست، ولی نگران نباشید. حیواناتتان را به اصطبل پشت قصر ببرید و سیرشان کنید و اگر عجله ندارید بمانید و شام را میهمان من باشید.

بازرگانان با کمال میل پذیرفتند و بعد از شام جک با ساده‌دلی تمام تخم رنگی را به آنها نشان داد و هرچه را بر او گذشته بود به آنها گفت. یکی از بازرگانان پودری را در لیوان جک ریخت و او وقتی از خواب بیدار شد خودش را در جزیره یافت در حالی که همان کت وصله‌دارش را به تن داشت و سه رفیقش هم گرفته و غم‌زده کنارش نشسته بودند.
راسو گفت:

– آه ارباب، شما هرگز از پس آدمهای حقه‌باز این دنیا بر نمی‌آید!
آن سارقها نگفتند کجا زندگی می‌کنند یا اسمشان چیست؟
جک سرش را خاراند و کمی بعد اسم شهر آنها را به یاد آورد. راسو گفت:

– بیا الاغ، بهتر است عجله کنیم.

راسو روی الاغ و موش داخل گوش او رفت و الاغ شناکنان از رودخانه گذشت. چیزی درباره سفر آنها گفته نشده تا اینکه به خانه یکی از بازرگانان حقه‌باز رسیدند. موش وارد خانه شد و الاغ و راسو در بیشه‌ای بیرون خانه مخفی شدند. موش خیلی زود برگشت.

– خوب، چه خبر؟

– خبر خوبی ندارم. بازرگان تخم را در گنجۀ اتاق خوابش گذاشته و

دو گربه با چشمهای آتشین روز و شب از آن مراقبت می‌کنند. گربه‌ها با زنجیر به گنجه بسته شده‌اند و در اتاق دوقفله است.

الاغ گفت:

– بیاید برگردیم. کاری از دستان ساخته نیست.

راسو گفت:

– صبر کنید.

وقتی موقع خواب رسید راسو به موش گفت:

– از سوراخ کلید وارد اتاق شو، پشت سر بازرگان حقه‌باز برو و دو یا سه ساعت موهایش را مک بزن.

الاغ پرسید:

– این کار چه فایده‌ای دارد؟

راسو گفت:

– صبر کن می‌فهمی.

صبح روز بعد، بازرگان از دیدن موهایش سخت خشمگین شد و گفت:

– ای موش دزد، امشب ناامیدت می‌کنم!

و شب بعد، گربه‌ها را باز کرد و به آنها دستور داد کنار تختش بنشینند و مراقب باشند.

درست موقعی که بازرگان داشت به خواب می‌رفت راسو و موش پشت در مشغول کندن بودند تا اینکه زیر در را سوراخ کردند و موش وارد اتاق شد و طولی نکشید که با تخم برگشت. آنها با سرعت راه برگشت را در پیش گرفتند. موش درون گوش الاغ بود و راسو روی پشتش و تخم هم در دهان راسو. وقتی به رودخانه رسیدند و شناکنان در حال عبور از آن بودند الاغ گفت:

– عرعر! کسی مثل من در دنیا پیدا می‌شود؟ من در حال حمل

موش و راسو و تخم جادویی هستم که هر آرزویی را برآورده می‌کند.
چرا کسی مرا تشویق نمی‌کند؟

اما موش خواب بود و راسو هم می‌ترسید دهانش را باز کند. الاغ دوباره گفت:

– اگر از من تمجید نکنید، شما ناسپاسها را پایین می‌اندازم.
راسوی بیچاره فریاد زد:
– آه، نه!

و در همین لحظه تخم به گودترین جای رودخانه افتاد. راسو گفت:
– بالاخره کار خودت را کردی.

و می‌توانید مطمئن باشید که الاغ از کار خودش سخت شرمند بود.
الاغ گفت:

– حالا چه خاکی به سرمان بریزیم؟
راسو گفت:

– هرگز ناامید نشو.

بعد به اعماق آب نگاه کرد و فریاد زد:

– تمام قورباغه‌ها و ماهیها گوش کنند! ارتشی بزرگ در حال
نزدیک شدن به اینجا است تا شما را بگیرد و زنده زنده بخورد. خیلی
مراقب باشید!

قورباغه‌ها و ماهیها روی آب آمدند و پرسیدند:

– چه کاری از دست ما ساخته است؟

– تمام سنگهای کف رودخانه را جمع کنید و به ما بدهید تا برای
دفاع از شما دیوار بلندی در ساحل رودخانه بسازیم.

آنها با سرعت شروع به کار کردند و تمام سنگهای کف رودخانه را
بالا آوردند. عاقبت قورباغه بزرگی بالا آمد که تخم را به دهان داشت
و راسو پس از گرفتن تخم، بالای درختی رفت و فریاد زد:

— موفق شدیم. ارتش مهاجم ترسید و پا به فرار گذاشت.
قورباغه‌ها و ماهیهای بیچاره با شنیدن این حرف نفس راحتی کشیدند.

لازم به گفتن نیست که جک از دیدن مجدد دوستانش و تخم بسیار خوشحال شد. آنها فوراً به قصر خود بازگشتند و وقتی جک بعد از مدتی احساس تنهایی کرد، خیلی راحت با زنی جوان و زیبا ازدواج کرد و به اتفاق دوستانش سالهای سال را به خوبی و خوشی گذراند.